



صورتی ہا

WWW.SURATIHA.COM

دنیا پس از دنیا

نویسنده : moon shine

کابوس تموم لحظه هام شده بود ..تاریکی و ترس .فقط صدای التماسهامو میشنیدم وچشمای به خون نشسته ء اون مردو که هر لحظه به هم نزدیک ونزدیکتر می شد. فقط التماس می کردم...

_ترو خدابهم رحم کن ...من که کاری نکردمبا آبروم بازی نکن ،تورو به قران قسمبی آبروم

نکن....واون هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می شد و

قلب من از شدت ترس واضطراب داشت از تو سینم در میومد.خیس عرق شده بودم. ...خدایا کمکم کن ...کمکم کن ،نجاتم بده..... نذار اون چیزی که می خواد بشه.اون نزدیکتر می شدومن توی آتیش می سوختم وداد می زدم خدا یا

کمکم کن////////////////////از خواب پریدمدوباره همون کابوس همیشگی تموم نشدنیبا اینکه بهتر شده

بودم ولی هنوز بدنم خوردوخاکشیر بود .دوباره ذهنم رفت به اون روز....چشمامو باز کردم... توی یه اتاق دوازده

متری... روی یه تخت زهوار در رفته ام

که از صدای جیرجیرش گوشام کر میشد.....هنوز سرگیجه دارمخدایا من کجام ???

لحظهءآخر و یادم میادکه داشتم از دانشگاه بر می گشتم خونه .هوا تازه تاریک شده بودوحول وحوش ۷ شب بود .یه

نفر که به ماشینش تکیه داده بود صدام کرد؛

_خانمخانمجلوتر رفتهم... توی تاریکی صورتشو نمی دیدم

ولی هیکل درشت و قد بلندش اونقدر تو چشم بود که ناخودآگاه یه اضطراب بدوجودمو گرفت.تو فاصله ای که بهش

برسم جلوتر اومد وگفت؛

_مریم خانم شمائید؟

اسمم رومیدونست؟؟؟

آخه از کجا میدونست؟؟بانگرانی گفتم ؛

_بله خودم هستم

من از طرف برادرتون محمد اومدم ..تصادف ناجوری کرده و بردنش بیمارستان .وای خدا.... دست وپام شل -
شد.....خدایا نکنه کار برادر دنیا داریوش باشه ؟بالاخره کارخودشو کردبدون اینکه به صورت مرد نگاه کنم
پرسیدم؟

_کجا باید برم ؟؟؟؟

من می رسونمتون سوار شیدنفهمیدم چه جوری خودمو روی صندلی عقب انداختم فکروذکرم فقط محمد بود-
داروندارم تو دنیا همین یه دونه برادر بود.....خدایا خودت بخیرگذرون. همینکه در بسته شد.....احساس کردم
دستمالی رو جلوی دهنم گرفتن. فکر نمی کردم کسی توی ماشین باشه....
احساس خواب آلودگی تموم وجودمو گرفتمغزم می گفت بیدار باشم ،اما..... دوباره توی اطاق چشم
گردوندمبه سختی از تخت بلند شدم و به سمت در رفتم.. قفل بود.....بامشت به در کوبیدم.
_باز کنید... کسی اونجا نیست ؟لطفاًدرو باز کنید .محمد ،محمد ،درو باز کن .ذهنم به هر طرفی کشیده می شد.سر
محمد چه بلایی اومده ؟

خدایا یعنی داریوش چه بلایی سرش آورده ؟

نکنه مرده به من دروغ گفته ؟؟؟ولی آخه هم اسم منو وهم اسم محمد ومی دونستنکنه.....،نکنه....،

شل شدمنکنه از طرف داریوش اومده بود؟؟

وداریوش.....خدانکنه..... یعنی گولشو خوردمخدایا چی کارکنمبه سمت پنجره رفتم وپرده ها رو باز کردم
درختای سربه فلک کشیده و آسمون آبی جلوم قدکشید .آفتاب داشت غروب می کرد. یعنی من این همه بیهوش
بودم ؟

WWW.SURATIHA.COM

ضعف کردم... از دیروز چیزی نخورده بودم .دوباره رفتم سمت در .باخودم گفتم مگه شهر هرته که دختر مردمو
بدزدن .ازشون شکایت می کنم..... پدرشونو درمیارم..... حتما تالان محمد فهمیده ورفته سراغ پلیس .ولی یه

چیزی ته دلم می گفت ؛

(اگه دست داریوش باشی با خشمی که اون داره حسابت با کرامل الکاتبین .خدایا خودت رحم کن .)دوباره با مشت

ولگد افتادم به جون در .

باز کنید ،این در لعنتی رو باز کنیدچی از جونم می خواین ؟د ..باز کنید لعنتیا .صدای چرخیدن کلید باعث شد

عقب گردکنم ومنتظر چشم به در بدوزم خودش بود.....داریوش باچشمای خونی ومشتهای گره کرده وارد شد .از

ترس زبونم بند اومده بود .یه جمله تو سرم می پیچید

(به سرم امد از آنچه می ترسیدم)

حالا معنی این جمله رو می فهمیدم

داداش نیم متر پریدم .

چه خبرته ؟؟نکنه هیچی نشده دلت واسه ء داداش جونت تنگ شده؟؟

حالا حالاها مونده که بخوای دلتنگی کنی ...فعلا داداش عزیزت باید عزو جز کنه تا یکم حال منو بفهمه....

.توهم فعلا خفه خون می گیری و دهن گشادت و می بندی تا خودم نزدم نفلت کنم .برگشت که بره عزمم رو جزم

کردم وگفتم؛

فکر می کنی زمان قلقلک میرزاست که هر غلطی بخوای بکنی؟ .فکر کردی کی هستی که...با مشمت محکم داریوش

دهنم پر خون شد .دست انداخت مقنعه وموهامو گرفت و گفت؛

بهت گفتم زر زیادی نزن .تو اینجا می مونی تاقتشمنننننگ داداش خوش غیرتت ادب شهمن فعلا باتو کارای

واجبتری دارمپس منو سر لج ننداز که آش و لاشت کنم.. خر فهم شد؟؟؟

باتائید من پرتم کرد سمت دیوار و دروپیشت سرش قفل کرد

باپشت آستینم خون لیمو پاک کردم .خدایا این چه بلایی که سرم اومده؟؟؟

آخه من چرا باید تقاص پس بدم ؟آخه تقصیر من این وسط چیه ؟

هر چند بهش حق میدم ولی آخه... ،

انگار همین دیروز بودباورم نمیشه یه ماه ازاون موقع گذشتهچه روزی بود اون روز.....

+++++صدای فریادهای داریوش هنوز تو گوشه .اومده بود دم درو صداشو انداخته

بود تو سرش

_ آهای محمد بی شرف، بیا بیروننن. بیا جنازه خواهرمو تحویل بگیر. بیا بی غیرت ببین با ناموس مردم چی کار

کردی؟ بیا.... چرا خودتو قایم کردی آشغال؟

دبیا... مگه مدام دوروورش موس موس نمی کردی؟

پس چی شد؟ بیا که می خوام بفرستمت پیشش اون دنیا. دبیا نامرد..... بیا تا نشونت بدم که رفاقت رو درحقم تموم

کردی. بیا ببین بارفیکت چی کار کردی؟ بیا ببین.... بالاینکه عصبانی بودونعره می زد.. از اینکه فحش خواهرومادر

نمیداد تعجب کرده بودم. می دونستم دنیا ومحمد عاشق هم هستن و دوسه ماهیه که باهم می گردن

ولی اینکه دنیا مرده باشه رو.. باور نمی کردم.... نکنه داریوش یه بلایی سرش آورده؟

باترس ولرز اومدم پایین .. که دیدم محمد پایین پله هانشسته وسرشو تو دستاش گرفته. بهش گفتم؛

_ محمد راست میگه؟؟ چه بلایی سردنیا اومده؟

جواب نداد .. شونهء محمد وتکون دادم و گفتم؛

_ حرف بزن محمد چه بلایی سر دنیا اومده؟

محمد سرشو بلند کرد. تمام صورتش خیس از اشک بود .. یه طرف صورتش خون مرده شده بودو ته چشماش غم

فریاد می زد. دستاشو دور کمرم که سرپابودم حلقه کرد... سرشو گذاشت رو شکمم وزار زد

_ مریم، دنیا رفت دنیا مرد..... خودشو کشت... هنگ کردم ... یعنی چی؟؟؟ چی داره میگه محمد؟؟؟؟

_ یه ماه گیر داده بود بیا خواستگاریم .. هرچی هم که بهش میگفتم داداشت منو به عنوان داماد قبول نداره و به من

دختر نمیده .. به خرجش نمیرفت

از اون طرف هم خواستگار پایه جفت داشت... مونده بودم حیرون. هرچی به داریوش التماس می کردم که خواهرتو

می خوام و هر کاری بتونم برای خوشبختیش انجام میدم.. قبول نمی کرد.

می گفتم من خواهر یکی یکدونه مو به آدم آس و پاس و بی کسو کارنمیدم. دو روز پیش دنیا بهم زنگ زدوگفت اگه

همین امروز نرم و تکلیفشو روشن نکنم ... داریوش به اونیکی خواستگارش جواب مثبت میده. هرچی براش دلیل و

برهان اوردم قبول نمی کرد

آخرشم با غصه گفت اگه کاری نکنم تا دادش قبول کنه خودشو میکشهوقطع کرد .بعد از اونم هر چی گرفتم گوشیش خاموش بود .فکر نمی کردم اینکارو بکنه ،امروزکه داشتم از سرکوچه میومدم ..مشت داریوش خورد تو صورتتم وبعدم شروع کرد به زدن .بین حرفاش.....(هق هق محمد خونه رو برداشت.

_دنیام رفت ،،،،،عمرم رفتزندگیم رفت حالا مریم چی کارکنم ؟؟؟

صدای داریوش ، حرفای محمد،چهرهءدنیا توسرم چرخ میخورد.دنیا تازه بیست سالش بود

چقدر آرزو داشت ...دوست وهم دانشگاهی وهمدمم بود...چه طور تونست؟؟ آخه چه طور تونست؟اشکام سرازیر

شد.صدای آژیر ماشین پلیس با صدای فریادداریوش منو از حال خودم درآورد.چادرمو انداختم سرمو از در رفتم

بیرون.داریوش هنوز نعره می زدکه چشمش به من افتاد .تو اون لحظه تنها چیزی که به نظرم اومد چمشهای خیس از

اشک وبه خون نشستش بود.صورتش سرخ و خونی بود ومثل یه شیر میگرید.

_چیه وحشت کرده و خواهر کوچیکشو فرستاده بیرونبهش بگو انتقامم و ازت می گیرم ..بهش بگومنتظراون

روزباشه...تنم از نفرت توی حرفش لرزید

وفقط باچشمای بهت زه به نگاهی که از پشت شیشهءماشین پلیس بهم زل زده بود خیره شد

ماشین پلیس رفت ومردم متفرق شدن ...من موندم ومحمد داغدارو..دل شکسته .چه روزی بود اون روز

.....داریوش هرکاری می کردبهش حق میدادم ،ولی اینکه منو بدزده وجای برادرم بخواد ازم انتقام بگیره !!جزو

محالات بود.داریوش مرد سنگین وموقری بودودنیا خیلی براش ارزش داشت .داریوش بودویه خواهر یکی یه دونه

به اسم دنیا .تموم زندگیشو گذاشته بود برای دنیا که بعد ازمرگ مادر وپدرش زندگی آبرومندی برای خودش ودنیا

درست کنه

هم در س خوند وهم کارکرد ..آخر سرم ارث پدری شو توی صنایع داروسازی که رشتهءتحصیلیش بود، سرمایه

گذاری کردوزندگیشونو از این رو به اون رو کرد

جاویدم شریک کاریش بود، که سه چهارسالی عاشق دلخستهءدنیا بودبه خاطرهمین هم داریوش نمی

خواست دنیا روبه هرکسی، مخصوصا داداش بی کس و کار من بادرآمد بخور نمیر بده .توی دبیرستان با دنیا آشناشدم وچون شرایطمون شبیه هم بود بیشتر باهم بُرخوردیم .ماهم مثل اونا یه خواهروبرادر تنها بودیم که تازه پدرمونو ازدست داده بودیم

این شد که دوستی من و دنیا به برادرامونم کشید و محمد و داریوشم که فاصله ءسنی چندانی از هم نداشتن ،شدن رفیقهای یار و غارِ همدیگه. بعد از یه مدتم محمد عاشق دنیا شدو رفت به خواستگاری دنیا.....از اون جا بود که داریوش کلا بامحمد چپ افتادو زدن به تیپ و تاپ همدیگه .محمد انتظارداشت داریوش روی حساب دوستی و شناختی که ازش داره دنیا رو بهش بده و

داریوشم توقع نداشت محمدی که سرسفرش نشسته ونون ونمکش و خورده عاشق دنیا بشه .جدای از روابط شکر آب بین داداشا من و دنیا هنوزباهم رابطه داشتیم .منم این وسط نقش واسطه رو برای این دوتا انجام میدادم و نامه هاشونو باکلی بدبختی رد و بدل می کردم .آخه داریوش بکل رابطهءدنیا رو محدود کرده بود وحتی تلفن خوننه هم جمع شده بود

تعجبم از این بود که چرا بارابطهءمنو دنیا مخالفت نمیکرد.

سرم گیج می رفت هواتاریک شده بود ومن توی تاریکی به سرنوشت مجهولی که ازاین به بعد برام رقم می خورد فکر می کردم.به ساعتیم نگاه کردم ...دوساعت گذشته بود ومن ازگشنگی رو به موت بودم.ازهمه بیشتر طعم تلخ دهنم زجرم میداد.صدای چرخش کلید توی قفل اومد وبازشدن در...یه مردبایه سینی توی دستش توی چارچوب درحاضرشدازقدوقوارش احساس کردم مرد دیشبی ست.نوری که از پشتش می اومد چشممو زد...اومد تو.بوی قیমে توی اطاق پیچیدو دلم مالش رفت .سینی رو گذاشت رومیوزعقب گردکرد. چرامنو آوردید اینجا؟؟چراباهاش-

همکاری میکنییی؟میدونی این کارآدم ربایی؟میدونی جرمش چیه؟باصدای دادش خفه خون گرفتم صداتو ببر- ...تو اصلا میدونی من کیم .؟؟؟؟؟جاوید .عاشق سینه چاک دنیا .. همون که دنیا همه چیزش بود .مطمئن باش

تاهرجا که داریوش بره منم باهاش میرماونقدرکه اون داداش بی همه چیزت روزی صدبارازخداطلب مرگ کنه- .

آخه من این وسط چیکارم؟_تو.....ههههههه،تو برگ برنده ای ،آس ما، تویی.خودت نمیدونی چقدرارزش داری._!

خه چرا منو گرفتید؟؟ همش تقصیر داریوش بود نه من برادرم ودنیا همدیگه رو دوست داشتن .اما اون مخالف بود .اگه مخالفت نمی کرد الان دنیا زنده بود. _دهنتو ببند ،خواهروبرادر عین همید .اگه دنیا باتوی آشغال رفیق نبود .الان زنده بود ومنم داشتم برای مراسم عروسی ام میرفتم دنبال سالن ،ولی حالا باید دنبال سالن واسه مراسم چهلماش باشم.(بغضی که تو صدایش بود ،دلمو لرزوند .آخ دنیا ...ببین باما چی کار کردی؟اون از برادرم ،اون از داریوش ،اینم از عاشق سینه چاکت ،جاوید. _می خوانین بامن چی کارکنید؟صدای پوزخندش گوشامو پرکرد_اون دیگه دست داریوشو میبوسه .دوست داشتم خودم این بلا رو سرت بیارم ولی بعداز دنیا دلم نمیخواد چشمم به هیچ زنه دیگه ای بیفته.دوباره بسته شدن درو صدای چرخش کلیدوسکوت.....کلمه ها توی سرم کش می اومد .بلا ،بلا،چه بلایی؟؟_می خوان بامن چی کارکنن؟_تالان بامشبت نگری می خواستم به خودم ثابت کنم که بعدازچند روز منو آزاد میکنه. _ولی حالا،خدایا می خواد چی کار کنه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟مطمئنا منو نمی کشت.....چون آگه قرار بود اینکارو بکنه خودشو به زحمت نمی انداخت تا منو بدزده وقیمه پلو واسم نمی فرستاد.پس منظورش.....وای خدامخم داره میترکه .اشتهام کور شده ودیگه خورشت قیمه بااون سیب زمینیای طلائیش که بوش هوش از سر آدم میبره اشتهامو تحریک نمیکرد.فقط یه جمله تو سرم بالا وپائین میشد:قرار چه بلایی سرم بیاداز زور حرص وفکر نفهمیدم کی خوابم بردقسمت دوم فصل اولولی باصدای باز شدن شدید در به خودم اومدم.حتی تو عالم هیروتن خواب هم می تونستم داریوش خشمگین رو که زیر نور مهتاب قدم به قدم وآهسته نزدیکم میشد وببینم .ذهنم به کار افتادواز جاپریدم.باهرقدمش یه قدم عقب گذاشتم .صدای ضربه های قلبم گوشم و کر کرده بود.مهتاب کامل بود ومن میتونستم شعله های انتقامو تو چشمهای ترسناک داریوش ببینم .دست برد به دکمه های پیرهنش .تم از فکر کاری که میخواست بکنه یخ کرد..... _چیه ترسیدی؟_می لرزی؟ههههههه،فکر می کردم خواهر آدم بی شرفی مثل محمد ریلکس تر ازاین حرفا باشه .نترس جوجه ،کارزیادی باهات ندارم.دکمه هاش باز شده بودوداشت لباسشو در می آورد.چسبیدم به دیوار .فکرم کار نمی کرد ...یعنی این مردخشمگین، داداش باغیرت دنیا ست ؟همون که وقتی منو میدید حتی سرشو بلند نمی کرد .جدای ازکاری که تصمیم داشت انجام بده ازشخصیت داریوش تعجب می کردم کسی که همه رو اسمش قسم میخوردن.حرف روز وشب دنیا ...،داریوش بود ونجابتش .پس این کسی که

بابالائنه لخت جلوی من ایستاده کیه؟ دست دراز کرد و مقنعمو در آورد. ناخود آگاه دستم رفت سمت موهام.. و گرنه گیج تر از این حرفا بودم. حالا نوبت مانتوم بود که با کنده شدن دکمه هاش جیغ منم رفت هوا و به خودم اومدم. از جلوی دستش در رفتم.. ولی کجا؟؟؟ نمی دونستم... در اطاق قفل بود و من تو این اطاق دوازده متری جایی برای پناه نداشتم. اشکام سرازیر شد و به التماس افتادم.. آقا داریوش توروبه خدا... من که کاری نکردم. تورو به جون دنیا، تورو به جون هر کی که دوست داری.. بزار برم، بی آبروم نکن. شما که یه محل رواست قسم می خورن..... به من رحم کن. اما نمیدید،..... نمی شنید..... مثل شیر غریدونره زد..... _خفه شوووو اون داریوش مرد. پس خفه ششششو. موهامو پیچید توی دستشو پرتم کرد گوشه اطاق. التماس میکردم... گریه میکردم... زار میزدم... ولی دریغ_ تروبه خدا رحم کن... من دوست خواهرت بودم نامرد... _دهنتو ببند زنیکه آشغال..... به داداش بدتر از خودت زنگ زد، میدونی چی گفتم؟ گفتم خواهرمو گرفتی، خواهرتو گرفتم. حالا یر به یر شدیم دیدار به قیامت... ولی داداش جونت مثل بچه ها زار میزد و التماس میکرد... مثل الان تو. کجاست که ببینه می خوام چه حالی با خواهر خوشگلش بکنم.؟؟؟ میلرزیدم... نه از سرما... بلکه از ترس. داغ بودم.. نه از گرما... بلکه از حرفای داریوش. استیصال تموم وجودمو گرفته بود. بلند شدم و بازم التماس کردم. نمی شنید یا نمی خواست بشنوه. چونمو گرفت و سرمو برگردوند سمت خودش و صورتشو آورد جلو بوی تند مشروب پیچید تو صورتم. تو اون لحظه فقط یه چیز می خواستم.. نجات از بی آبروگی. حتی اگه شده بمیرم. با آخرین قدرتی که داشتم زدم تو صورتش... جوروی که سرش خم شد... ولی پو زخندی که رولبش اومد تیره ءپشتمو لرزوند. چیزی برای از دست دادن نداشتم داد زدم :- خوشا به حال دنیا... نیست که ببینه داداشش با صمیمی ترین دوستش، چی کار که نمی کنه.. منم بودم خودمو میکشتم... اون قدر براش ارزش قائل نبودی که بدونی دلش با اون جاوید اشغال نبود بلکه با محمد بود... با داداش من. تنها آرزوش عروسی با محمد بود.. ولی توی مغرور به التماسهای هیچ کدومشون اهمیت ندادی. تو باعث مرگ خواهر خودت شدی. باعث مرگ دنیا تو بودی نه کس دیگه. مشت اول که خورد تو بینم، دلم ضعف رفت و افتادم روزمین. مشت دوم خون فواره زد بیرون. مشت سوم... چهارم... دیگه شمارششون از دستم در رفت. بعد از اون لگدهایی بود که تو شکمم و پهلوام می خورد. از ته قلبم راضی بودم... مردن برام راحتتر از ننگ بی آبرویی بود. تمام

دل وروده ام باهم قاطی شده بودودرد مثل یه پیچک رونده تموم وجودمو تو خودش حل کرده بود صدای فحش
وضربه هاتوی سرم مثل اکو میپیچید ومنکم کم سِر میشدم وبی حس بی حال ترازاون بودم که حتی بخوام
انگشتمو تکون بدم .شدم یه تیکه گوشت لخت که دیگه دردی رو حس نمی کنه .صدای جاوید تو سرم بازتاب شد- .
ولش کن .قرار ما این نبود که دختررو بکشی .ولم کن بزار بکشمش زیون درازو_برادرِ باعث مرگ دنیا شده ..تو
دق ودلیت وسر خواهرش خالی می کنی؟؟ قرار ما این نبود ،خون وکشتن برنامه‌ما نبود صدای نفس ها ی داریوش
بلند و مقطع میومد ومن... سبک میشدم، سبک وسبکتر.....من بودم وهمون کابوسالتماسهای من بودو نزدیکتر
شدن داریوش... صدای قلبم وهمون گرما و آتیش....تشنم بودهر چی آب میخوردم بازم تشنم بود .لبهام بهم
خوردو گفتم ...آبجرعه های خنک آب سیرایم کرد. بازهم خواب وبازهم کابوس.+++++++چشمامو
باز کردمدر اطاق باز بود وصدای تلوزیون می اومدتمام صحنه ها جلوی چشمم رژه میرفت . من زنده
بودم؟؟ امکان نداشت ..چه سگ جونى بودم منننننن . صدای قدمهایی رو شنیدم ...چشمامو بستم .اونقدر بی رمق
بودم که حتی اگه نمی خواستم هم باز پلکهام بسته میشد.قدم ها نزدیک ونزدیکتر شدوکوبش قلب من
بیشتر.....دستی پیشونیمو لمس کرد وپتو رو بالاتر کشید. قدمها دور شدودورتروضربان قلب من آروم
شد. قدمها پله هاروردکرددیگه چیزی نشنیدم جز صدای بازوبسته شدن دراطاق پایین . چشمم باز
شد.....ناخواگاه می دونستم که باید فرار کنمفرار،آزادی ،بایدبرممحمدتنهاستباید برم،باید در
برم.... اگه دوباره داریوش سراغم بیاد.. اینبار خلاصی ندارم . آخرین رمقمو جمع کردم.پاهامو آویزون کردم و به
سختی از تخت پائین اومدم .چادرمشکی ام روگوشهءاطاق دیدم ...به سرکردم و با پاهای برهنه از پله ها آروم ویواش
اومدم پایین . صدای ظرف و ظروف از آشپرخونه می اومد .چشم گردوندم و در ورودی و نیمه بازدیدم .باتموم جونم
و باکمترین صدا از در زدم بیرون . تازه چشمم به درختهای سر به فلک کشیده وخوفناک روبه روم افتاد .وقت برای
فکروتوس نبود.بالسم خدا شروع کردم به دوئیدن . صدای پارس سگ بند بند تنمو لرزونند.هرچی سعی داشتم
دورتر بشم صدای پارس نزدیک ونزدیکترمی شد و قوای من روبه تحلیل می رفت ودیگه جونى تو بدنم نمونه بود.
خُردتر ازاون بودم که بتونم از پس سگی که هر لحظه بهم نزدیک می شد،برپیام .چرخیدم به پشت.. که سگ

باپوزه بزرگش دستمو گاز گرفت . فشار دندوناش هر لحظه بیشتر میشدو من ناامیدو بی رمق روی زمین افتادم
وباتموم وجود ناله کردم . فشار دندونها باتکون های سگ که مثل یه تیکه استخون دستمو این ورواون ور می کرد غیر
قابل تحمل بود . باصدای صوت ،سگ ایستاددستم هنوز توی پوزش بودباصدای داریوش که می گفت
(دنی دستشو ول کن) پوزه های سگ باز شدو من آروم شدم . آروم آروم.....+++++++ .بابارقهء
نور چشمم باز شد .بازم توهمون اطاقمبا یاد آوری اون سگ ودردناشی ازدندوناش به دستم نگاه کردم .باندی
دور ساق دستم بسته شده بود که جای بتادین روش معلوم بود.خدایا پس کی این کابوس تموم میشه .؟؟؟؟تا کی
باید زجربکشم .بکش و راحتم کنبه خدا خسته شدم..... باکرختی ازجام بلند شدم وبه سمت در رفتم .بازهم
قفل بود . خوب معلومهاون دفعه هم فکر میکردن رو به موتم که دروقفل نکردن . دست وپام شل شدو ضعف
تموم جونمو گرفت .پشت به درو کنار دیوار سرخوردم و پائین اومدم .پاهام و تو شکمم جمع کردم و سرمو تو دستام
گرفتم . نمی دونم چقدر گذشت که صدای چرخیدن کلید تو قفل اومدوچون من پشت درو کنار دیوار نشسته بودم
در تو صورتم باز شد.هم زمان صدای فریاد داریوش و افتادن سینی وشکستن بشقاب و لیوان بلند شد ._فرارکرد
جاوید .بدو برو تو حیاط که دنی الان تیکه پارش می کنه . صدای جاوید دور میشد . _پس چراندنی پارس نکرده ؟
صدای قدمهای تندو میشنیدم.صدای زمزمه و خش خش صبر کردم که از ساختمون خارج شن.با ته نیرویی که داشتم
به سمت پائین رفتم . تا از کناراطاق پائینی رد شدم صدای داریوش بلند شد ._پس اینجایی؟ طوری پرید به سمتم
وساق دست زخمیمو گرفت که ناله ام به هوا رفت . _کجا قائم شده بودی ؟ از ترس زبونم بند اومده بود ._گفتم کدو
گوری بودی ؟_د جواب بده . سعی کردم حرف بزوم ولی نمی تونستم .واقعا نمی تونستمکلمه هارو گم کرده
بودم ،.....صدامو گم کرده بودمجمله ها از جلوی چشمم فرار کرده بود وحرفا به زبونم نمی اومد . دستشو
گذاشت رو گلومو گفت ؛ _گفتم کجا بودی؟ با دست به سمت اطاق اشاره کردم .پوزخندی روصورتش شکل گرفت .
_زبونتو مارگزیده یا گربه خورده؟ ولی من عاجز بودم .دریغ از گفتن یک کلمه با چشمم التماس کردم؛ دستاش شل
شد.از فرصت استفاده کردم و با وجود وضعی که داشتم به سمت اطاق دویدم .ازروی سینی واژگون گذشتم و پشت
درنشستم .داریوش پشت سرم اومد تو و داد زد ؛ _کجایی پس؟؟؟؟؟؟؟؟ دروباز کردم .باتعجب گفت ؛ _اونجا چی

کار میکردی؟؟ می خواستم جواب بدم اما نمی تونستم .حتی هجای کلمه هارو فراموش کرده بودم وهیچ صدایی جز ناله ازم در نمی اومد . عصبانی شدورنگ صورتش شد مثل لبوبه سمتم اومد...مچ دستمو کشیدو به زور بلندم کرد و نعره زد ؛_ چرا حرف نمیزنی ؟بازی جدید؟؟ یا می خوای خودتو لوس کنی ؟ می خواستم بگمنمی تونم ،ولی دریغ ازیک کلمه .دریغ.....اونقدر عصبانی وکلافه شد که پرتم کرد روی تخت ودر وپشت سرش دوباره قفل کرد.هر چی فکر می کردم که چرانمی تونم حرف بزنم چیزی یادم نمی یومد .حتی نمی تونستم با لبهام حرف بزنم .

بعد از نیم ساعت جاوید با یه سینی توی دستش درو باز کرد.سینی رو روی تخت کنارمن گذاشت وشروع به جمع کردن سینی قبلی کرد.میلی به چیزی نداشتم .فقط لیوان نوشابه رو سرکشیدم . کار جاوید که تموم شد در وپشت سرش قفل کرد وبازهم من موندم و اطاقی که هر لحظه بیشترازهم باز وتیره میشد . احساس میکردم اطاق داره جلوی چشمم کش میاد بااینکه هنگ کرده بودم ولی می دونستم یه چیزی این وسط درست نیست .ضعیف شده بودم ولی این حس جدید مثل خماری بود .انگار که تو هیروتم .احساس خلع سر تا پامو پر کرده بود وفکر می کردم که تو فضا شناورم .رو تخت ولو شدم ...چشمم باز بود ولی تو سرم هیچی نبود ...خالی خالی .همه چی عین نوار از جلوی چشمم رد میشد .چرا من اینقدر بی اراده شدم؟؟.داریوش یه مانتو وروسری تنم کرد.سوار ماشین شدیم .هنوز تو فضا .دستم تو دسته داریوش .سوار هواپیما میشیم .دارم برمی گردم پائین وهوشیار میشم .این چیه که دست داریوش؟؟؟؟؟؟؟؟ می زنه به دستم وساعدم میسوزه .بازم دارم می رم بالا ،انگار که مثل یه بادکنک میرم هوا .کمر بند هواپیما رو باز میکنه ودستمو دوباره تو دستاش میگیره .گیجم ..انگار که دارم یه فیلم معمولی میبینم .دوباره یه هواپیمای دیگه ویه سوزش دیگه .کم کم خوابم میبره و سکوتصورتمو به بالشت نرم زیر سرم میکشم .چه لذتی داره وقتی از خواب ،سیر پامیشی .اونقدر انرژی داری که حتی میتونی یه کوه رو جابه جا کنی .یکم به اینورو اونور نگاه میکنم ،این جا دیگه کجاست؟؟؟؟؟؟؟؟هیچی یادم نمی یاد.یه اطاق معمولی بایه تخت خوشگل ودو تا در.یه میز توالت ویه پنجره ءخیلی بزرگ.ازجام بلند میشم و اول از همه میرم جلوی آینه .انگار خیلی وقته که خودمو ندیدم .باکنجکاوای زل میزنم به صورتم .چقدر لاغرو پژمرده شدم .صورت استخونیم لاغرتر شده وزیر چشمم گودرفته .لبهام خشک شده وترک ترک .انقدر صورتم کدر شده که انگار سالهاست حموم نرفتم .من چرا

اینجوری شدم؟؟ یعنی این منم؟؟ اونقدر لاغر شدم که استخوانای جناغ سینه ام زده بیرون. دست تو موهام میکنم

انگار که یه سطل چسب رومو هام خالی کردن. وای خدایا من چرا اینقدر کثیفم.؟؟ از خودم حالم بهم میخوره ورو

برمیگردونم نگام به آسمون آبی ای که از گوشه پرده بهم چشمک میزنه می افته. به سمت پنجره میرم و پرده هارو

کنار میزنم. خدایا اینجا دیگه کجاست؟؟ یه آسمون آبی بایه عالم آسمون خراش سر به فلک گذاشته. زیر پامو نگاه

میکنم واز ارتفاع زیاد ساختمون سرم گیج میره. من کجام؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ اینجا دیگه کجاست؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ این

ساختمونا..... با صدای تقه ای به در چشم مو به سمت صدا برمی گردونم و داریوش رو تو چارچوب درمی بینم. هنوزم

مثل سگ ازش میترسم ولی اون خیلی ریلکس باچهره ای که نمیشد فهمید آروم یا نه، وارد اطاق شد سینی صبحانه رو

رو میز گذاشت وگفت؛ شروع کن. یه نگاه به سینی ونیمرویی که توش داره بهم چشمک میزنه می اندازم گرسنه تر

از اون بودم که فکر چیزدیگه ای رو کنم. لیوان چایی رو تو دستم گرفتم وای خدا واقعا دلم برای چایی لک زده بود

. صبحانه رو تاته. . زیر نگاه شکنجه گر داریوش خوردم. لبخندی که گوشه لبش بود به جای اینکه به من قوت قلب

بده بیشتر منو می ترسوند. اومدم ازش بپرسم اینجا کجاست که باز هم نتونستم و فقط لبهام باز بسته شد و حرف تو

گلوب خشکید. یه لحظه احساس کردم موج نگرانی تمام صورتشو پوشوند که با پوز خند بعدیش حدسم اشتباه در

اومد. مثل اینکه تو واقعا قصد کردی ادای بی زبونا رو دربیاری. باشه هر جور که دوست داری. اتفاقا اینجوری

واسه منم بهتره هرچی صداتو کمتر بشنوم آسایشم بیشتره. اینقدر ساده ای که فکر میکنی با این بچه بازی میزارم

برگردی پیش اون داداش بی همه چیزت. هههههههه، کور خوندی... پشت گوشت و دیدی داداش جون تو هم

میبینی. اشک تو چشمم نشست. چقدر ظالم بود و من نمیدونستم..... یاد محمد دلمو آتیش زد. حتما داره در به در

دنبالم میگرده. نگام به آسمون خراش تو قاب پنجره افتاد. صداس از یه جای دور به گوشم رسید. نمی خوام بدونی

اینجا کجاست؟ برگشتم به سمتش. زل زده بود به من و باچشمهای ریز شده تموم حرکاتمو زیر نظر داشت. _آها

، یادم اومد تو که زبون نداری. عجب گیجی هستم من. قه قه خندش بلند شد..... دوباره دلم شکست. کاش

جامون باهم عوض میشد تا ببینم بازم نظرش همینه. _ نمی خواد زیاد خودتو خسته کنی. آوردمت یه جای باحال که

تو خوابتم نمیدیدی. اگه گفتیییییی؟؟، حدس بزن.... اصلا ولش کن خودم بهت میگم. آوردمت..... یه مکث طولانی

... آمریکا، نیویورک. اونقدر از شنیدن این کلمه تعجب کردم که احساس کردم صورتم عین علامت تعجب شده. داریوش هم باتمام بد خلقیش بادیدن صورتم یه لبخند محو رو صورتش اومد که اخم بعدی تمامشو شست. دست تو جیبش کردو یه پاکتودرآورد وپرت کرد سمتم. قبل ازاینکه دست ببرم، عکسهای خودم باسروصورت خونی از توش دونه دونه ریخت بیرون. خدایا این عکسا دیگه چیه؟؟ با چشمهایی که از ترس دودو میزد زل زدم بهش. خدایا دیگه چه فکری کرده؟ روشو برگردوند. انگار واقعا تاب دیدن چشمام رونداشت. بلند شدو به سمت پنجره رفت حالا می تونستم قامت بلند شو تو قاب پنجره که روبه آسمون خراش قرمز رنگ وایستاده ببینم. داریوش درکل یه آدم معمولیه. نه خیلی درازوباریک، نه خیلی چاق وخیل. یه مرد معمولی معمولی. صورت استخوانی مردونه وآم.....دیگه چی، آهان.....همیشه مرتب واصلح کرده است البته بجزاین روزای آخر. تنها چیزی که این بشرو متفاوت از بقیه میکنه وآدم وتا سرحدمرگ ازش میترسونه چشم وابروهاشه. بقدری این آدم ترسناک وخوفناک، که من جرات نمیکردم جلوش سرمو بلند کنم. حالا فرض کنید این آدم باچشم های ترسناک عصبانیم بشهدیگه واویلا!!!!!! انگار که دوتا لیزر تو چشماش بستن. آدم سنگکوپ میکنه. آخ دنیا... یادت چقدراز داداشت می ترسیدم وتو هرهره من میخندیدی واز مهربونیش تعریف میکردی. چی کار کردی بامادنیآ؟؟ چی کار کردی.....برگشت.... ولی من هنوز تو فکر دنیا، توی یه عالم دیگه بودم. خودمم نمی دونستم که زل زدم بهش ودارم گذشته رومورر میکنم. باصدای دادش یه متر پریدم. دیدزدنت تموم شد؟؟ از خجالت سرخ شدم..... من تو فکر چی بودم واون تو فکر چی..... سرمو انداختم پائین و خودم و روتخت جمع جور کردم. اگه تموم شد اجازه بدید تا براتون توضیح بدم این عکسها چیه. بذار ازاول بهت بگم تا قشنگ برات جا بیفته. تکیه شو به پنجرهءپشت سرش دادو دست به سینه شد. اون شب با حرفایی که زدی اونقدر از دستت عصبانی بودم که اگه جاوید چند دقیقه دیرتر می اومد، نفله شده بودی. جاوید نداشت. راستم میگفت تو این وسط کاره ای نبودی. درستیه که واسطهءبین دنیا ومحمد تو بودی، ولی درکل تو تقصیر کار نبودی. بخاطر همین جاوید نداشت. دلم براش میسوزه..... بیچاره چند سال بود که پی دنیا میدوئید. نمی زاشت آب تو دلش تکون بخوره، ولی اون داداش نامردت اومد ودنیا رو از مون جدا کرد. (حسرت توی صداس دلم ولرزوند اخ دنیا، دنیا، چی کار کردی باما.. دوباره شده بود همون ببر زخمی که

میخواه تیکه پاره م کنه . قرار بود تا ماه دیگه عقد و عروسی بگیریم که دنیایه بغض نشست تو صداس . واقعا دلم بحالش سوخت . حقش نبود... واقعا حق داریوشی که تو دار دنیا همین یه دونه خواهر و داشت نبود . میدونستم چقدر دوستش داره . اینو بارها و بارها از زبون دنیا شنیده بودم . دنیا هم دوستش داشت ولی عشق محمد بیشتر از علاقه خواهر و برادری بود . دوباره غرید..... بعد از حرفای جاوید به خودم اومدم . نه ... من آدم نامردی نبودم که تقاص برادرو از خواهرش بگیرم . اونم از تویی که مثل خواهر نداشته دنیا بودی . اونقدر دوست داشت که همیشه میگفت مریم از خواهرم به من نزدیکتر . یه وقتی به شوخی میگفت چی میشد به جای یه داداش بی معرفت یه خواهر مثل مریم داشتیم . نگاهش و صداس رنگ حسرت گرفت . چشمهای منم بارونی شد . آخ دنیا چی کار کردی باما... بعد از نیم ساعت که به جنازه غرق خونت زل زدم به خودم اومدم . دوربینو آوردمو این عکسهارو ازت انداختم . زود ظاهرشون کردم و فرداش رسوندم به دست داداش جونت . واقعا که عکسهای شاهکاری... هرکی ببینه رد خورنداره.. باورش میشه دختر توی عکس نفله شده . محمد زنگ زدوزار زد که حداقل جنازه تو تحویلش بدم . آخرش دیگه کم مونده بود دلم براش بسوزه . ولی حرفم یکی بود خواهرمو گرفته بود پس خواهرشو ازش گرفتم . می خواستم همونجا بمونم و یه چند سالی نگهت دارم تا آنها از آسیاب بیفتن محمدم قشنگ درد عذاب وجدان مرگ خواهرش و درک کنه و بفهمه تو این چند وقت چه زجری کشیدم . ولی وقتی از خونه فرار کردی ... دیدم زبل تر از اونی هستی که فکرمی کردم خونه رو گذاشتم برای فروش و تموم داروندارمو به جز خونه پداری دلار کردم از اون ورم برات پاسپورت و ویزای قلابی جور کردم روزی که قائم شدی ر ویادت هست شبش پرواز داشتیم . تا اون موقع بیهوش بودی ولی وقتی دیدم ممکنه بازم در بری ریسک نکردم . می دونی که دکترای داروسازی دارم . یه ماده مخدر و بی حس کننده توی نوشابته ریخته بودم که وقتی قاطی نوشابه میشد مزشو متوجه نمیشد یبعد اونم اونقدر گیج و خمار بودی که هر جاکه می خواستم باهام میومدی . بیدار بودی ولی فرقی با یه جنازه نداشتی تموم مسیرو توی هپروت گذروندی . قبل از اینکه اینجا بیایم ، تموم نقدینگی مو جمع کردم تا اقامت امریکارو بگیریم با سرمایه ای که آورده بودم وارد کار دارو شدم . این آپارتمانم از قبل داشتیم می خواستم به عنوان کادوی عروسی بدم به دنیا . دوباره شد همون شیر غران انگار اون آدم قبلی رفت و داداش دوقلووشو با اخلاق

گندش گذاشت جای خودش. غریب؛ حالا می یام سروقت تو تا الان نگهت داشتم ولی از این به بعد آزادی ... برق خوشحالی تو چشمام دوئی. پوزخندی زدو گفت _ فقط به یه شرط .

_ فقط به یه شرط.....

باسر تأیید کردم .

_ هیچ وقت وبه هیچ عنوان حق نداری محمد وببینی یاباهش حرف بزنی . هرچند این دفعه به نفع من شده چون
، آقاموشه زبون سرکار خانومو خورده....

وهرهر زدزیر خنده.....

بی مروت خودش منو تواین هچل انداخته حالا پرو پرو داره به ریش نداشته من میخنده .

خندش یه دفعه ای بند اومد وزل زد تو چشمام از همون فاصله ام چهار ستون بدنم از نگاه لرزید .

_ محمد فکر میکنه تو مردی . پس بهتره که براش مرده باقی بمونی . اگه بو ببرم به هرطریقی باهاش تماس گرفتی و

فهمیده که توزنده ای ، برمی گردم و کار ناتمومی رو که باهاش داشتم و، تموم می کنم .

پس اگه واقعا داداش گلتو دوست داری ، فراموش کن که داداشی به نام محمد داشتی .

فکر نکن که منو میتونی دور بزنی درسته که این سردنیام ولی انقدر دور و ورم دوست ورفیق ریخته که محمد سر

تکون بده ، خبردار بشم .

این از این ، میریم سراغ گزینه بعدی).....

از پنجره جدادشو دوباره روی میز عسلی مقابلم نشست . هنوز تو شک حرفاش بودم .

یعنی دیگه هیچ وقت محمدو نمی دیدم؟؟

دلم گرفت این چه سرنوشتیه که برامون رقم خورده . چی به سر محمد میاد؟؟ محمد من ، پشتو پناهم . خدایا چی

کار کنم .؟؟ اگه برم محمد ومیکشه و اگه نرم خودم از دوریش دق میکنم

_ واما تو ،،،،، گفتم که آزادی ومی تونی ازاینجا بری .

البته فکر نمی کنم که کسی رو اینجا داشته باشی . ولی به هر حال انتخاب با خودته تو دوتا راه بیشتنداری اول اینکه

از این جا بری ،...

که اگه از این جا رفتی پشت سرتم نگاه نمی کنی و فکر میکنی داریوش نامی مرده.

هرچند پاتو که بذاری از این در بیرون چون جایی برای موندن و پولی برای زندگی کردن و غذا خریدن نداری ،مجبور میشی به هر خفتی تن بدی.

بعد از یه مدت اگه که به تور آدمای ناتو ونامرد نخوری وبتونی باکلی سگ دوزدن وجون کندن یه پول وپله ای برای خودت جمع وجور کنی و برگردی ایران ،،

یه مکشی کردوامه داد؛،

_تازه برمی گردی سر جای اولت ...چون پیش محمد یا هر کس دیگه ای که محمدو میشناسه نمی تونی بری ،پس باید دنبال جا بگردی و بازم اگه ،اگه خیلی شانس بیاری یه قرب یل واجاره کنی و مثل یه سگ زندگیتو بگذرونی .
تازه اینا در صورتی که تو دارودستهءقاچاقچیها و خونه های فساد وباند خرید وفروش اعضای بدن انسان نیوفتی
تاازت یه آشغال عوضی بسازن.

پس خوب فکراتو بکن چون اگه رفتی وپشیمون برگشتی قلم جفت پاهاتو خورد میکنم .اینو توی گوشت فرو کن من آشغال توی خونم نگه نمیدارم.

واما راه دوم....

نیم نگاهی به من که از ترس آینده ای که میگفت یه گوشه خودم رو جمع کرده بودم انداخت وادامه داد

_وراه دوم اینکه اینجا بمونی.....

که البته شرایط خودشو داره ...اول اینکه اگه اینجا موندنی شدی... برای جای خواب ولباس وچیزهای دیگه کارمی کنی وزحمت میکشی ...چون من پول مفت ندارم که خرج تو یکی رو بدم ودوم اینکه بدون اجازهءمن حتی آب هم نمی خوری.

من کاروانسرا باز نکردم که هر کاری بخوای توش انجام بدی .فکر می کنی اینجا ایران وسرتو میندازی پائین ومثل

یه دختر ایرانی اصیل زندگی میکنی.

تمام کارهای خونه به عهده خودت... پس ناز و نوز نمی کنیهفت ونیم صبح باید صبحانت آماده باشه ،تا شب که برمی گردم به خونه زندگی میرسی وشام درست میکنی.

رأس ساعت هشت شب باید شامت آماده باشه ومیزت چیده ،..چاپیت به راه باشه وخونه زندگی مرتب ،،
بعدم گورتو گم میکنی ...چون نمی خوام قیافت و که فتوکپی اون محمد نامرد سرمیز شام ببینم.

درمقابل کاری که می کنی بهت جای خواب وخوردو خوراک میدم وهواتو دارم.

روزهای یکشنبه هم مرخصی ومی تونی هرغلطی که دلت میخواد بکنی ...البته دوست پسرداشتن و رفتن به پارتنی و دیسکو و خوردن مشروب وهر گندو گوه دیگه ای شاملش نمیشه.

قبل از تاریکی هم باید خونه باشی.می دونی چرا؟؟

چون من آشغال تو خونم نگه نمی دارم.

یه چیز دیگه هم هست که باید حواست بهش باشه ...تموم خونه به جز توالت و حموم دوربین مدار بسته داره.. پس

فکر خرابکاری رو از سرت بیرون کن

چون هر لحظه می تونم اعمال ورفتارتو ببینم ...وامان از روزی که بخوای برام سوسه بیایی و بخوای منو دور بزنی،،با یه اردنگی از خونه پرتت میکنم بیرون.

بازهم بهت میگم... اینجا نیویورکه... شهر آدم فروش هاقاچاقچی ها...فاحشه ها وآدم کش ها.....

..پس اگه میخوای درست زندگی کنی حواست به کارت باشه ونخواه واسه ءمن مشکل درست کنی.

غیر از چیزهایی که گفتم... نه من به تو کاردارم نه خووش دارم که تودور و ورم بپلکی وتو کارم سرک بکشی.

به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت و گفت ؛الان ساعت ده صبح .برو حموم ویه دوش بگیر ،بعد هم یه چیزی برای ناهار درست کن .بعداز ناهارمنتظر تصمیمت هستم.

+++++

گیج بودم وگنگ .یعنی تموم شد؟؟ تموم اون چیزایی که برام ارزش داشت تموم شدو رفت؟؟.

چی کار باید بکنم ؟این همه سعی کردم فرار کنم حالا باید خودمو تواین چهار دیواری بایه آدم روانی حبس کنم

؟؟.خدایا اینه سرنوشت من؟؟.

هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی کارم به جایی برسه که بخوام کلفتی داریوشو بکنم و به همچین خفت و خاری بیفتم.

خودمم میدونستم که جوابم چیه .باید میموندم.....

من تواین شهرپی در وپیکر تنهاتروپی کس تر ازاون بودم که بخوام گلیمم واز آب بیرون بکشم.

یاد محمد دوباره تو ذهنم جون گرفتآخ محمد دلم برات تنگ شدهکاش برای آخرین بار میدیدمت و

تامیتونستم عطر تنتو بو میکشیدم دلم برات تنگ شده بود، خیلی تنگ.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم .ساعت یازده ونیم بود ومن هیچ کاری نکرده بودم بلند شدمو به سمت دردم اطاق

رفتم

خداروشکر دستشویی وحمومم جداداشتم .دست بردم تا لباسهامو دربیارم ...ولی من که لباس نداشتمقبل از اینکه

از در بیرون برم ،،تقه ای به در خورد وداریوش بالباسهای تو دستش اومد تویه شلوار جین ساده بایه تیشرت آستین

کوتاه.

بدون هیچ حرفی لباسها رو گذاشت رو تخت ورفت بیرون.

برداشتم و به سمت حموم رفتم .حواسم بود که اول دروبیندم وبعد لباسهامو در بیارم ولی بازم نگران بودم.

نکنه تو حمومم دوربین گذاشته باشه؟؟؟نه فکر نکنم.....

داریوش سنگین تراز این حرفاست....

زبونم و گاز گرفتم... من واقعا داریوشو نمی شناختم و نمی دونستم چی توی کلش میگذره.

بابادآوری شب اول تموم تنم یخ کرد ...نکنه یه موقع دوباره بخواد بهم تجاوز بکنه ؟خدایا چی کارکنم ؟چقدر بی پناه

و درمونده شدم.

آبو باز کردم وبا لباس رفتم زیر آب سرد .دیگه نمی تونستم خودمو نگه دارم .واقعیههای تلخ زندگیم دونه به دونه از

جلوی چشمم رد میشدو من ناتوانتر ازاون بودم که بخوام جلوی سیلاب اشکم رو بگیرم.

واقعا احساس بدبختی میکردم. بعد از کلی گریهاشکام خشک شده بود وزل زدم به قطره های آب.

تو حال خودم بودم که باضربه ای که به در حموم میخورده خودم اومدم.

_داری چه غلطی میکنی؟ نکنه خودتو کشتی و به سلامتی منو از شرت خلاص کردی؟

قلبم از این همه بی مهری به درد اومد وبا تموم تلخی قبول کردم که از این به بعد این زندگی منه و باید باهاش بسازم.

بامشت به در کوبوندم تا بیش از این ..حرف کلفت نشنوم

زود خودم و شستم و توی همون حموم، لباسمو تنم کردم. موهامو که هنوز آب ازشون میچکید توی یه حولهء کوچیک پیچیدم.

وقتی از حموم اومدم بیرون عزمم رو جزم کردم که اگه قرار زندگی من این باشه من کسی نباشم که جامیزنه. تنها چیزی که واقعا زجرم میداد حرف نزدنم بود ...هرچی سعی میکردم باز نمى تونستم. شونه هامو بالا انداختمو خودمو سپردم به دست خدا.

قسمت سوم غربت

وقتی ازاطاق اومدم بیرون اون مریم وتو خودم کشتم وشدم یه کلفت بی جیره مواجب

ازیه راهروی کوچیک که یه در دیگه هم توش بود گذشتمو پیچیدم تو آشپزخونه.

تمیز ومرتب بود... ازداریوش غیرازاین چیزدیگه ای توقع نداشتم.

وسایل های ماکارونی روی میز آماده بود ویه قابلمه آب جوش روی گاز.

برای منی که همیشه خودم بودم که غذا رو آماده میکردم کار سختی نبود ...میتونستم خودمو گول بزنم که هنوز توخونهءخودمم ودارم این کارارو برای محمد میکنم... ولی محمد من کجا واین داریوشی که نمیشناسم

کجا.....

شروع کردم به کار . مایع ماکارونی رو آماده کردم و ماکارونی رو دم گذاشتم ووسایل اضافه روشستم.

تازه به خودم اومدم و باکنجکاوی نگاهی به اطراف انداختم.

آپارتمان مرتبی بود که به واسطه شیشه های بزرگی که داشت نور گیر و دل‌باز به چشم می اومد. فکر میکنم دو خوابه بود با یه پذیرایی دل‌باز. مبلاي راحتی و یه سیستم صوتی و تصویری معمولی.

صدای آهنگ گل و ترگ سیاوش قمیشی و صحنه ای که از تو پنجره های خونه میدیدم چنان لذتی به من داد که یه لحظه از همه دل مردگی ها دراومدم و رفتم به یه خلسه لذت بخش.

تا چشم کار می کرد آسمون خراش بود و برجهای سر بفلک کشیده و آسمون آبی آبی. اونقدر رنگ آبی زلال و دلپذیر بود که روحم و جلا داد و یه لحظه رفتم به خاطرات گذشته ام

دنیا همیشه میگفت داریوش عاشق صدای قمیشی و انتخاب همیشگیش آهنگ گل و ترگ قمیشی.

اونموقع ها منم این آهنگ و زیاد گوش میدادم و مدام تیکه های مزخرف دنیا رو تحمل می کردم که میگفت

(سلیقه تو و داداشم با هم جوره.. دیگه از خدا چی میخوام آخر سر عروس خودمون هستی)....

همیشه هم من با یه مشت اساسی تو مخش از خجالتش در می اومدم که بار آخرت باشه از این لقمه هابرام میگیری

.....

اخ دنیا... دلم برات تنگ شده دختر..... تو عین خواهرم بودی.....

چرا بهم نگفتی میخوای اینکارو انجام بدی ؟؟؟ مگه من دوست نبودم ؟

خواهرت نبودم ؟؟؟ همدمت نبودم ؟

پس چی شد اون همه رابطه و محبت ؟؟ ببین دختره دیوونه .. باما چی کار کردی ؟؟؟

حتی نتونستم برم سر خاکش. نامرد.. من وبا این داداش خل و چلش ول کرد و رفت دیوونه.....

با صدای دینگ دینگ یخچال از هیروت دراومدم... سر بر گردوندم و داریوش و که یه لیوان اب توی دستش

خودنمایی میکرد تو آشپزخونه دیدم.

هنوزم ازش میترسیدم... این ترس توی وجودم بود.. از وقتی که داریوش و شناختم از چشمش میترسیدم و جذبه ای

که تو چشمش بود باعث میشد خودمو همیشه ازش قائم کنم.. ولی حالا مجبور به زندگی باهش زیریه سقف شدم.

خدایا این چه بازیه ایه ؟؟؟؟؟ واقعا آدم از فرداش خبرنداره حکایت منه.

منی که همیشه در حال فرار از داریوش بودم حالا باید از صبح تا شب جلوی چشماش رژه برم.

سرمو برگردوندم و زل زدم به آسمون خراش شیشه ای جلویِ روم.

کمرم تیر کشید، اهمیت ندادم.... دوباره درد تو کمرم پیچید.... یه جرقه تو سرم زدو تموم تنم یخ زد.

خدایا آخه الان چه وقت عادت شدن بود؟؟؟؟ یعنی الان بیست روزه که تو دستای داریوش اسیرم ؟؟؟؟ باورم نمی

شه.....

جای غصه خوردن نبود باید یه فکری می کردم.... یادمه یه بستهء دستمال کاغذی یه جایی دیدم..... آهان روی میز

آشپزخونه بود.

داریوش هنوز تو آشپز خونه بود ولی وقت فکر کردن نداشتم. شلوارم روشن بود و.....

حتی فکرشم نمی تونستم بکنم.

باعجله دست انداختم رو میز وبستهء دستمال کاغذی رو قاپیدم و دوئیدم سمت اطاق خواب و پریدم تو حموم.

فعلا کارم با این راه میافتاد ولی تا کی ؟

به سمت میز توالت رفتم ودنبال ورق وخودکار گشتم. نه نبود.... از اطاق اومدم بیرون.

داریوش متعجب دم در گاهی آشپزخونه با همون لیوان آب وایستاده بود وزل زده بود به من که همه جارو بهم می

ریختم.

خدایا خودکار، خودکار میخوام.... نبود تو پذیرایی و آشپزخونه هم نبود. ...

!!!!!!!!!!!!!! اه، خونه به این گنده گی یه خودکارو کاغذ توش پیدا نمی شد.

رفتم سمت اطاق خواب بعدی که داریوش مثل فشنگ پشت سرم پرید تو.

روی میز کامپیوتر ولابه لای ورقها خودکار رو پیدا کردم وتقویم تو جیبی رو میزو برداشتم ونوشتم ؛

__باید بریم خرید. واجبه.

گرفتم جلوش. هنوز گیج بود. دوباره نوشتم ؛

__ترو خدا زودباش واجبه.

پریدم بیرون وزیر ماکارونی رو خاموش کردم. لباسام خوب بودولی باید عجله می کردم. داریوش گیج و مبهوت دم در اطاقش و ایستاده بود و منو نگاه میکرد.

عصبانی شدم... وقت برای تلف کردن نداشتم نوشتم؛

_عجله کن... زود باش کار واجب دارم... باید بریم فروشگاه. ترو خدا بجنب.

استبن لباسشو گرفتم و کشیدمش. شکر خدا به خودش اومد

ولی درکمال تعجب من....، دروبست.....

شل شدم یعنی چی؟؟؟ این چرا نمی یاد بریم؟؟

تکیه دادم به دیوار پشت سرم و نشستم رو زمین. خدایا چه موقع عادت شدن بود؟ حالا من با این مرد غریبه چی

کارکنم؟

تو فکر بودم که داریوش با لباسهای عوض کرده و سوئیچ تو دستش اومد بیرون.

خدایا چاکرتم. جورشد.....

یعنی خدا بیچاره ترازمنم آفریده؟ نه والا..... آخه بدبختی هام یکی دو تا نبود که.....

تو دو سه روز اول قاعدگی ام به چنان خونریزی می افتم که رو به موت میشم و درد و خونریزی تمام رمقم و میگرفت

اونم تو این شرایطی که وضع جسمی ام هنوز خوب نشده بود و اعصابم بهم ریخته بود.

دست انداختم و خودکارو تقویم برداشتم و پشت سرش راه افتادم. تو پارکینگ سوار یه هیوندای جمع و جور شدیم

وزدیم بیرون.

چشم میگرددندم و دنبال فروشگاه یا لوازم بهداشتی می گشتم. دیدم. دیدم.....

آستین کت داریوشو کشیدم.

تا به خودش بجنبه من دم درفروشگاه و ایستاده بودم. دوئید سمتمو گفت

_دنبال چی می گردی؟

آخه بهش چی بگم؟ فقط دروباز کردم و رفتم تو.نوشتم؛

_من الان میام.

سریع توی قفسه ها رو شروع به گشتن کردم .پیداش کردم ولی حالا چه جوری پولشو بدم .؟؟؟؟

خدایا دارم آب میشم از خجالتبسته‌پد بهداشتی تو دستم بود و سرخ و سفید میشدم.

باصدای داریوش زود بسته رو پشت سرم قائم کردم ولی چه فایده داشت من که جلوی معدن پد بهداشتی با انواع

واقسام وشکلای جور واجور ورنگارنگ وایستاده بودم.

خودتونو بزارید جای من، چی کشیدم..... بماند.....سرمو انداختم پائین .

داریوش اومد جلو وباصدایی که تهش یه خندهءفروخورده خودنمایی میکرد،گفت؛

_تو اینجایی؟

یه نگاه به اطراف و یه نگاهم به دست من که پشت سرم گرفته بودم انداخت و ادامه داد

_خوب زودتر میگفتی .حالا فکر کردم دنبال چی می گرده .اینهمه جیمز باند بازی لازم نبود راه بندازی .تو برو دنبال

چیزایی که واسه شام لازمه ،من خودم حساب میکنم.

اونقدر خجالت کشیدم که نفهمیدم چه جوری بسته رو سر جاش گذاشتم ودوئیدم سمت دیگه یه فروشگاه.

سعی کردم خودمو بزخم به کوچهءعلی چپ و به روی خودم نیارم ...ولی مگه میشد احساس می کردم از صورتم شعله

داره میزنه بیرون .

باشنیدن اسمم برگشتم سمت داریوش ...بسته رو که تو یه پلاستیکِ طرح دار بود گرفت سمتم و روشو کرد اون ور

www.SUBATIHA.COM

با چشم دنبال دستشویی میگشتم که داریوش به سمت یه در کوچیک اشاره کرد.

دود از کلم بلند شد ...خدایا حواسش به همه چیز هست.

وقتی کارم تموم شد با فراق بال و خیال آسوده ویه دنیا شرمندگی اومدم بیرون که دیدم بعلمللمl

خرم تکیه داده به دیوار روبه روی توالت وزل زده به صورت خیس از عرق بنده.

دیگه از حس های متفاوتی که تو اون لحظه بهم دست داد چیزی نمیگم.

+++++

از فروشگاه که بیرون اومدیم ، تازه فهمیدم که کمرم چه دردی میکنه . احساس می کردم کمرم داره نصف میشه .

تا حالا از دختر بودن خودم اینقدر ناراحت نشده بودم . حتی نمی تونستم سر پا وایسم .

داریوش بسته های خرید و تو ماشین گذاشت و ماشینو روشن کرد .

درد امونمو بریده بود . روی دفتر فقط نوشتم ؛ مسکن می خوام .

دیگه خجالتم ریخته بود . داریوش درداشبرودو باز کردو یه بسته قرص مسکن دراوردو ازصندوق عقب یه آب

معدنی آورد .

مسکن و که خوردم بعد از ده دقیقه حالم بهتر شدوتازه به عمق فاجعه فکر کردم .

با توقف ماشین از فکروخیال دراومدم . یه فروشگاه لباس بود . داریوش گفت ؛

اینجور که معلومه موندنی شدی برو پائین خرید داریم .

الحق که واقعا وقت خرید لباس بود . من حتی لباس زیرم تو این چند وقته عوض نکرده بودم دیگه ببینید چه هپلی

شده بودم من .

طبقه اول پر بولیز شلوارای رنگو وارنگ بود... داریوش بدون حتی یه پرسش ازمن چند تارو جداکرد و داد دستم و

گفت

— برو پرو کن ببین سائزشون خوبه .

یه نگاه به لباسا کردم و یه نگاه به داریوش ، که دست به سینه منتظر بود .

بازهم یه نگاه به لباسا کردم و بالاخم همه رو گذاشتم تو بغل داریوش و رفتم به سمت لباسهایی که از اول چشممو

گرفته بود .

اگه قرار بود من لباس بپوشم پس خودمم انتخاب میکردم .

هر چند من آدم جلفی نبودم که بخوام دامن کوتاه وتاپ پشت گردنی بپوشم ...ولی لباسایی که داریوش انتخاب

کرده بود دیگه آخر سلیقه و رنگ بود.

چند تا تیشرت معمولی و چند تام شلوار جین برداشتمو چپیدم تو اطاق پرو.

هرکدومو که پوشیدم به آقا که باسگره های تو هم، زل زده بود به من نشون میدادم وبعد از تأیید بعضی ها و رد

بعضی های دیگه چند تا شونو برداشتم.

چند تام کش سرو گل سرگرفتم که این موهای درهم و رهمو سروسامون بدم.

رفتیم به طبقه بالا... داشتم باخودم فکر می کردم کاش خودم تنها بودم تا بتونم به چند دستم لباس زیر بگیرم... که

نگاهم به غرفه ای که داریوش به سمتش میرفت افتاد.

دوباره احساس کردم داغ شدمو صورتم مثل لبو قرمز شد. فکرنمی کردم داریوشی که من میشناسم اینقدر تواین

مسائل ریلکس باشه از اون ورم کلی دعاش کردم که خودش می دونست که چه چیزایی لازم دارم.

به زن فروشنده که نیشش تا بناگوشش باز بود سلام کرد و به انگلیسی ازش خواست تا به من تو انتخاب کمک کنه.

درسته که تو ایران زبان انگلیسی رو تا حدی یادگرفته بودم ولی لهجه قشنگ داریوش اونقدر غلیظ ورون بود که

حتی یک کلمه از حرفاشو حالیم نشد.

خداروشکر بعد از اینکه خیالش راحت شد به سمت دیگه ای رفت و من و فروشنده رو تنها گذاشت.

لباس زیرام و باکمک اون خانم انتخاب کردم و با کلی سرخو آبی و بنفش شدن رسیدشو دادم دستش.

امان از این شرم و حیای دخترونه که امروز به اندازه ده کیلو وزن کم کردم.

اونقدر امروز حرص خوردم و بدوبدو کردم که تا درماشینو باز کردم رو صندلی عقب ولو شدم.

دیگه نمیکشیدم و از دلهره واسترس روبه موت بودم... تا برسیم به خونه دیگه جونی تو تنم نمونه بود فقط تونستم

خودمو به تختم برسونم و خودمو تو پتوم گوله کنم و بیهوش شم.

بادرد تو کمرم و ضعف رفتن شکمم بیدار شدم. به نگاه به ساعت انداختم وای ساعت هشت شبه.

جنگی پاشدم و پریدم تو توالی... رنگ وروم که قشنگ باز شد، رفتم سمت پذیرایی که صدای آروم تلوزیون از توش

می اومد.

داریوش پشت به من داشت تلوزیون میدید.

یه نگاه به روی گاز آشپزخونه کردم ، خالی بوددر یخچالو باز کردم ،قابلمهء ماکارونی ظهر یه سره رفته بود تو یخچال .

یعنی چی؟؟این بشر به فکر شکم خودشم نیست؟؟؟؟؟؟؟ به جهنم.....

حتما آقا رژیم ماست وسبزیجات با بروکلی بخار پزدارن .میخوان بازوهاشون لاغر بشه..

وای از تصویر داریوش بابازوهاوپاهای لاغر یه لبخند گلو گشاد اومد رو لبم .

چنان این تصویر بامزه وبانمک بود که یه لحظه از شنیدن صدای داریوش که پشت این آشپزخونه وایساده بود ،زهره ترک شدم ودستمو گذاشتم رو قلبم .

_می بینم که خیلی بهت خوش گذشته و خوش بحالت شده .

اگه ازصبح تا شب استراحت میکردم و خودمو باد میزددم منم بودم غیرازاین ازم توقع نمی رفت .

اینجور که معلومه تصمیم گرفتی بمونی وبیخ ریش خودمی .

امشب که گذشت ...ولی از فردا دست به سیاه وسفید تو این خونه نمیزنم ...فقط میخوام پیام وببینم کاری روزمین مونده اونوقت.....

روی این خم شدو اذامه داد؛

_من میدونم وتو .من پول یا مفت ندارم ...خرج آجی کوچیکه ءمحمد کنم واینجانوانخانه راه بندازم . .

واقعا یه لحظه از هیبتش ترسیدم واین مساوی بود با درد کمرم که بهو تیرکشید .

نا خودآگاه مثل وقتای دیگه دستم رفت به پهلومو رو پاهام خم شدم .نفسم از درد بند اومد .

خوب معلومه اونهمه خون از دست دادم و بازم دارم از دست میدم تازه مستر angry هم مدام رو مخم اکروبات

بازی میکرد .

این دیگه واقعا غوزه بالا غوز بود .ناله ای کردم و دنبال مسکن از جام بلند شدم ولی قبل از اون دست داریوش رو

بابستهءقرص جلوی روم دیدم .

اونقدر تو این چند هفته چیزای عجیب غرب وغیر قابل پیش بینی از داریوش دیده بودم که دیگه خجالتم ریخته بود.

بسته رو از دستش قاپیدمو با یه لیوان آب ،دوتا رو باهم فرستادم بالا.

داریوش هم برای اینکه راحتتر باشم رفت سمت پذیرایی واز همو جا گفت ؛

زودتر غذا روداغ کن .فردا صبح زودباید برم سرکار .

سرمو گرم آشپزخونه کردم و خودمو زدم به اون راه .زندگی من از این به بعد اینه .بس راه فرار دیگه ای وجود

نداره وباید بسوزم و بسازم

فصل سوم)شبه شب ها(قسمت اول دو ماه از اون روزی که چشمامو تو این خونه باز کردم میگذره . حالا می فهمم

که به معنی واقعی تنهام ازاون روز به بعد افتادم رو غلطک . باداریوش کنار اومدم و اونم بامن .. صبحها قبل از

بیدارشدنش صبحانه رو آماده میکنم و ومیرم تو اطاقم تا آقا صبحانسونو میل کنن وبرن سرکار . تا ظهر به کارای

خونه میرسم اما چه رسیدنی مگه یه آپارتمان نودمتری که تازه دریکی از اطاقاش هم قفله چقدر کار داره که

انجام بدم . داریوش کلا آدم تمیزی بود وخوب از عهدهءخودش برمی اومد هروقت که قرار بود اطاقشو مرتب کنم

کاری نداشت جز یه جارو و یه گردگیری . تموم تلفنهای خونه رو جداکرده بودو تنها گوشی ای که تو خونه بود

موبایلش بود که بارفتنش اونم باخودش میبرد. لب تابشم که دیگه جای خود داشت احساس می کردم از

تکنولوژی عقب افتادم ودرحسرت یکم آزادی می سوختم . کاری ازدستم برنمی اومد . مرغ داریوش یه پاداشت

ومن واقعا از یه کلفتم توی خونش کمتر بودم . چون وقتی بود که باید خودمو تو اطاقم حبس میکردم باباید تو

آشپزخونه سر خودمو گرم میکردم . وقتایی هم که نبود بااینکه کلید خونه روداشتم جرات نمی کردم ازخونه به

تنهای بیرون برم . تنها دلخوشیم دیکشنری داروهایی بود که بهش علاقه داشتم و از کتابای داریوش کش رفته بودم

.هرچند داریووش به نعمت دوربینای مدار بسته ای که همه جای خونه کار گذاشته بود از اب خوردن منم خیر

داشت... واما..... چیزی که بیشتر از همه باهش حال می کردم تراس قشنگ ودلباز خونه بود که عصر به عصر زیر

اندارو یه فلاکس چای وکتابمو میزدم زیر بغلمو وبساطمو توش ولو میکردم ومیرفتم تو حال خودم . غروب خورشید

وبالذت تماشامیکردم واجازه میدادم باد توی موهام بیپچه . نیویوک شلوغ بود وپرسروصدا،،،،،ولی آسمونش تنها بود

مثل همه آسمونهای جاهای دیگه . خورشید که غروب میکرد بعد از کلی دلتنگی و حسرت روزهای گذشته رو خوردن و چشمای سرخ و خیس ، باروبندیلمو جمع میکردمو میرفتم سراغ شام . بعد هم چیدن میزو آماده کردن سینی غذای خودم . با چرخیدن کلید... در اطاق منم بسته میشدو هر دومون شام و تو سکوت محض میخوردیم . با شنیدن صدای تلوزیون یاد اطاق داریوش منم سینی مو برمیداشتم و راهی آشپزخونه میشدم خودمو باشستن طرفا یادرست کردن غذای فردای داریوش سرگرم میکردم . داریوش به شدت روی اصول اولیه ای که برام گذاشته بود مقید بود و یه قدم از مواضع خودش کوتاه نمی اومد. غول مخوف تنهایی به سراغم اومده بودومن هرروز افسرده تر از قبل میشدم. کارم شده بود اشک و آه و صدای وز وز تلوزیون که برای دراومدن از تنهایی روشنش میکردم. داریوش آب شدن لحظه به لحظه منو میدید و به روش نمی اورد . بعضی وقتها فکر میکردم از قصد منو زندونی کرده که دل داغدیدش بادیدن رنج من آروم بشه. بعد از دو هفته روز جمعه شب بود که صدام کردوگفت؛....فرداشب مهمون داره . گفت ؛خونه زندگی رو مرتب کنم وشامم روزودتر بخورم ودر اطاقم آخر شب قفل کنم. از حرفاش سردرنیاوردم ولی سرمو به معنی باشه تکون دادم . صبح فردا طبق معمول کارهامو کردم وباشنیدن صدای کلید پریدم تو اطاقم و دروپشت سرم قفل کردم . گوشمو چسبوندم به در.. خیلی دوست داشتم دوستهای داریوشو ببینم. تواین چند وقته دلم لک زده بود برای یه مهمونی ده دقیقه از اومدن داریوش گذشته بود که زنگ در وزدن وباباز شدن در ،،،،،،خونه پرازهیاهو و صدای خنده شد. ای کاش منم اونور در بودم ...آخه چرانخواست منم تو این مهمونی باشم ؟؟؟ یعنی نمی خواست حتی به عنوان یه خدمتکار هم منو به بقیه معرفی کنه؟؟ صدای خنده های زن ومرد از پشت در میومد ومنو میبرد به گذشته. انگلیسی وفارسی باهم قاطی شده بود . کم کم از صدای زیاد سرسام گرفتم . صدای بلند ضبط _ خنده و قه قه _ جملات انگلیسی نامفهوم ...اونقدر بلند بود که فقط تونستم برای خلاصی ازشون خودمو بندازم تو حموم وبرم زیر دوش. شخصیتهای مختلف داریوش منو آزار میداد . چندین سال باشخصیت مقید ...منضبطوسر به زیر داریوش آشنا بودم و حالا نمی دونستم این داریوشی که هرروز یه پرده جدید ورومیکنه کیه؟؟ اصلا می تونم بهش اعتماد کنم یا باید ازش فرار کنم؟ ولی کجا باید میرفتم؟؟ من که جایی رو برای فرار نداشتم . یادخونمون افتادم اون حیاط کوچولو وباغچه عشقشنگشیاد محمد واینکه دیگه نمیتونستم

ببینمش ... دلم رو لبریز ازغم کردهوق هقم بلند شد . زیر دوش روزمین نشستمو تکیم ودادم به دیوار پشت سرم .

دستمو گرفتم زیر آب و زل زدم به بارش قطره های آب . نمیدونم چقدر گذشت که از حال خودم بیرون اومدم

. سردم شده بود واشکام خشک شده بودن . خودمو شستمو همونجا لباسامو تنم کردم . مهمونی هنوز ادامه داشت ولی

من دیگه جونی تو تنم نمونده بود . روی تخت دراز کشیدم و خودمو آزاد کردم از قیدو بند هر چی فکر وخیال . یه

وقتی باخودم فکر میکنم کاش هیچ وقت با دنیا آشنا نمی شدم تا زندگی ما چهار نفر اینجوری تو هم گره بخوره .

بعد از رفتن مهمونای کلی ، چند نفری موندن که خونه رو مرتب کنن... هرچه قدر داریوش خواهش کرد که

خودشونو به زحمت نندازن ، حرف گوش نمیدادن . انگار همشون ایرانی بودن . چون باهم فارسی حرف میزدن وباهم

شوخی می کردن . خونه ساکت شد وتازه داشت چشمای من گرم میشدکه باصدای مشت روی دروهق هق داریوش از

جاپریدم . خدایاباز چی شده؟؟ _ باز کن درو . مریم میگم این در وبازکن که می خوام انتقاممو ازت بگیرم . میخوام

دستمو بذارم روی گلو تو وخفت کنم! میخوام نیستت کنم ، تا اون برادر بی همه چیزت از درد وغم دق کنه . در وباز

کن لعنتی آخه چه طور تونست ؟ تو که میشناختیش . چرا خودشو کشت ؟ یعنی اینقدر داداش نامردت ودوست

داشت ؟ پس من چی ؟ جاوید چقدر خاطرشو می خواست ... آخه چطور تونست .؟؟؟ چطور تونست ؟؟؟ دلم براش

تنگ شده . میشنوی مریم ، دلم براش تنگ شده .(همیجور گریه میکرد وزار میزد . جمله هاش تو هم قاطی میشدو

صداش مدام کشیده تراز قبل میشد باپاهای بی جون خودمو به پشت در رسوندم ومنم مثل اون شروع کردم به گریه

از خدا این چه دردی که هر دومونو میسوزونه _ یادته باهات می اومددانشگاه . همش از تو میگفت . میگفت خدا

دوستم داشته که مریم و سر راهم قرار داده... نمی دونست که همین تو ... باعث بدبختی اش میشی . یه مکث وصدای

دادش _ چیییه؟ داری گریه میکنی؟ برای من ... یا دنیا... یا اون داداش بیشرفت ؟ کدومش ؟ باز کن . دِ باز کن لعنتی

. دلم دنیامو میخواد . خواهر کوچولوی خوشگلمو میخوام که وقتی از سرکار میاومدم خونه با بوسیدن لپای تپلش

خستگی از تنم در می اومد . با وجوش همیشه خونم گرم وروشن بود . مریم دلم برای اون روزا تنگ شده . برای اون

داداش گفتناش . برای شیرین زبونپاش . کی چشممون زد ؟ با مشت به در کوبید... _ آخه چطور تونست اینکارو بامن

وخودش بکنه ؟ من کم گذاشتم براش ، هر چی که میخواست فراهم بود ماشین ، خونه ، پول وزندگی راحت . دیگه از

خدا چی می خواست؟؟؟ دلم می خواد بمیرم .دلم میخواد نباشم .فرار کردم واومدم اینجا ،ولی آسایشم کو ، راحتیم کو؟؟؟ دلم داره میتَرکه .سرمو گرم می کنم ولی بازم یه چیزی کم دارم ..همش چشمم دنبال دنیاست .بازم حرفاش و داداش داداش گفتناش تو گوشامه .بگو چیکار کنم؟؟ هرکاری می کنم از یادم نمیره .تو میدونی چقدر دنیا رو دوست داشتم .تو میدونی وگذاشتی از من بگیرتش . بهم برش گردون .توربه مولا علی قسمت میدم . من دنیامو میخوام ،زندگی مو میخوام .آبجی کوچولومو می خوام . هق هقش ادامه داشت ومن از زور گریه وخستگی خوابم برد . دم دمای صبح بودکه از سوز وسرمایی اول صبح که از پنجرهءباز اطاق می اومد بیدار شدم . هیچ صدایی از بیرون نمی اومد .دروآروم باز کردم . طلفک پشت در خوابش برده بود واز سرما خودشو یه گوشه جمع کرده بود . به ضرب وزور آوردمش توطابق خوابش و باهزار بدبختی انداختمش روتخت .تنهاکاری که تونستم بکنم ،کفش وجوراب و پیرهنشو دراوردم وپتو رو انداختم روش تو گرگ ومیش هوا نشستم و زل زدم به صورتش . اینم بخت ما چهار نفر بود که مثل یه زنجیر به هم وصل شده بودیم . هواروشن شده بود که یه صبحانهءجانانه درست کردم وقشنگ ازخودم پذیرایی کردم . ولی چه پذیرایی!!!!!!به لقمهءپنجم نرسیده سیر سیر شدم . میدونستم حالا حالاها بیدار نمیشه ... وسائلمو جمع کردم ویه لیوان شربت عسل درست کردم وگذاشتم روی سماور آشپزخونه . این سماورم تواین کشور فن آوری وتکنولوژی برای خودش پدیده ای بود. ساعت هشت نشده بود که از خونه زدم بیرون .یه یادداشت گذاشتم که (طبق قرارمون ،امروز روز مرخصیمه .برات شربت عسل گذاشتم روی سماور ،بخور سردردت خوب میشه. چون می دونم تو آشغال تو خونت نگه نمی داری قبل از تاریکی برمی گردم خونه.) تموم طول روز وتو پارک نزدیک خونه نشستم وزل زدم به آبی آسمون و سبزی درختا . دلم خیلی گرفته بود .واقعا دوست داشتم به داریوش کمک کنم ولی اگه من یه قدم جلو میزاشتم اون ده قدم عقب میرفت ومن سرخورده تر از اون بودم که تنهایی بخوام این مشکلو حل کنم. نزدیک پنج عصر بود که برگشتم خونه بااین تصمیم که باید یه کاری برای خودم جور کنم وگرنه به زودی راهی تیمارستان میشدم. نزدیکای غروب رسیدم خونه .بی رحم حتی یه دلارم به من پول نداده بود تا بتونم برای ناهارچیزی بخرم . گرسنه وتشنه برگشتم خونه .کسی نبود! معلوم نیست باز کجارفته .؟؟؟ دربخچالو باز کردمویه ساندویچ مستی ژامبون برای خودم درست کردم.ولی نه,,,,،

مثل اینکه به من نیوومده یه شکم سیر غذا بخورم . صدای کلید منو دومتر پروند ولی با این فکر که امروز مرخصیم و حق دارم از اطاق بیرون باشم ،سر جام نشستم .وسرمو به ساندویچ دست سازم که دیگه میلی به خوردنش نداشتم گرم کردم. با سرسلام کردم واونم همینطور جوابمو داد .ای خدا حالا چه جورى بااین الههءسکوت صحبت کنم ؟؟

ولی همینکه یاد سکوت خونه وبی کاریم افتادم عزمم جزم کردموربرگه نوشتیم ؛ _می خوام باهات حرف بزنم . به در اطاق زدمو برگه رو بهش نشون دادم.گفت؛ _باشه ،بذار لباسمو عوض کنم الان میام. روی مبل نشستم ومنظر شدم بیاد . بعداز ده دقیقه بالباس راحتی اومد وبا فاصله ازم نشست . واقعا از بعضی حرکات این آدم لذت میبردم از قدیم فاصلشو از هرنوع جنس مونثی حفظ میکرد هرچقدر بیشتر باهاش دم خور میشدی تازه تعجبت بیشتر میشه چون به شدت مراقب حرکاتشه... جورى که بعضی وقتها فکر میکنی نکنه جزام داری که طرفت نمیاد مثلا اگه تو آشپزخونه بودم محال بودپاشو تو آشپزخونه بذاره یا وقتایی که تو خونه بود بااینکه هوا گرم بود ومیتونست زیر پوش بپوشه ولی همیشه با شلوار گرم کن و تی شرت میگشت . حالا میفهمید چرا روز اول اینقدر از کاری که میخواست بکنه تعجب کرده بودم !! شاید هرکس دیگه ای جای داریوش بود باور میکردم ولی داریوشمحال بود .هر چند بهش حق میدادم ...مرگ دنیا برای داریوش از فاجعه ام بدتر بود ...خیلی به دنیا وابسته بود یه وقتایی دنیا میگفت)داریوش عین بچه هابه مادرشون بهش وصله (پس بعد از اون جریان، بعید نبود که دست به همچین دیوونه گی هایی بزنه . رو برگه نوشتیم ؛ میخوام برم کلاس زبان . پوزخند داریوش اونقدر ناجور بود که اصلا پشیمون شدم این حرفو زدم ولی بعد باخودم گفتم من که تا اینجا گفتم بقیشم میگم مرگ یه باروشیونم یه بار. _نه! نوشتیم؛ _بزار برم... تو خونه حوصلم سرمیره .تا حدودی بدم ولی لهجهءمردم اینجا رو نمی فهمم .میخوام بیشتر یاد بگیرم بازم گفت ؛جوابم نه ،تمومش کن . عصبانی شدم آخه چرا؟نوشتیم ؛ _فکر کن دنیا ازت می خواد . باخوندن برگه شد همون شیر غرآن . _غلط میکنی خودتو بادنیا یکی میکنی .اگه خیلی ناراحتی هررررری .راه بازه وجاده دراز .شرررت کمممم عصبانی شده بود ...کاش حرف دنیا رو نمیزدم .خواست پاشه ،بازوشو گرفتم .نشست سرجاش . عصبانی تر از اون بود که بالتماس تو چشمم نرم بشه ولی گفت ؛ توی کتابخونهءاطاقم کتاب مکالمات وگرامر انگلیسی هست .میتونی از اوناستفاده کنی .بیشتر از اینم کاری برات نمیکنم . سرتکون دادم ؛باشه قبوله .باز کاجی به از هیچی . این

شد زندگی من تو این دوماه. اوایل بعد از هر مهمونی مست میگرد و پشت در اطاقم خیمه میزد.... نمیدونم یعنی از همون دور بینای مدار بستش نمی تونست بفهمه بعد از مست شدن چی کار میکنه؟؟ بعد از دوهفته دیدم نمی تونم تحمل کنم همینکه مهمونی شروع میشدمنم دوتا مسکن میخوردم و تا ساعت هشت روز بعد یه کله میخوابیدم . بعدم جنازهء داریوش واز پشت در اطاق جمع میگردم واز خونه میزدم بیرون، تا دم غروب توی پارک میشستمو زل میزدم به مردم. قبل از تاریکی ام خودمو میرسوندم خونه ودوباره روز از نو وروزی از نو. تو طول هفته اگر جایی میخواستم برم حتما باید بهش میگفتم؛ هر چند چه گفتنی، از شب قبل روبرگه براش مینوشتم کجا میخوام برم و کی می یام .از بی کاری حتی خرید خونه رو هم خودم می کردم . دو ماه تو بدترین حالت گذشت حالا میفهمم که واقعا تنهام فصل چهارم مزاحم . زندگی ام شده بود تلوزیونی که به زور سر از حرفاش در میاوردم و یکشنبه ها..... که با وجود سردی هوا می زدم بیرون و می رفتم همون پارک همیشگی . چند وقتی بود که پارک خلوت شده بود و تعداد ادمایی که برای وقت گذروندن می اومدن انگشت شمار . بعضیا رو دیگه از روی چهره میشناختم و بعضیا رو هم سعی میکردم که اصلا نبینم تا نشناسمشون . از جمله دو تا پسری بودن که از دیدن قیافه و طرز صحبت کردنشون میشد حدس زد از اون ادمای مزخرفی هستن که حاضر نیستی حتی تو هوایی که اونا توش نفس میکشون ، نفس بکشی . کاری به کار کسی نداشتم ولی اینا..... یه جورایی مَشنگ میزدن . هوا سرد بود و سوز بدی میومد . نزدیکای ۵ عصر بود که راه افتادم بیام خونه پشت سرم صدای قدمهایی روشنیدم . میخواستم بی اعتنا باشم ولی مگه میشد... صدای قدمها رو نروم بود . انگار که یکی بانا خوناش روی سرم میکشید . رسیدم به گوشه ء خیابون . پنج ، شش تا کوچه تا خونه مونده بود.... راست خیابونو گرفتم و راه افتادم . از سرما پرنده هم تو خیابون پر نمیزد . صدای قدمها همچنان رو اعصابم بود . چرا نمیرفت؟؟؟؟ صدای کوبش قلبم تو سرم میپیچید.... تویه لحظه صدای قدمها تند شد و از طرف دیگه داریوشو دیدم که به سمتم میدوئید. صدای ترمز یه ماشین بیخ گوشم منو شیش متر پروند. اینجا چه خبره؟؟؟ نگاهمو با گنگی به داریوش دوختم که داد زد ؛؛ _ پشت سرت مریم یه لحظه برگشتم که پشتمو ببینم که یه مرد به هم تنه زد و با صورت خورده زمین نگاهم به مرد اول بود که بازوم بوسیده ء یه مرد دیگه کشیده شد . خودش بود ،، همون اشغال توی پارک . منو کشون کشون به سمت ماشینی که کنارم پارک

بود و حالا همه درهاش باز شده بود کشوند . مرد اول از جاش بلند شد و اومد سمتمو اون یکی بازومو که باهاش داشتم مرد غریبه رومیژدم گرفت . تا اونجا که میتونستم تقلا میکردم که بازو هامو رها کنم و خودمو به سمت عقب میکشیدم ولی زوراونا بیشتر از من بود..... استرس و ترس و سرمای هوا وضعف و نگرانی باهم بهم فشار آورده بود و کم توانم کرده بود تو همین حین مرد اول که معلوم بود حواسش جمع تره پرتم کرد تو ماشین . خواست سوار شه که یه دست کشیدش بیرون و صدای فریاد داریوش به گوشم رسید . فرار کن... مریم فرار کن از دردیگه زدم بیرون و شروع کردم به دوئیدن چشمم که به ماشین پلیس افتاد خودمو انداختم جلوی ماشین که اگه به موقع ترمز زده بود الان جنازم زیر ماشین بود . با بدبختی و مصیبت بردمشون به هموم خیابون که داریوش با اون مردا گلاویز شده بود..... سروصورتش خون خالی بود ...ولی بازم معلوم بود که زورش به اونا چرپیده..... بالاخره مرد ایرانی و غیرت مزخرف ایرانی چنان نیرویی بهش داده بود که تا خورده بودن کتکشون زده بود . بادیدن ماشین پلیس مردا فرار و بر قرار ترجیح دادن و داریوش و خونین و مالی و لش کردن. بادیدن صورتش یه لحظه حالم بد شد . امبولانس اومد و داریوش و سر پایی معاینه کرد . نه اینکه هیچیش نشده باشه...نه.. اونقدر سرخود و قد بود که هر چی ازش خواستن تا برای عکس از سروصورت بره قبول نکرد . انگار نه انگار که کتک خورده فقط منو فرستاد تو ماشین و خودشم بعداز کلی معطلی که پلیسا به خاطر گزارش واقعه ازش پرس وجو میکردن ، نشست پشت فرمون . قیافش درب و داغون بود... مونده بودم با اون همه کتکی که خورده چه نایی داره که رانندگی کنه؟؟ تا پامو گذاشتم تو خونه و پالتومو دراوردم . فریاد داریوش رفت هوا..... _هرزهءخیابونی مگه بهت نگفته بودم گند و کثافت کاری نمیکنی؟؟؟؟ مگه نگفته بودم مثل ادم زندگی میکنی؟؟ _ مگه نگفته بودم مثل یه دختراصیل ایرانی سرتو میاندازی پائین و کاری به کار کسی نداری؟؟ یه گوشه جمع شده بودم و باهر بار سوال درحالیکه گوله گوله اشک میریختم سرتکون میدادم . یقمو گرفتم پرتم کرد وسط پذیرایی و غرید..... _بس چه غلطی میکردی؟؟؟؟ چه نخعی بهشون دادی که میخواستن بدزدنت؟؟ _هانننن،دحرف بزنچه گوهی خوردی؟؟ همون جور که نشسته بودم عقب عقب میرفتم و اونم باهر بار عقب رفتن من جری ترمیشدو جلوتر می اومد _چیه میترسسسی؟اون موقع که داشتی عشوه می اومدی و نازوادادرمیاوردی چرانمیترسیدی؟حالا ازمن میترسی؟؟ _دبگوووووو چه غلطی کردی

؟؟؟؟ هان فقط سرمو به معنی هیچی چپ و راست می‌کردم .گریه هام به هق هق تبدیل شده بود بعد از اینکه کلی

کلفت بارم کرد و هرچی از ذهنش دراومد نثارم کرد ساکت شدو نشست رومبل و سرشو گرفت تو دستاش نمیدونم

چقدر تو اون حالت بودیم هق هق من اروم شده بود ولی هنوز دست وپاهام از اتفاق افتاده میلرزید . سرشو بلند کرد

و باچشمای خونی و سرخ و همون قیافهء درب و داغون زل زد بهم . با چشمای اشکی نگاهش می‌کردم که به ارومی و با

لحنی که اصلا فکرشو نمی‌کردم گفت ؛ _میدونی چیهههه؟؟؟ پوزخندی زد و ادامه داد؛ _من اشتباه کردم که درگیر

شدم و خودمو لت و پار کردم . _اصلا باید ولت می‌کردم به امون خدا . حتما کاری کرده بودی که دست گذاشته بودن

روت . وگرنه این همه ادم که در عوض یه جای خواب یا یکم مواد هر کاری براشون میکنن . _واقعا عجب احمقی

بودم من، اخه یکی نیست بگه الاغ تورو سَننه حتما این جوری دوست داره دیگه . _راستشو بگو دیگه چی

کاراکردی؟؟ _تا حالا با کیا بودی؟؟؟ چرا خفه خون گرفتی؟؟ انگشت سبابشو به عنوان تهدید بلند کرد و ادامه داد،

_بِهت گفته باشم مریم به خداوندی خدا اگه ببینم بی ابروشدی ویا با یه بچه تو شکمت برگشتی خونه ، به ولای

علی قسم . به جون همون دنیا که برام عزیزترین کس.... خونتو حلال میکنم و سرتو گوش تا گوش میبرم . _این پنبه

رواز گوشت دربیار که من زن هرزه نگه دارم و اشغال تو خونم راه بدم . پس خوب گوشاتو باز کن و مواظب باش خط

قرمز تو پاکدامنی و نجابتته ... که اگه غیراز این باشه چشممو رو همه چیز میبندم و دماراز روزگارت در میارم . تا حالام

اگه نگه داشتتم و از خونه بایه اردنگی پرت نکردم بیرون ... به خاطر اون دنیای خدا بیامرز و اون محمدمرد بود هر

چند میخوام سر به تنش نباشه ولی یه زمانی پای سفرتون نشستم و نون و نمکتون و خوردم . دارم بهت اولت ماتوم

میدم پاتو از گلیمت بیشتر دراز کنی من میدونم و تو بعدم باهمون وضعیت خراب و داغون زد از خونه

بیرون . قسمت دوم مزاحم داشتم اتیش می‌گرفتم . پیش خودش چه فکری کرده بود که میگفت بهشون خط دادم .

آخه من کدوم دفعه همچین کاری کردم که باردومم باشه؟؟ . خوبه که خودش اخلاق منو میدونست ..من اصلا تو فاز

این حرفا نبودم . همیشه آسه رفتم و آسه اومدم... اون موقع داره به من برچسب هرزگی میزنه..... اونقدر از

شنیدن حرفاش عصبانی بودم که میخواستم کلتشو بکنم . گلدونو از رومیز کنارم برداشتم و پرت کردم پشت سرش

.... هرچی فحش زبالای ۸۱ سال بود بارش کردم البته اونایی که بلد بودم . عصبانیتهم نمیخواهید . مثل مار به خودم

میپچییدم . من که هرچی گفته بود گوش داده بودم... پس دیگه دردش چی بود؟ اخه کدوم قدمم رو کج گذاشته بودم که این حرفا رو بهم میزد؟؟ نمیتونستم حرف بزنم ولی جیغ که میتونستم بکشم . رفتم سمت اطاقم وهرچی رو که سر راهم دیدم خُرد و خاکشیر کردم . توی آئینه ءاطاقم به خودم خیره شدم . واقعا این من بودم؟؟ این دختر عصبانی با چشمای خونی و صورت قرمز من بودم .؟؟؟؟ منی که یه لحظه خنده از رولیم کنارنمیرفت..... منی که از خوشحالی و طراوت و سرزندگی اشباع بودم و هیچی نمیتونست اخم به صورتم بیاره اونی که دنیا میگفت ادم بی درد و عار،،، به تو میگن . این واقعا مریم بود؟؟ یا یه دختر سرخوردهء داغون که دیگه رمقی برای جنگیدن نداشت؟؟. از یادآوری حرفای داریوش یه حس جنون بهم دست داد . کلمهء هرزه و اشغال تو سرم میچرخید . جا قلمی رواز رومیز برداشتم و پرت کردم سمت اینهءمیز توالت . آئینه بایه صدای بد هزار تیکه شدو هر تیکه یه طرف پرت شد. تو به تصمیم آنی یه تیکه رو برداشتم . گذاشتمش رو رگ دست چپم . میخواستم خودم و خلاص کنم ولی چشمای گریون محمدنذاشت . نمی تونستم بدون دیدن محمد برم .ای خدا چرا نمیتونم .؟ چرا بهم جرات نمیدی؟؟

ناخوداگاه لبمو گاز گرفتم . من از خدا چی میخواستم؟؟؟؟.میخواستم کمکم کنه خودم و بکشم کمکم کنه آئینه رو رو دستم بکشم . واقعاچه جوری روت میشه مریم یه همچین چیزی رواز خدا بخوای لبه های تیز آئینه دستمو بریده بود و خون قطره قطره از لا به لای انگشتم میریخت . آئینه رو پرت کردم یه طرف و بلند شدم . دلم هوای تراس و دیدن شهرو از روی تراس کرده بود . قدم اول و که گذاشتم یه تیکه آئینه کف پامو جرداد . چشمام خود به خود بسته شد و درد تو پام پیچید ولی بدون اینکه پامو بردارم پای بعدم و گذاشتم روزمین . یه تیکهءدیگه ویه درد دیگه . ولی من نمیفهمیدم . انگار گیج بودم . گنگ بودم . اصلا تو این دنیا نبودم . سوزش دستم و پام شروع شد ولی اهمیت ندادم . انگار میخواستم از خودم انتقام بگیرم . باهمون پاهای خونی رفتم سمت تراس و خودمو آویزون نرده ها کردم و زل زدم به شب نیویورک . چراغای شهر یکی درمیون چشمک میزدو ادم و تو خودش حل میکرد . کی میدونست کسی هم تو این شهر هست که از غصه داره دق میکنه و دم نمیزنه ؟ نمیدونم چقدر تو حال خودم بودم که در باز شدو صدای قدمهای داریوش که روی خرده شیشه ها راه میرفت و به تراس نزدیک میشد اومد . چند دقیقه گذشت نمیدونم ولی سنگینی نگاهشو نفسهای عمیقشو حس میکردم و بازم از جام حرکت نکردم . _ به به چه به موقع رسیدم

مثل اینکه قصد کردین به سلامتی خودکشی کنید ویه لطف بزرگ درحقم کنی ؟ خوب چرا اینجوری ؟؟؟ چند قدم جلو اومد و کنار من درحالی که پشتشو به زده ها تکیه میداد و دست به سینه میشد... ادامه داد؛ _تو که میخوای خودتو بکشی خوب بیا ویه لطفی کن... به جای اینکه خودتو از اینجا پرت کنی ،بروپائین و خودتو بنداز جلوی یه ماشین. اینجوری منم میتونم به خسارت توپ از قِبلت دربیارم ویه ماشین درست و حسابی باهش بخرم میدونی که... تمام سرمایه ام رو زدم تو کارو پولی درسطا ندارم تا این لکنته رو عوض کنم . هان ،،،، این فکر بهتری نیست .؟ تو که میخوای بمیری حداقل یه کار خیرم انجام میدی و منم به یه نون و نوایی میرسم . چطوره ؟؟؟ ایده باحالیه نه ؟؟ زهر نیشش اونقدر قوی بود که احساس میکردم یه خنجر و تا دسته تو قلبم فرومی کنه . برگشتم و زل زدم تو چشماش که برای جواب به صورتم نگاه میکرد . دلم نميخواست ضعیف باشم ولی تو اون لحظه داریوش قلبمو شکست . قطره های خشک شده اشک دوباره از چشمام سرازیر شد . نمیدونم چرا ولی پوزخندش کم کم جمع شدو جای خودشو به غصه توی چشماش داد . نگام به کبودی کنار لبش افتاد دلم اتیش گرفت بین بی پدر مادرا باهش چی کار کرده بودن نامردا تموم صورتشو کبود کرده بودن یکی از چشماش جمع شده بود و روپیشونیش یه خط بزرگ افتاده بود دوباره نگام رو صورتش چرخیدو رو کبودی کنار لبش نشست . بدون اینکه کنترلی روی کارام داشته باشم دستمو بالابردم و با نوک انگشت کبودی رو لمس کردم . این کبودی ها برای من بود، برای نجات من برای نجات ابروم اینا واقعیت بود... نه حرفای شرور داریوش . اگه براش مهم نبودماگه براش ارزش نداشتم ... اینجوری کتک نمیخورد . تمام حرفاش از حرصش بود... اینو میفهمیدم . میدونستم نگرانه دیگه تو این چند وقته دستم اومده بود که وقتی بخواد حرص و عصبانیتشو خالی کنه کلفت بارم میکنه و ازام میده..... انگار اونم تو چشمای من غرق شده بود و حرف چشمام رومیفهمید چون هیچ عکس العملی نشون نمیداد و تو چشمام خیره شده بود. بدون اینکه حتی یه لحظه به نتیجه ء کارم فکر کنم کف دستمو گذاشتم رو گونشو رو پنجه پا بلند شدم و گوشه لبهاشو بوسیدم . شاید چند ثانیه طول کشید که تمام قلبم پراز مهر به داریوش شد..... انگار هر دو مون به یه رویای شیرین رفته بودیم . دست دیگمو بالا اوردم و روی شونش گذاشتم و خودمو کشیدم به سمتش . یه محبت ، یه لذت، یه عطش ، یه تمنا همه باهم به سمت قلبم که با سرعت میکوبید سرازیر شده بود . حس دستهای داریوش که

روی کمرم نشست. منو به خودم آورد. من داشتم چی کار میکردم؟؟؟ تو یه آن ازش جدا شدم وبه سمت پذیرایی رفتم ولی دستهای داریوش بازمو گرفت وبرم گردوند تو اغوشش . لبهاشو گذاشت روی لبهامو وشروع کرد با ولع بوسیدن . بوی داریوش،دستها وآغوش گرمش ،لذت بوسش ،تو تموم تنم پیچید وهوس بودن باهاش تو وجودم زبونه کشید . دست چپشو گذاشت رو گردنمو دست راست شو گذاشت رو کمرمو منو کشید تو خودش . ضربان قلبم رفته بود روهزار .عطش خواستن تو وجود هردومون فریاد میزد ،که صدای موبایل داریوش بلندشد. انگار هردومون ازاون خلسهءشیرین دراومدیم باچشمای گیج ...زلزله بودم بهش ...اونم دسته کمی ازمن نداشت .ماداشتم چی کارکردیم؟؟ انگار پرده های احساسمون کشیده شده بود وحالا میدونستیم که چه حسی بهم داریم . صدای موبایل داریوش قطع شدو من به خودم اومدم .امروزه حد کافی گند کاری کرده بودم... برای امروز دیگه کافی بود . برگشتم وبه سمت اطاقم رفتم که صدای پوزخند داریوش وسط پذیرایی میخکوبم کرد. _هههههههه،فکر میکردم اینکاره باشی ولی نه تا این حد ...بابا دست خوش . صداش بلند وبلندتر میشد..... _چرا تو این چند وقته رونکرده بودی، خوب زودتر یه ندا میدادی که تو این چند وقته خودمو اذیت نکنم..... نه خوشم اومد معلومه کهتودهنی من باعث شد جملش نیمه کاره بمونه . درسته که امشب همه چی دست به دست هم داده بود تا این اتفاق بینمون بیفته. ولی محبتی که ناخواسته تودلم نسبت بهش داشتم ریشهءاین اتفاق بود . اگه دوستش نداشتم یا برام ارزش نداشت حتی بهش نزدیکم نمیشدم ..ولی داریوش با حرفاش منو درحد یه زن روسپی پائین آورده بود. چشمای گشاد داریوش بعدازچند لحظه تنگ وخونی شد..... _چه گوهی خوردی؟؟؟تودهن من میزنی اشغال ؟ از هیبتش ترسیدم ودوئیدم سمت اطاقم ،که ازپشت موهامو کشید وپرتم کردتو اطاق خواب خودش . دروبست وتکیه داد به در نه مثل اینکه قصد کردی امشب ورواعصاب من پیاده روی کنی .به چه جراتی دست رومن بلند میکنی زنیکه؟؟ بلندشدم وعقب عقب رفتم ولی چون تخت پشت سرم بود افتادم روش . چشماشو ریز کردوگفت ؛ _خودت خواستی، خودت میخوای تحریکم کنی ،اخه لعنتی من که تواین مدت دست از پا خطا نکردم پسخودت تحریکم کردی ،خودت دست برد وشروع کرد به بازکردن دکمه های پیرهنش . سَرشدم.....

تمام حادثه های شب اول مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شد. دزدیدن من ،جاوید ،حمله کردن داریوش به من ،بوی

تند نفسش ،،،دیگه ظرفیت نداشتم ...دیگه بریده بودمدیگه طاقت نداشتم چشمامو بستم ودستامو گذاشتم
 روگوشمو شروع کردم به جیغ کشیدن .جیغ جیغ جیغجیغجیغجیغجیغ خودمم نمیفهمیدم چرا دارم اینکارومیکنم
مثل یه حملهءعصبی بود... صدای دستپاچه وناراحت داریوش توگوشم پیچید . _مریم ،مریم ،آروم باش با
 دست پشش میزدم وبامشت به هر جایی که میتونستم میکوبیدم .سرمو به سرعت میچرخوندم وباز جیغ.....
 حنجره ام میسوخت ولی نمیتونستم ساکت شم، نمیتونستم . تمام دردهای این چند وقته باهم بهم فشار آورده بود
 وراه دیگه ای برای خلاصی ازش نداشتم . مگه یه دختر چقدر میتونه تحمل کنه .؟؟؟ نه مرگ دنیا ،نه دوری از محمد
 وایران ،نه مزاحمت اون اشغالا ،هیچ کدوم به اندازه ءحرفای نیشدار داریوش ومقایسهءمن از طرفش با یه زن هرزه
 برام غیر قابل تحمل نبود. _بسه ،بسه،باشه کاریت ندارم، بس کن .مریم جان بسه غلط کردم .جیغ نکش .تروخدا
 جیغ نکش . دستهامو مهار کردو منو گرفت توآغوشش .هنوز داشتم جیغ میزدم وباهاش کلنجار میرفتم . _آروم
 ،آروم، کاریت ندارم ،آروم باش ،ببین کاریت ندارم ،هییشششش ،اروم خانم ...اروم کم کم انرژئ م داشت
 کم میشد ونیروی داریوش بهم غلبه میکرد . دلیم میخواست بخوابم ...دیگه بسم بود... امروز به حد کافی کشیده
 بودم.. دیگه نمیتونستم . کم کم صدام قطع شددوهمه چی تو نظرم تار شد وازحال رفتم.
 قسمت سوم مزاحم نور تیز خورشید چشممو زد از این دنده به اون دنده شد ولی خوابم پریده بود . از جام
 پاشدم واولین قدم رو روی زمین گذاشتم . دردمثل یه تیر از کف پام تا بالا کشیده شد.ناله ای کردم وبلافاصله پامو
 بلند کردم . تازه یاد دیشب افتادم .دور جفت پاهام با باند وگاز استریل بسته شده بود وكف خونه رو از خورده های
 آئینه پاک کرده بودن وخونه زندگی رو مرتب . لنگ لنگون رفتم سمت آشپزخونه .از گرسنگی رو به موت بودم.
 باخودم گفتم اخه دختر دیوونه رو خرده های آئینه راه رفتنت دیگه چی بود؟؟؟؟؟؟؟ ببین عین چلاغا شدی
با دیدن میز آشپزخونه ووسائل چیده شدهءصبحانه، چشمام چهار تاشد چیچچچیچچی داریوش میز صبحانه
 چیده ؟؟ باورم نمیشه... این کارا از داریوش بعید بود. اونقدر گشتم بود که همه چی رو گذاشتم کنار وشروع کردم
 به خوردن. ولی هنوز سه چهار لقمه بیشتر نخورده بودم که یاد صحنه های دیشب افتادم وعرق شرم تموم تنمو
 پوشوند . حتی هنوزم نمیدونستم قصدم از اون کار چی بود. تا حدودی خودمو مقصر میدونستم . اگه دیشب به

سمتس نمیرفتم اتفاقای بعدی هم نمی افتاد وای حالا من چه جوری تو روی داریوش نگاه کنم ?? خیس

عرق شدم اگه دیشب اتفاقی میافتاد هیچوقت خودمو نمیبخشیدم . بغض مثل یه تیکه سنگ تو گلوم نشست . هنوزم از دست حرفای داریوش شاکی بودم چه طور تونست به من اون حرفا رو بزنه؟؟ مگه من تا حالا دست از پا خطا کرده بودم که اینجوری راجع به من حرف میزد؟؟ من که همیشه سرم تو کار خودم بود و کاری به کار کسی نداشتم پس معنی اون حرفا چی بود؟؟. باصدای چرخش کلید تو قفل.. مثل فتن از جام پریدم . یعنی داریوشه ??! اچه این وقت روز؟؟ هیچ وقت این موقع خونه نمی یومدم.... هنوز سر جام بودم ووجرات نداشتم حتی سرمو تکون بدم . سلام... همون جور که باگوشهءرومیزی ورمیرفتم و سرم پائین بود با سر سلام دادم . اضطراب و ترس مثل خوره به جونم افتاده بود نکنه فکرای بدی تو سرش باشه؟؟ نکنه ازم توقع دیگه ای داشته باشه؟؟ نکنه چیزی رو ازم بخواد که..... مخم داشت سوت میکشید ار تجسم فکرایبی که ممکن بود تو ذهن داریوش باشه دستام یخ کرده بود واشکار میلرزید . ای خدا عجب غلطی کردم... صدای داریوش منو از باتلاقی که تو ذهنم بود کشید بیرون __بهتری؟؟؟ باچشمای گشاد شده زل زدم بهش . داشت حالمو میپرسید؟؟؟؟ نکنه برام نقشه کشیده؟؟؟ بااضراب و مردد سرمو به معنی اره پائین آوردم . بیا اینا رو برای تو گرفتم . یکم مسکنه ،دیشب پاتو آشو لاش کرده بودی . فکر کنم موقع راه رفتن درد داشته باشی . یکی دوتا بخور دردت کمتر بشه برای من قرص خریده بود؟؟؟

داریوش ، ،،،،،،،،، قرص؟؟؟ باسوءظن بهش نگاه کردم . نکنه میخواود خوابم کنه ویه بلایی سرم بیاره؟؟؟ نکنه قرص سیانور یا یه چیزی شبیه اون باشه ومیخواود سر به نیستم کنه؟؟؟؟ __چرا اون جوری نگاه میکنی فکر میکنی میخواوم چیز خورت کنم؟؟؟ اصلا مگه سواد نداری خوب روشو بخون با شک و تردید زل زدم به بسته . اسمش نرمال بود ولی بازم __اصلا نمیخواود بخوری بده به من ... تقصیر منه که میخواوم به تو خوبی کنم قبل از اینکه بسته رو برداره دست انداختم وخودم برش داشتم ودو تا رو باهم انداختم بالا وبا بقیهءچاییم که یخ کرده بود فرستادمش پائین . درد پام امونمو بریده بود وگرنه عمرا به چیزی که داریوش اونم تو این موقعیت آورده بود لب میزد . فقط یه سوال ...از کجا فکر منو میخونه نکنه؟؟نکنه یه قدرت ماوراءالطبیعه داره وای حالا من چیکار کنم __صحنانتو تموم کن وبیا تو پذیرایی... باهات حرف دارم . حرف؟؟؟چه حرفی؟؟؟؟مگه با چیزایی که دیروز بار من

داری ؟؟؟ از اون شب نیش حرفای داریوش همیشگی شده بود با خامی فکرمیکردم از حرفاش ناراحته ولی باکمال

پروئی هنوز اعتقاد داشت که تقصیر کار، من و کارایی که انجام دادم بوده که باعث شده این فکرها به سرشون

خطورکنه باعصابنیت پاشدم اصلا این بشر لیاقت سوال کردن و نداره مرتیکهءمشنگ و مزخرف و از خود راضی

،شیطونه میگه بزمن اون روزنامه روتوحلقش فروکنم . _ بشین سرجات بدون اینکه بخوام نشستم . ای لعنت به من که

هرکاری میکنه بازم از حساب میبرم . _ به من نگاه کن مریم . زل زدم تو چشماش . ناراحت بود غصه از

چشماش میبارید _ فردا خودم می برمت بیرون هر جا که بخوای . اینجوری تنها رفتن .. اونم تو همچین روزایی درست

نیست . برق خوشحالی تو چشمام جهید . اولین بار بود که هم چین پیشنهادی میداد ... اخ جون قرار بود منو ببر ه

بیرون . اونقدر زوق کردم که میخواستم دست بندازم گردنشو دو تا ماچ از اون لپاش کنم . انگار که فهمید چقدر

خوشحال شدم . _ برو بخواب فردا ناهار بیرونیم . اون یکشنبه قشنگترین یکشنبهءاون مدت شد ناهار منو برد بیرون

و بعدم یه پیاده روی دونفره تو پارک . وقتی رسیدم خونه از تاثیر اون روز لپام گل انداخته بود . نه اینکه فکر کنی

منوبه یه شام رومانتیک بردومثل فیلم صندلی روبرام عقب بکشه و بگه عزیزم چی میخوری ؟ نه ... مدل داریوش این

نبود ... همین که قبول کرده بود منم حق دارم بیرون برم و بیکم تفریح کنم برام کلی ارزش داشت با اون همه تیکه ای

که بارم میکرد اصلا فکرشو نمیکردم که بخواد با من بیرون بیاد و منو ببره به رستوران اونقدر از تمدن به دور بودم که

با چشم غرهء داریوش دست از دید زدن مردم کشیدم خوب چی کار کنم چند ماه بود از عالم وادم به دور بودم

سرمیز که نشستیم مثل یه مرد امل قدیمی خودش سفارش غذا داد حالا خداروشکر منو به رستوران ایرانی برده بود

و غذا باقالی پلو با گوشت سفارش داده بود . که عاشقش بودم انگار علم غیب داشت ... شاید منو خوب میشناخت هر

چی که بود خیلی وقت بود باقالی پلو به اون خوش رنگ و رویی نخورده بودم چه روزی بود اون روز اون نهار

خوشمزه ترین نهار بود که تا حالا خوره بودم . خیلی بهم چسبید فصل پنجم (علی) از کتفو کول افتادم ... خریدا رو

گذاشتم دم درو کلیدو تو قفل چرخوندم . خونه تقریبا تاریک شده بود برق وزدم آپارتمان روشن شد . خریدا

روکشون کشون بردم دم اشپزخونه میخواستم سوپ بزارم داریونش دو سه روزی بود که حال ندار بود و مدام سرفه

میکرد به سمت آشپزخونه رفتم که پام به یه قاشق خورد و روی زمین سر خورد . برق آشپزخونه رو زدم

داریوش !! داریوش روی زمین افتاده بود و دور دستش پر خون بود ویه لیوان شکسته تموم زمین رو پر کرده بود. چرا اینجوری شده؟؟ رفتم سمتش و برش گردوندم. تموم صورتش سرخ وخیس از عرق بود. حالا باید چی کار کنم؟؟ هول شده بودم وعقلم به چیزی قد نمیداد. مدام باخودم تکرار میکردم چی کارکنم؟؟؟ چی کار کنم؟؟؟ هی به خودم می گفتم مریم فکر کن ،فکر کن، از کی کمک بگیری؟ همسایه ها !نه من که کسی رو نمیشناسم . دوستاش !آخه من که شماره هاشونو ندارم . باصدای زنگ موبایل انگار که یه معجزه شده باشه مثل فخر از جا پریدم . آره خودشه ،تلفن !روی میز کامپیوترش بود. دکمه سبزگوشی رو زد و اوادم حرف بزدم که تازه یادم اومد نمیتونم چیزی بگم . صدای اونور خط میگفت؛ _داریوش ، منم علی.....،.....، داریوش میشنوی؟ صدات نمی یاد!!!!!! کجایی پسر نیم ساعت پائین منتظرم .صدات نمیاد الو،الو..... قطع شد . بدون اینکه بدونم علی کی هست وچکارست ،تو گوشی نوشتم ؛ _داریوش حالش بده،لطفا کمک کنید. وفرستادم برای آخرین شماره . تو این فاصله یه دستمال دور دست خونیه داریوش بستم و کشون کشون آوردمش تو پذیرایی . اونقدر داغ بود که احساس می کردم یه کوره رو بغل کردم. گذاشتمش رو فرش وسط پذیرایی و دوئیدم تو آشپزخونه . باید یه جوری تبشو پائین می اوردم . تیکه های یخ و تو پلاستیک ریختم و گذاشتم رو پیشونیش . اونقدر تو حال خودم بودم که صدای زنگ شیش متر منو پروند . صدای یه مرد می اومد که میگفت ؛ _داریوش ،داریوش ،علی ام دروباز کن . پریدم ودر باز کردم .مرد بادیدن

من جا خورد وبه انگلیسی گفت ؛ I think . I ,m very sorry .ا.....oh بهش

اجازهءادامهءحرفو ندادم وآستین کوتشو کشیدم و آوردم تو پذیرایی . مرد که هنوز از عکس العمل من تعجب کرده بود وبا نگرانی زل زده بود به حرکات من ،بادیدن داریوش توی پذیرایی به خودش اومد . _این داریوشه .چرا

اینجوری شده ؟ هواسش نبود که به ایرانی داره ازم سوال میکنه . نوشتم ؛ _داره تو تب میسوزه .باید ببریمش بیمارستان .دستشم احتیاج به بخیه داره . دوباره چشماش متعجب شد،انتظار نداشت حرف نتونم بزدم واز اون ورم

ایرانی باشم . رفت سمت داریوشو سعی کرد به زور بلندش کنه . منم همینجور منگ وگیج بهش نگاه میکردم و انتظار معجزه ازش داشتم که باصداش به خودم اومدم. _نکنه میخوای تاصبح اونجا وایسی .کلید خونه رو با مدارکشو ور دار بیار .بدو آسانسورم بزنی بیاد. دیگه نفهمیدم چه جوری خودمونو رسوندیم بیمارستان. همینکه گذاشتنش رو

برانکار شروع کردبه تشنج . دیگه حالمو نمی فهمیدم . اینکه میدیدم تمام بدنش داره میلرزه وداره از دست میره ،مخم و از کار انداخته بود . با اینکه تو این مدت خیلی اذیتم کرده بودولی ازسنگ که نبودم .بهش حق میدادم یعنی همیشه بهش حق میدادم . علی دوست داریوش که دید حال منم دست کمی از داریوش نداره منو به زور از تخت داریوش جداکرد ومجبورم کرد روی صندلی بشینم . قطره های اشک گوله گوله از تو چشمام میریخت. تودلم از خدا میخواستم نجاتش بده . داریوش گناه داشت ،بیچاره تا به خودش اومد مادرو پدرشو از دست داد وبعد از یه مدت تنها خواهرشو . حالم زیاد تعریفی نداشت .از صبح چیزی نخورده بودم ورو به موت بودم . علی بابه آمیوه تودستش پیشم نشست _بیا بخور .رنگ وروت زرد شده .فکر کنم فشارت افتاده . اونقدر حالم بد بود که بدون تعارف گرفتم ویه سره سرکشیدم . بعد از ده دقیقه تازه حالم سرجا اومدو یاد داریوش افتادم . بلند شدم برم که دستمو گرفت وگفت ؛ _ نگرانش نباش .دکتر بالای سرشه . گفت که از اون حالت تشنج در اومده .بهتره به فکر خودتم باشی، حالت زیاد خوب نیست .. دوباره نشستم ویه نگاه به دستش که مچ دستمو گرفته بود انداختم .زود دستشو کشید. علی چشمای زیبایی داشت چشمای یه پسر ایرانی ازداریوش بلندتروپرتربود کلا از داریوش سر تر بودواون جذبه ای رو که تو وجود داریوش ادمو میترسوند، نداشت ادم مهربونی به نظر میرسید چون وقتی که کنارش بودم انگار نه انگار که همش یه ساعته دیدمش _اسمت چیه ؟ _نوشتم ؛مریم . یه نگاه به ورق کردو گفت ؛ _با داریوش زندگی میکنی ؟ با سرتایید کردم. _خواهرش که نیستی ،چون میگفت یه خواهر داشته که فوت کرده . نامزد یا زنشم نیستی .چون هم حلقه نداره وهم به من که رفیق صمیمیش هستم میگفت .پس شاید یه نگاه به من کرد وادامه داد؛ _شاید دست دخترشی تا این حرف زد پقی زدم زیر خنده . واقعا فرض کنید با این اخلاق داریوش ،دوست دخترشم باشم دیگه حتما روزی یه بار با ترکه ازم پذیرایی میکرد. با سر به معنی نه اشاره کردم . از خنده ام تعجب کرده بود چون دو به شک به من نگاه میکرد. _پس تو کی هستی ؟ نوشتم ؛ _یه دوست یا فامیل هر چی که می خوای اسمشو بذار. _چند سالته ؟ نوشتم ؛بیست . اینجا اومدی درس بخونی ؟ نوشتم ؛نه ولی ایران دانشجوی رشتهءاقتصاد بودم. _چند وقته اینجایی ؟چرا من تا حالا ندیده بودمت . احساس کردم بیش از حد دارم بهش اطلاعات میدم . شاید داریوش دوست نداشته باشه کسی راجع به رابطمون بدونه . بدون جواب دادن نوشتم ؛ _میری بررسی حال داریوش

!اگه نمی گفتم که تا حالا صد دفعه مرگ مغزی شده بود . علی رفت سراغ کارای ترخیص ومن موندم وداریوش بی

حال وتا حدی شاکی....._چرا بهش گفتم؟ نوشتم ؛خوب دست تنها چی کار میکردم؟داشتی تو تب میسوختی

.انتظار نداشتی که همون جووری ولت کنم!_چراکه نه!ازدستم راحت میشدی و میرفتی پیش داداش جونت . گور

بابای داریوش .من که میدونم میخواستی آبروی منو پیش علی ببری .. اون شریک کاریمه دلم نمی خواد

سراززندگیم دربیاره . اگه میخواستی میتونستی زنگ بزنی به اورژانس اون قد ر از دستش شاکی بودم که میخواستم

مخشو بکوبم به دیوار .از روی صندلی بلند شدم و رفتم بیرون .حالا که به من احتیاجی نداره منم کاری نمیکنم . بی

معرفت یه تشکر خشک وخالیم نکرد. اومدم بیرون وایستادم تا علی بیاد . باکمکش داروهاوگرفتیم و بردیمش

خونه . تا وقتی علی بره خودمو تو آشپزخونه با پختن سوپ وبا جمع کردن خورده شیشه ها مشغول کردم. گذاشتم

سوپ جایفته وخودمم پریدم تو حموم . نمی خواستم بیخود دور و ورش بپلکم . بعد از یه ساعت که موهامو خشک

کردم وطاق ومرتب کردم.رفتم سراغ سوپ. جا افتاده بود، ورمیشل و سبزی سوپ و آلبیموی تازه هم توش ریختم

وگذاشتم یه ربع دیگه هم بپزه. داریوش تو همون پذیرایی روی مبل خوابیده بود . یه کاسه سوپ ریختم و براش

بردم اونقدر حال ندار ومرض بود که دلم واسش کباب شد. بیچاره باید الان زن وزندگی درست وحسابی داشته باشه

وبابچه های خواهرش خوش بگذرونه،ولی اینجا تک وتنها افتاده . سوپ و به هرزحمتی بود ریختم تو حلقومش

.....عین بچه های دوساله شده بود.بعدم به زور قرصاشودادم وخلاص. تواین چند روز ظهر به ظهر علی به

داریوش سر می زد وگزارش کار می دادبا اینکه باهم شریک بودن ولی همه چیزرو دقیق بهش توضیح میداد. نمی

دونم چه سرّیه که تا علی زنگ خونه رو میزد ،داریوش منو میفرستاد تو اطاق . روز اولی که اومده بود عیادت

داریوش ، سینی چایی رو که جلوی داریوش گرفتم ،با اخم وتخم اشاره کرد که برم تو اطاقم . انگار که من جاشو

تنگ کردم یا برده شم . سراین قضیه دیگه پامو از اطاق بیرون نذاشتم . روز چهارم یا پنجم بود که علی موقع رفتن

به داریوش گفت؛_میدونم تو این چند روزه مریم خانم خونه بوده والکی میگفتی نیست. ولی این رسم رفاقت

نیست... مثلا تو آمریکا که مهد آزادی واستقلال زندگی میکنی .به جووری برخورد میکنی که انگار من هیزوبی چشم

و روام که مریم خانم وقائم میکنی . از فردام بهت زنگ میزنم ،تا هم تو ،هم مریم خانم راحت باشید. وبا ناراحتی

رفت . تو اون لحظه فکر میکردم از کجا فهمید که من خونه ام ؟ چون هر بار که می اومد میرفتم دم پنجره وزل میزدم به آسمون آبی بالای سرم تا بره . بعداز چند روز حال داریوش بهتر شدو دوباره روال زندگیشو ازسرگرفت ولی با این تفاوت که؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ از فردای روزی که داریوش برگشت سرکاراخلاق داریوش از این رو به اون رو شد. خودش صدام کرد وگفت که برام توکلانس زبان اسم نویسی کرده ومیتونم از فرداشروع کنم.

هرروز که سرکار میرفت یه مبلغی رو برام رو کابینت میزاشت تا همیشه پول تو دست وبالم باشه . صبحونه وشام وباهم سرمیز میشستیم وبعد ازشامم کمکم میکرد تا ظرفا رو جمع کنم . تازه بعضی از وقتا خودش ظرفا رومیشست (این دیگه از عجایب بود .) کمتر باهام لج میکردو بیشتر بهم اهمیت میداد . نمیدونم انگار اون داریوشو بردن ویکی دیگه رو جاش آوردن. تو این چند ماهه رابطهءمنو داریوش مثل رئیس وکارمند بود اون امر میکردو من انجام میدادم .اون دستور میداد وکی جرات داشت بگه نهپهههه . ولی حالا اصلا این آدم انگار که از یه کرهءدیگه اومده . حتی منو برای خرید پائیز برد . برخلاف سری قبل حتی یه دونه لباسم برام انتخاب نکرد برام عجیب بود وشوک زده بهش نگاه میکردم دست رو هرچی میزاشتم نه نمی گفت وبدون حرف برش میداشت.یعنی چی؟؟ حتی برای امتحان کردنش ،یه تاپ دو بنده نازک و ورادشتم.... نه نگفت ورفت تا حساب کنه . باخودم فکر کردم رفتارش مثل کسیای که دارن میمیرن ودارن جبران مافات میکنند . نکنه داره میمیره ؟نه بابا . زبونمو گازگرفتم.....

اونقدر رفتارش عجیب بود که باکلی شک وتردید با خنده نوشتم ؛ _نکنه داری میری اون دنیا که هر چی میخوام برام میخری ؟ با قه قهش خیالم راحت شد حداقل مردنی نبود. حالا فکر نکنی با این کارا که گفتم فاصله ءبین منو داریوش پرنده هانه.....نه..... . هنوزم بعد از شام اون میرفت به اطاق خودش ومنم به اطاق خودم. روزهای یکشنبه هم بعضی وقتها تنها میرفت بیرون ویه وقتای منو هم باخودش میبرد مثلا سیاحت . ولی اونقدر گیرمیداد این جوری بیا اون جوری بپوش اون کفش پاشنه بلندتونپوش اون تیشرت جذبه رو نپوش .سرت کچه گوشت راسته که از خیر سیاحت میگذشتم ولی دفعهءبعد که بازم دستور صادر میکرد بریم بیرون باسر میرفتم.... ازبس که روم زیاده . بعضی وقتها هم تنهایی میرفت ومنم چون حوصلهءاخم ونیش وکنایه شونداشتم میرفتم رو تراس وغرق میشدم تو گذشته ها وگذشته ها. خیلی دوست داشتم بدونم کجا میره ؟ یعنی میره پیش دوستاش یا میره پیش کسانیکه بتونه تنهائیشو

با اونا پرکنه . بالا خره اونم یه مرد بود و مسلما احتیاج داشت که یه نفر و کنار خودش داشته باشه . برنامه عروزی
شنبه به کل حذف شده بود و دیگه حتی مهمونیم نمیگرفت و به مشروب لب نمیزد. تلفن و اینترنتم آزاد شده بود
و کلاس زبانم به راه بود . برام وقت دکتر گرفته بود و برای گفتار درمانی منومیبرد. یا للعجب داریوش مریخی شده
بود تنها چیزی که این وسط تغییر نکرده بود شرط داریوش بود (به هیچ عنوان نباید محمد بفهمه که زنده ای . مطمئن
باش اگه بفهمم کاری کردی اخلاقم صد برابر بدتر از سابق میشه.) منم که بعد از چند ماه زندگی تو قفس این چیزا
برام آخر آرامش و راحتی بود ریسک نمی کردم که برم سراغ محمد . قاعدتا تا حالا به نبودن من عادت کرده و تقریبا
منو از یاد برده . دو ماه از مریخی داریوش میگذشت و هفت ماه از روزی که منو دزدیده بود . از جاوید خبر نداشتم.
روزی اول به داریوش زنگ میزدو اونم بدون اینکه من بفهمم باهاش حرف میزد ولی یه چند وقتی بود که دیگه
ازش خبری نبود انگار اونم برگشته بود سرزندگی خودش . هرچی میگذشت داریوش ساکت تر و منزوی
تر میشد و من هرروز حالم بهتر از قبل میشد . زندگی داریوش شده بود کار و کارو کار... از خونه بیرون نمیرفت
.. جز مواقعی که کار داشت . روزهای یکشنبه هم از صبح تا شب بیرون بود و منم طبق روال هر هفته از صبح تا غروب
زل میزدم به مردم . روحیه ام خیلی بهتر شده بود ولی هنوز گوشه گیر و منزوی بودم و تو کلاس با هیچ کس قاطی
نمیشدم .

فصل ششم (تلفن) از کلاس زبان برمیگشتم دلم بدجوری هوای محمدو کرده بود نزدیکای ابان ایران بود دوسه باری
از تو راه به محمد زنگ زده بودم ناجور هوای اغوششو کرده بودم یادمه پارسال خونه رو ریخته بودیم برای بنایی
و دنیا هم اومده بود کمک من..... چقدر اون روز اب بازی کردیم و از سروکول هم بالا رفتیم . انگار که یه قرنه گذشته
از همون جا بود که دوزاریم افتاد دل محمد بیچاره پیش دنیا مونده . پاهام ناخوداگاه دم باجهء تلفن و ایستاد با اینکه
بارسوم بود باز ترس داشتم نزدیک خونه بود و نمیتونستم از جای دیگه هم تماس بگیرم چون اگه دیر میرسیدم -

----- داریوش..... الههء غیرت..... وای حتی تصورشم تنمو میلرزوند..... بادتو پای-----

لرزون کارتو کشیدم و شماره رو گرفتم کاش خونه باشه فکر کنم الان خواب باشه صدای بله گفتن محمد پچید .

_بله..... حوصله نداشت و خواب الود بود . _مگه مرض داری بالالی که حرف نمیزنی؟؟ اره لال م محمد جان... اگه

میتونستم از ته دلم فدات میشدم ولی حیف که عاجزم چند تا دری وری وفحش ناموسی دادو قطع کرد
یه لبخند محو رو گوشه علم اومد پسره بی تربیت هنوزم که هنوزه یاد نگرفته چفت دهنشو ببنده . لبخند محو
شد..... مگه دیگه کسی هم مونده که بخاطرش مراقب حرف زدنش باشه!! نگاهم به گوشی تلفن تو دستم بود وفکرم
تو گذشته های شاد واقعا خوشبختی جلوی روی ادمه وما انسانها مدام به دنبال اون میدوئیم دریغ از اینکه اگه دستت
رو دراز کنی شادی تو مشتته باصدای یه زن به خودم اومدموای دیرم شدداریوش نمیدونم چه
جوری خودمو به خونه رسوندم نیم ساعت بعد دم خونه بودم کلید انداختم وبالرز رفتم تو..... وای داریوشه چنان
عصبانی بود که اشهدموخوندم باچشمای خونی زل زده بود به من . _تا حالا کجابودی؟؟؟ صداس بیش از حد اروم
بود چرا اینقدر ارومه؟؟؟؟؟ _مریم - - - - - کجا - - - - - بودی؟؟ میدونستیه حسی بهم میگفت ----
میدونه..... اخه از کجا؟؟؟؟؟ من که خودمم تا یه ساعت پیش قصدداشتم به محمد زنگ بزنم . وای چی بهش
بگم؟؟؟؟ خیز برداشت به سمتو کیفمو از رودوشم کشید جیغی کشیدم وپشت میل سنگر گرفتم . تواین
جورموقعها به خودم فحش میدم که چرا نمیتونم دوکلمو ناقابل بنالم تا حداقل اروم تر شه . _مریم - - - - -
- - - - - مریم - - - - - کجا داری درمیری؟؟؟ فکر میکنی میتونی فرارکنی؟؟ بازم سعی کردم که به سمت اطاقم برم - - - - -
--

وسط راه پریدو بازمو گرفت هر دوبا هم افتادیم کف پذیرایی هنوز از شدت ضربه گیج بودم که برم گردوندو
دستشو گذاشت رو گلو م نعره زد؛ _پرسیدم کجابودی؟؟؟؟؟ داشتی به اون داداش نامردت زنگ میزدی؟؟؟اره؟؟؟
نفسم داشت میرفت باسر تائید کردم نفسم هوا میخوام اکسیژن دارم میرم اون دنیا انگار به حال خودش اومد.
گردنمو ول کردو از شونه هام گرفت وروپا م کرد . هوای تازه بهم رسید... واقعا داشتم تموم میکردم سرفه هام تموم
نشدنی بود شونه هامو گرفت وپرتم کرد تو اطاق . فریاد زد، _بهت گفته بودم - - - - - گفته بودم که حق - - - - -
نداری با محمد رابطه داشته باشی. گفتم یا نگفتم؟؟؟؟؟ باسرتائیدکردم گرگرفت _پس چرا گوش ندادی؟؟؟؟ مگه
باهات اتمام حجت نکرده بودم؟؟؟؟؟ بهت گفته بودم؟؟؟؟؟ نگفته بودم؟؟؟ نگفته بودم اخلاقم برمیگرده؟؟؟ نگفته بودم
پدرتو درمیبارم؟؟؟؟؟ _پس چرا سرخود کار خودتو کردی؟ لعنتی.. میخوای منو بجزونی؟ میخوای روحرف من

حرف بزنی؟ میخوای پشیمونم کنی که چرا بهت آزادی دادم؟؟ ای لعنت به من، به دل ساده من، گفتم حواسش هست ... به حرفم گوش میدی باخودم گفتم، بزار باهش راه بیام که مثل زندانیا نباشه ولیییییی.... _ میکشمت مریم- - -

- - - گفته بودم - - - گفته بودم. موهامو گرفت و پرتم کرد سمت تخت که پهلویم خورد به گوشه تخت. پشتمو- - -

گرفتم و از درد کیبدم شدم با نفس نفس دادزد؛ _ همین ومیخواستی؟؟؟ کتک میخواستی؟؟؟؟ میخواستی بزنی تو سرت؟؟؟ بهت گفته بودم مریم!! چقدر احمقم،،،،،، چقدر ... تو خودم جمع شده بودم و پهلویم گرفته بودم وای دارم میمیرم از درد. اشک بی محابا می اومد نامرد پهلویم... دیگه نمیتونستم تحمل کنم داریوش اومد جلو و دوزانو نشست

بادست خونی دستشو گرفتم داشتم از دردمی مردم . دستمو کنارزد و لباسمو زد بالا رنگش شد مثل گچ از جا بلندشد، به دست عصبی تو موهاش کشید و داد زد؛ _ لعنت به تو مریم.... که مدام با اعصابم بازی میکنی. لعنت به تو از درد نمیتونستم حرف بزنی دستام خونی بود و پهلویم تیر میکشید خدایا دارم میمیرم..... داریوش با بند و بساط کمک های اولیه اومد لباسمو که دیگه به زخم چسبیده بود پاره کرد و با بتادین شروع به شستن کرد داشتم میسوختم . دستشو پس زدم ولی دوتا دستمو بایه دست گرفت و بازم با بتادین شروع به ششو کرد _ آآآآ ه ه دقیقه دندون به جیگر بزار ، الان تموم میشه . تموم میشه!!!! امکان نداره ... تموم نشدنی بود . اخر سر ولم کرد تکیه دادم به تخت و کم کم بی حس شدم تمام زمین و لباسام خونی و بتادینی بود بعد از اینکه زخم و بست یه نفس اسوده کشیدم _ پاشو لباستو عوض کن. بدون اینکه چیزی بگه وسائلو جمع کرد و زد بیرون با بدبختی بلیز و شلواریمو عوض کردم ولی دیگه نا داشتم دستامو بشورم همون جا کنار دستشویی به دیوار تکیه کردم و سرخوردم اومدم پائین صدای داریوش اومد _ مریم پوشیدی؟ بیام تو؟ حتی رمق نداشتم از جام حرکت کنم چه دل خجسته ای داشت این بشر . _ مریم دارم میام تو در و باز کرد و با چشم دنبال گشت _ چی میخوای؟؟ دستامو اوردم بالا بدون حرفی دست و رومو شست و کم کم کرد رو تخت بخوابم داشت میرفت که مچ دستشو گرفتم _ چیه چیزی میخوای؟؟؟؟ تو دفتر نوشتی؛ ببخش

.....،،،،،، دلم برای محمد تنگ شده بود ،،،،،،،،،،،، ببخشید نمیخواستم بهت دروغ بگم بدون اینکه بهم نگاه بندازه گفت؛

_ اینکارو کردی و همیشه عوضش کرد بعدا راجع بهش حرف میزنیم =

دوم تلفن شب از جام پاشدم درد مثل یه پیچک تو تنم پیچید و آخم رو بلند کرد به زور خودم رو به پذیرایی رسوندم

داریوش تو اطلاقش بود و طبق معمول راجع به یه مشکل دیگه باعلی فک میزد دلش مالش میرفت غذای یه بار مصرف تو یخچال بود . اونقدر گرسنه بودم که همون جور یخ یخ شروع کردم به خوردن... که از چربی ماسیده غذا نتونستم قورتش بدم و پرید تو گلوم . لیوان آب و که دیدم یه سره بالا رفتم اخیششششششششش داشتیم به درک واصل میشدم لیوان و که گذاشتم دیدم غذا نیست نگام به داریوش افتاد که باخمای توهم داشت غذارو گرم می کرد داشت برام غذا داغ میکرد؟؟ جل الخالق نه به اون نوازشای عصری که هنوز جاش زوق زوق میکنه نه به غذا گرم کردنش اصلا نمیخوام گرمش کنی !!! به تو چه !!!! من میخوام یخ یخ بخورم خفه شم ... فضول ، ، ، ، ، ، ، ، ، ، ، ، ، ، ، بزنم فکش و پیاده کنم ای خدا آخه چرا منو جزغله افریدی اونقدر همون جاموند وزل زد به ما کروویو که صدای دینگ دینگ بلند شد ظرف و هل داد جلوی من و گفت ؛ _ بعد که خوردی بیا تو پذیرایی . بعد اینکه شکم سیرشدو مخم کار افتاد یاد فاجعه افتادم میدونم یه تنبیه حسابی در راهه... خدا کنه یکم دلش به حالم بسوزه بااسترس و فاصله نشستم جلوش و سرمو انداختم پائین . به میل تکیه دادو سر پنجه هاشو رو هم گذاشت و یه فضای خالی بین دستاش ایجاد کرد _ تا حالا چند با ربه محمد زنگ زدی ؟؟ راستشو بگم ؟؟؟ پانشه دوباره بزنه؟ _ مریم.. خودت میدونی که میتونم حتی پرینت تلفن خونتونم پیدا کنم .. پس راست و پوس کننده بگو چند بار زنگ زدی؟ یا خدا این فکر خونه یا شیطون؟؟ چه جوری

میفهمه تو ذهن من چه خبره ؟ شمردنه گفت ؛ _ چند _ _ _ _ _ بار _ _ _ _ _ مریم ؟ بادستام
عدد _ _ _ _ _

سه رو نشون دادم دندوناش رو هم سابیده شد _ باهاش حرفم زدی ؟ گفتی که زنده ای ؟ باشدت سرمو به معنی نه تکون دادم باید باور میکرد که باهاش حرف نزدم باچشمای ریز شده خیره شد به من ... از ترس خودم و جمع کردم _ خوب گوشاتو باز کن و تصمیم بگیر دیگه از این وضع خسته شدم... یا شرایط منو قبول میکنی یا همین الان

باروبندیل تو جمع میکنی واز این خونه میری . از فردا کلاس بی کلاس ... در خونه رو قفل نمیکنم ولی حق بیرون رفتن

نداری حق خرید رفتن نداری اصلا حق اینکه پاتو از درگاهی در بیرون بزاری نداری اینترنت و تلفن قطع

میشه ... از تو دوربین چکت میکنم وواای بحالت اگه جلوی دوربین نباشی روال همون روال سابقه دیگه مثل اینکه تو

ادم بشو نیستی.... وقتی بهت رو میدم پررو میشی... الانم نمیخوام ببینمت پاشو گورتو گم کن تا نزد آشو لاشت کنم

پاشدم واز جلوی چشماش در رفتم =قسمت سوم

تلفن پاشدم واز جلوی چشماش در رفتم ++++++ الان یه هفته است که دارم تو این خونه میپوسم دارم کم می یارم خسته شدم اخه چه طور میتونه؟؟؟؟ من که ازش عذرخواهی کردم تواین هفته شاید بیش تر از ده دفعه ازش عذر خواستم ،ولی دریغ از یه ذره رحم ومروت ناکس حتی نمیزاره تلوزیون ببینم دارم دیوونه میشم یه وقتایی میخوام خودمو از رو تراس پرت کنم پائین ولی دلم طاقت نمی یاره شاید عمری باقی موندو تونستم محمد و ببینم امروزاصبح توایرانم ،،،،،پیش محمدمامان وبابام خیلی افسردم دلم براشون تنگ شده دم غروب بود که رفتم تو تراس به جهنم که جلوی دوربین نیستم وشاکی میشه . دیگه میخواد باهام چیکار کنه .؟؟؟ پهلوم بهتر شده ورویه بسته ولی هنوز دردمیکنه تکیه دادم به دیوارو آوار شدم روزمین . سرمو گذاشتم روی کف سردتراس ولرزیدم دلم میخواد برم پیش محمد . برم سر خاک مامان وبابام وگلایه کنم. دلم برای شبه چله ،برای سیزده بدرها، برای اون همه جیغ وداد تنگ شده... وای چقدرسردهمیخوام بخوابم..... طاق بازشدم... ولی از سرما میلرزیدم ...تموم پوست تنم دون دون شده بود اسمون چقدر قشنگه.. یعنی محمد مغازه روبسته واومده خونه؟؟ کی قراره بهش شام بده؟؟ حتما دوباره زخم معدش عود کرده چقدر گذشت نمیدونم _مریم، مریم کجایی؟؟ _برقا چرا خاموشه؟؟ هیچی نگفتم... دیگه نمیخواستم ریخت نحسشو ببینم اون همه ازش معذرت خواستم انگار نه انگار... صداس از اطاقم میاومد اینجایی؟؟؟ حمومی؟؟؟ بزار اونقدر داد بزنه که حنجرش بترکهپسره ءکره خر واسه من قیافه میاد دیگه نمیخواستم کوتاه بیام..... مرگ یه بار ،شیونم یه بار،،،،،،،،،،،، بزار هر غلطی که خواست بکنه چشمامو بستم وسعی کردم گوشامو رو صدای نگران داریوش ببندم درتراس باز شدو چراغش زد تو چشمم _چی شده مریم؟خوبی؟ نه خوب نبودم ،یه هفته بودکه خوب نبودم . یه هفته بود که حتی تلوزیونم نمیتونستم ببینم ،معلومه که خوب نیستم دست انداخت دورشونمو منو کشید تو بقلش وبا کف دست به گونم زد _مریم بازکن چشماتو..... اخه اینجا چر اخوابیدی؟؟؟ از کی اومدی؟مریم؟؟؟ از شدت ضربه ها که رو گونه های سردم فرود می اومد چشمامو بازکردم صورتش به فاصله چند سانتی صورتم بود رومو کردم اون ور.... نمیخوام دیگه ببینمش _خوبی!!!!چقدر سردی!!!مگه چند ساعته اینجایی؟؟؟ یه جوری میپرسه که انگار من بلبلم وباسوالاش میتونم چه چه بزنم دست انداخت زیر زانوهامو وسرمو گذاشت روشونش وبلندم کرد سیرسیر بودم...واقعا چه خریم

من... اخی یکی نیست بگه تواین سرما چه غلطی مکنی ??? هوای گرم خونه که به صورتم خورد تمام پوست بدنم

شروع کرد گز گز کردن وای چه حرارت مطبوعی... انگار که از قطب شمال اومدم وایدارم هلاک میشم از

سرما ... منو پیچوند تو پتوم و یه لیوان شیر گرم وبه لبام چسبوند سرمو برگردوندم - - - - - میمردم لب - - - - -

به اون شیر گرم که تمام ذرات تنم بهش محتاج بود نمیزدم . بزار بمیرم وراحت شم ...هرچی کشیدم دیگه بسمه

_چرا نمیخوری؟ مریم سردیبخور داری از سرما میلرزیالانه که سینه پهلو کنی . _هنوز کمتر خوب

نشده از تعجب چشمم چهارتاشده بود... ولی اونقدر ازش شاکمی بودم که میخواستم سر به تنش نباشه

...مرتیکهءعوضی منو حبس میکنی؟؟؟؟؟ دمار از روزگارت درمیارم..... هرچی کوتاه می یام پرروتر میشه خواب

داشت منو باخودش میبرد ..تمام بدنم مورمور میشدانگار که ازیه قالب یخ تو یه وان اب جوش گذاشتم.

_نخواب مریم .منو ببین باتوام..... سرتو اونور نکن _|||||||ه چرا لج میکنی؟؟؟؟؟ میگم دهندو باز کن_.....

اخی چرانمیخوری؟؟؟ داری ازسرما فریزمیشی _نخواب مریم - - - زد روگونم_دددحرف گوش بده. اخی---

چی شده؟ تو که تادیروز خوب بودی !!!!!!! بادست زدم زیر شیر وهمشو توخونه پخش کردم شروع کردم به

لرزیدن دندونام اونقدر باشدت به هم میخورد که فکر میکردم فکم داره از جاش در میاد اشکام ناخوداگاه میریخت

من این زندگی رونمیخواستم من داریوشو نمیخواستم خودمو نمیخواستم میخواستم بمیرم راحت شم زار میزدم

وگریه میکردم داریوش اروم بهم نزدیک شد _بگو چی شده ؟از دستم دلخوری ؟باشه میزارم بری کلاس. بس کن

حالت خوب نیست . _داری میلرزی ...باشه ازادت میزارممریم اروم باش - - - - - اخی چی شده-----

؟؟؟؟؟؟چراپهلو اینجوری شدی؟؟؟؟ دستام چون نداشت تا بزنمش وخودمو راحت کنم دستامو تو دستاش گرفت

وهاکرد یک هفتهءتموم منو ازار داده بود حالا میگفت چته؟؟؟ منو گرفت تو اغوششنمیخواستمولی اروم

شدم ای لعنت به این دل ساده ءمن که با دوکولوم اروم میگیره باخودم گفتم کوتاه نمی یام باید ولم کنه باید ازادم

کنه نه اینکه بخوام برم پیش محمد. نه ،میخواستم فقط بزاره برم بیرون یه هفته بود که ریخت خیابونا روهم ندیده

بودم خودم و بزور از اغوشش در اوردم چقدر دیگه خودم و خار میکردم دیگه نمیزاشتم خودمو تو جام جمع کردم

تکیه دادم به دیوار وزل زدم بهش عصبانی شده بود حتی دنیا هم میگفت داریوش اهل ناز کشیدن نیست به هر حال

اون شب شب شانسم بود چون هر غلطی میکردم، به روش نمی آورد کا غذ و قلم و باحرص کوبید رو پام و گفت

_ بنویس ببینم چه مرگنه که داری با جونت بازی میکنی ههههههههه یه پوزخند نافرم اومد رو لبم اونقدر حرصی شد

که تمام میز ارایشو خالی کرد _ بنویس تا خودم نکشتمت ... یاالله دستام میلرزید نمیتونستم قلم و تو دستام بگیرم

_ اچه دیوونه داری میمیریییییییی از سرما . _ باشه هر چی تو بخوای فقط راجع به محمد نباشه هزار یه لیوان شیر بیارم،

باشه مریم؟؟؟ _ باید یه چیز گرم بخوری وگرنه مریض میشی هر چی تو بخوای هزار برم بیارم اونقدر سردم بود که

باسر تائید کردم . لیوان شیروداغ داغ به خوردم دادو تا تهشو تو حلقم فرو کرد ولی عجیب چسبید بااینکه نای وششو

حلقم از گرما ذوب شد ولی بازم تن یخ کردم داغ شد بعدم به اجبار یه کاسه سوپ آمادهء داغ رو هم فرستاد کنارش

. اخیش چقدر گرما خوبه اروم پرسید؛ خوبی جوابشوندادم اصلا نمیفهمیدم دلیل اون همه محبت داریوش چیه شاید

واقعا میت شده بودم که دست و دلش لرزیده بود اگه میدونستم بایه حرکت انتحاری اینجوری وا میده و محبت به خر

ج میده ..زودتر دست به یه گن تاک درست و حسابی میزدم تو جام دراز کشیدم.. خیلی خسته بودمیه خواب اروم

تو یه جای گرم واقعا میچسبید پتورو تا گردنم کشید و جامو مرتب کرد.... انگار که اون بابامه و قراره بهم شب بخیر

بگه از ترس اینکه بزنه زیر حرفش و قول هاش... مچ دستش و گرفتم یه نگاه به من کردو یه نگاه به مچ دستش

دستشو کشید... ازاد نکردم باید دوباره بهم قول میداد وگرنه بازم ادامه میدادم چیه ؟ با نگرانی بهش نگاه کردم با

فاصله نشست گوشهءتخت وگفت _ نترس راحت بخواب از فردا ازادی هر جا میخوای بری ...البته باهمون شرایط

قبلی.... ولی باراخرت باشه که اینکارو کردی ... چون دفعهءبعد جات دم در... فهمیدی؟؟ بازم از دلم خبرداشت ...چه

جوری حرف نگامو میخوند؟؟ اونقدر اروم وریلکس این حرفا رو زدکه مزهءارامش تونموم تنم پیچید بازم

خداروشکر که اگه تا دم مرگ رفتم به اون چیزی که میخواستم رسیدم . از لب تخت پاشد... یه نگاهی کرد که معنی

شو نمیدونستم یعنی اونقدر گیج بودم و تو هپروت که اگه با هرنگاه دیگه ای هم نگاه میکرد نمیفهمیدم . یه دست به

پیشونیم کشید و برق و خاموش کردو رفت

فصل ششم) کریسمس(نزدیک کریسمس بودوخیابونا قل قله . همه خوشحال بودن و من ازاون روحیه ءدرب وداغون

دراومده بودم. یه جورایی یاد عید وایران خودمون و محمد می افتادم .ولی دیگه عادت کرده بودم . برای خرید

میخواستیم بریم بیرون و ماشینم خراب بود...باتاکسی رفتیم. از اونهمه شلوغی گوگیجه گرفته بودم . موقع حراج بود
و مردم به همه چیز حمله میکردن . چیز زیادی نمیخواستم .بیشتر نگاه میکردم به مردم . تو یه غرفه دو تا زن باهم
سریه جفت چکمه به همدیگه میپردن . محو دعوی اونا شده بودم . خدایا سره یه جفت چکمه؟؟ مگه چنده که اینا
دارن اینجوری از همدیگه میقاین؟؟؟ خنده ام گرفته بود به پشت سرم که داریوش وایساده بودند نگاه کردم میخواستم
بهش نشون بدم.....!!!!!!!!!!!!!! این که داریوش نیست . اینورو نگاه کردم،اونور نگاه کردم ،نبود.....
وای پس داریوش کجاست؟؟؟؟؟؟نکنه رفته؟؟؟؟؟خدایا نه!! هر طرفو نگاه میکردم ...نبود . احساس یه بچه رو داشتم
که پدرشو گم کرده . نمیدانستم کدوم ور برممغزم هنگ کرده بود وترس از رونده شدن وبی پناه بودن مغزمو
قفل کرده بود . ، تو اون لحظه فقط به فکر داریوش بودم واینکه همیشه میخواست از شرم خلاص شه حالا من به کجا
پناه ببرم؟؟ دستم به هیچ جا بند نبود . فکرم به هر طرفی میرفت . یعنی منواز قصد ول کرده ؟ یعنی میخواد گم بشم
ومن و از سرخودش واکنه ؟ مگه خودش چند بار نگفته بود که دوست داره یه جوری از شرم راحت بشه ؟ نامرد
اخرسرکار خودشو کرد...زهر خودشو ریخت من حتی یه دوزاری هم ته جیبم نداشتم که باهش برم خونه اگه
اینطوره... باید چی کارکنم ؟ همهءاین فکرا ناتوانم کرده بود ضربه قوی ترازاون بود که طاقت بیارم اینور واونور
میدونیدم وبه مردم تنه میزدم . کجاست؟ کجاست؟آخه نمیشه که آب بشه بره توزمین . داریوش آخه
کجایی؟چرا منو ول کردی؟؟؟ کجا برم ؟خدایا کجا رو دارم برم؟؟؟ به سمت در ورودی رفتم که آدم فوج فوج
میومد ومیرفت . خدایا بین این آدمها با زبون بی زبونی چه طور دنبال داریوش بگردم ؟ کم کم ضعف وناراحتی وترس
همه با هم بهم دست داد وکنار در ورودی نشستم رو زمین وشروع کردم به گریه . عین یه بچه زار میزدم وتو دلم
اسم داریوش ومیگفتم . مردم جمع شده بودند ودلیل گریم و می پرسیدن. فقط چشمم توجمعیت دنبال داریوش بود
.کجایی تو؟میدونی که اینجا هیچ کس وندارم... پس چرا ولم کردی؟ داریوش من تنهام ،کمکم کن؟+++++ یه
لحظه تو جمعیت اسمم به گوشم خورد . سر برگردوندم ...یه نفر از بین جمعیت میاومد. داریوش... داریوش....
خودشهاونقدر با هول پریدم تو بغلش که یه قدم عقب گذاشت دستامو دور گردنش انداختم و بوی
داریوشو توی ریه هام پرکردم . گونمو به شونش چسبوندم .خودمو تو اغوشش جا کردم تا حالا دقت نکرده بودم که

اینقدر اغوشش با محبته . تو اون لحظه احساس کردم داریوشم مثل من آرام شد ودستاش روی کمرم نشست .

نمیدونم چقدر گذشت که از تو حال خودم دراومدم وازش جداشدم. اشکامو پاک کردم و سرمو انداختم پائین خیلی خجالت میکشیدم عین یه بچه دوساله نشسته بودم یه گوشه وزار زده بودم واقعا ازم بعید بود هنوز که هنوزه دست وپام میلرزید . راه افتادو دستمو کشید . حتی بهم نگفت کجا بودم وچرا گم شدم؟ دوست داشتم نگرانم باشه واینو نشون بده . ولی انگار که اصلا احساسی تو وجود سنگ این آدم نبود . بعد از اینکه از شلوغی در اومدیم دستم وول کرد . تنها چیزی که گفت این بود که ؛ _حواستو جمع کن چون بار آخریه که دنبالت میگردم .دفعهءبعد ولت میکنم به امان خدا. باز جای شکرش باقی بود که از قصد منو قال نذاشته . تاکسی گرفت ودست خالی برگشتیم خونه . اینم از خرید کریسمسون این جریان باعث شد اولین کاری که اون شب انجام بدم چند دلارو لابه لای لباسام قائم کنم که اگه یه جایی گم شدم حداقل اینجوری کپ نکنم . چند روزی بود که علی زنگ میزد وبا داریوش حرف میزد . ===== قسمت دوم کریسمس چند روزی بود که علی زنگ میزد وبا داریوش حرف میزد . نمی دونستم چی می گه... ولی داریوش به شدت مخالف بود. یه شب که پای برنامهءتلوزیون نشسته بودم وطبق معمول رفته بودم تو ی ایران وپیش محمد ،داریوش شروع کرد به صحبت ؛ _علی چندروزه میخواود که کریسمسو باهم باشیم تعجب کردم اباهم باشیم دیگه چه صیغه ای بود؟ علی چه جوری از داریوش همچین تقاضایی کرده؟؟اونم داریوشی که وقت مهمونی حتی به دوستاشم منو معرفی نکرده بود. تعجب اصلیم از داریوش بود که چه جوری قبول کرده که مطرحش کنه؟؟ حتما خیلی اصرار کرده که قبول کرده وگرنه داریوش عمرا قبول میکرد. بابروهای بارفته زل زدم به داریوش . داریوش که انگار از قیافهءمن شرمنده تر شده بود گفت ؛ _نتونستم از سرم بازش کنموگرنه خودت میدونی اهل این برنامه هانیستم . سرمو به چپ خم کردمو تکون دادم باشه . تا موقع رسیدن کریسمس تو پوست خودم نمیگنجیدم . هفت هشت ماهی بود که از همه چی به دور بودم وحالا این مهمونی کلی واسم ارزش داشت . هرکسی که بود برام فرقی نمیکرد فقط وفقط مهمونی برام مهم بود . داریوشم که متوجه شده بود منتظر کریسمس ...به طعنه میگفت ؛ _اگه میدونستم اینقدر زوق زده ای زودتر برات برنامه میچیدم.

هیچی نمیگفتم ...نمیخواستم آتو دستش بدم . تواین چند روز اونقدر اخلاقش بدشده بودکه سمتش نمی رفتم اگه

دستم بود که حتی خودمو تو اطاقم حبس میکردم که بهم گیر نده . اگه زیاد تنهاش میزاشتم ...گیرمیداد چراچپیدی

تو اطاقت؟ طاقچه بالا میزاری . اگه زیاد میشستم پیشش ... میگفت همش نشستی ور دل من ،مگه تو کاروندگی

نداری ؟ یه روزایی هم ساکت میشدو زل میزد به دیوار روبه روش یه وقتایی پیش خودم میگفتم نکنه افسردگی

گرفته . ولی دوباره شروع میکرد به ایرادای بنی اسرائیلی . ای امان از این اخلاش .دیوونه ام کرده بود شب

کریسمس ساعت ده ونیم شب با داریوش وعلی که از سرزندگی منو هم سرحال آورده بود ، از خونه زدیم بیرون

.وای شهر چه قدر قشنگ شده . همه جا غرق نورو روشنایی و رنگ بود هرطرفو که نگاه میکردی بابانوئل و درخت

های درست شده ءکاج رو میدیدی. آدم خواه ناخواه سرحال میومد و روحیش عوض میشد. با هم به یکی از میدونا

که درخت بزرگ کریسمسی رو توش درست کرده بودن رفتیم . وای چقدر ادم انگار همه اومده بودن بیرون

وداشتن خوش میگذروندن . ماشینو توی یکی از فرعیاپارک کردیم و بقیشو پیاده رفتیم . موقع عوض شدن سال

مردم شروع کردن به شمارش معکوس . منم تو دلم باهاشون تکرارمیکردم six ...seveneight ...nine ..Ten ..

..... Happy new year ..one.. two.. three...four....five و آسمون غرق نورشدومن هیجانزده ازاون همه

نورو رنگ

وشادی شروع به بالا پائین پریدن ودست زدن کردم . اونقدر خوشحال بودم که چشم غره های داریوشم روم تاثیری

نداشت . علی وداریوش دوطرفم وایستاده بودن و هرکدوم یه جووری مراقب...انگار که من یه ملکه ام واوانام

بادیگاردهای من. خنده ام گرفته بود... قیافهءداریوش بااون ابروهای گره کرده واقعا شبیه بادیگاردا شده بود . تو

اون لحظه هیچ چیزی جز دیدن وسلامتی محمد و یه سال خوب وعالی از خدا نمیخواستم . صورتم از سرما وحرارت

بدنم سرخ شده بود وتو اون سرما تنم خیس عرق بود اخرسرم با فشار بازوم ساکت شدم ولب ورچیدم . یعنی که

چی؟؟ همه دارن میزنن ومیخونن اقا گیرداده به من بر خلاف داریوش... علی بود که مدام میخندید وشوخی

میکرد اصلا من موندم این دوتا بااین همه تفاوت چه جووری باهم کنار می یان انگار که داریوش غرب بود وعلی شرق

.داریوش عصبی وناراحت بود وعلی خوشحال وریلکس به جرات میگم جشن به اون قشنگی برای داریوش زهر شد.

هرچند تقصیر خودشه میخواست این همه حرص نخوره به من چه. . بعد ازاینکه اتیش بازی تموم شدو مردم متفرق

شدن ، علی مارو به یه فنجون قهوهءداغ دعوت کرد که باخمای داریوش وتیکه های علی به داریوش.... واقعا بهمون

چسبید. هر چند که گره ابروهای داریوش بازنشده بود ولی برای من که از صمیم قلب میخواستم بهم خوش بگذره ،اهمیتی نداشت. اونقدر بالا پائین پریده بودم که تا برسیم خونه تمام مسیرو چرت زدم وبا رسیدن به خونه پریدم تو تختم . تا شیرینی این شب قشنگ بااخم وتخم داریوش بهم زهر نکنه. تو چند روز بعد، که تعطیلات کریسمس بود علی به بهانه های مختلف مارو میبرد بیرون . من که از خدام بودولی داریوش اذیت میکردو عین یه بچه مدام غر میزد . حتی یه شب ،علی با پرویی تمام شام و اونجاخورد وچقدرم از دست پختم تعریف کرد . من مونده بودم با اخلاق سگی داریوش ،علی چه رویی داره که بازم فراداش زنگ میزنه وقرار یه برنامه دیگه رو میزاره. چند بارم ماروبه خونس دعوت کرد که با رد کردن قاطع داریوش منتفی شد. واقعا اون کریسمس به من یکی که خیلی خوش گذشت . ===== قسمت سوم کریسمس روزای اخر تعطیلات بود وکم کم زندگی روروال می افتاد. اخلاق داریوش هنوز ازاردهنده بود از هرطرفی میخواستم باهاش راه بیام ،راه روبه روم مییست . دیگه جونمو به لبم رسونده بود هرکاری که میکردم یه ایرادی ازش میگرفت وخون به جگرم میکرد دیگه واقعا کم آورده بودم..... یه روز که علی اونجا بود وداریوشم رفته بود حموم . با کلی دردسر دلیل رفتار داریوشو از علی پرسیدم میگفت ؛ _سرکارم از این هم بدتره.اصلا حواسش به کار نیست ومدام تو هیپروته ودل به کارنمیده . همینکه داریوش از حموم اومد بیرون.... چنان باعصبانیت به من نگاه کرد که انگار جرم کردم . از ترسم پریدم تو اطاق خواب و حتی برای خداحافظی هم بیرون نیومدم. بعد رفتن علی داریوش خون به پا کرد چنان عصبی وناراحت بود که فکر میکردم هرلحظه ممکنه منو بکشه مدام ازم میپرسید ؛ _چی به هم میگفتین؟؟؟ انگار که کار خلاف انجام داده باشم . هیچی نمیگفتم و فقط گریه میکردم نمیدونستم چی کار کنم که اروم بشه بازهم همون نیشو کنایه های سابق . همون تهمتتها..... همون اهانت ها میگفت ؛ _تا چشم منو دور دیدی داری با علی لاس میزنی ؟ _مگه هزار بار نگفته بودم حق نداری وقتی علی هست پاتو از اطاق بیرون بزاری _ایندفعه میخواستی به دوست منننن، نخ بدی؟؟؟؟ _همینت مونده بود که با دوست من بریزی رو هم ومنو دور بزنی اومد جلو تا بزنه توگوشم..... دستشو برد بالا، ولی تو همون وسط راه موند اشک توی چشمش برق میزد چرا باخودش ومن اینکار ومیکرد؟؟؟ خوب میدونست من اهل این کارا نیستم . نمیفهمیدم این حرفا برای چیه ؟ هزاربار

رفتار منو باعلی دیده بود . دیده بود که بافاصله ازش میشینم . پس این تهمتا بر ای چی بود؟؟؟ . دستشو انداخت وبادرد منو که مثل یه آهوی بی پناه داشتم میلرزیدم تو آغوشش گرفت . اولش باورم نمیشدکه تو بغل داریوشم// آخه داریوش ازبعدازاون شب خیلی مراقب بود که تماسی بینمون نباشه . ولی حالاخودش منو بغل کرده بود . گریه ام یادم رفته بود وداشتم توی آغوشش اروم میشدم . داریوش سرمو تو دستاش گرفت و به پیشونیم بوسه زد .

همونجور مات ومبهوت به حرکات داریوش نگاه میکردم . بعد ازاینکه یه بوسه ءطولانی روی پیشونیم نشوند ،منو رها کرد واز خونه زد بیرون . همونجور به جای قدمهای داریوش تو اطاقم زل زده بودم ورفتارشو تجزیه وتحلیل میکردم . باخودم میگفتم یعنی چی ؟؟؟؟ منو بقل کردو پیشونیمو بوسید !!!! هنوزم جای بوسش روی پیشونیم میسوخت دست به جای بوسه زدم انگار که از گرما درحال ذوب شدنه . باورم نمیشداحساس میکردم خواب دیدم ولی الان که وقت خواب نبود!!!!!! اون شب داریوش ساعت دو ی نصفه شب اومد خونه . وقتی که خیالم از بابت اومدنش راحت شد تازه خوابم برد . ++++++ تو چند روز بعد داریوش توی خونه پیداش نمیشد . اگه تو پذیرایی بودم از اطاقش بیرون نمی اومد غذا رو تنها میخوردو خودشو ازمن قائم میکرد . دوست نداشتم ناراحتیشو ببینم . ولی کاری از دستم برنمیاومد . مدام تو خودش بود وهر لحظه بیشتر تو پيله ء تنهائیش فرو میرفت دلم میخواست بهش بگم هرچی بینمون اتفاق افتاده رو فراموش کن واز غار تنهات بیرون بیا ولی دریغ از یه کلمه

.....کم کم داشتم نگراناش میشدم . اخه چرا هیچی نمیگه؟؟؟ خداوکیلی قبلا اخلاقیش بهتر بود وبازمیشد دوکولوم

باهاش حرف زد ولی حالا ..اونقدر نجسب شده بودکه سمتش نمیرفتم . بیشتر ازهمه غمی که تو چشماش بود زجرم میداد . ازنظر من اتفاق مهمی نبود چون توانون لحظه هیچ احساسی نداشتم . برام عجیب بود که اونطور منو تو

اغوشش گرفت انگار که میخواست ازم حمایت کنه ، انگار که من دنیام ویه چیززی داره تهدیدم میکنه ، انگار که دلتنگ باشه . نمیدونم..... ولی دوست داشتم به خاطر هر چی که بود فراموش کنه اون بوسه بوسهءهوس نبود

.....بوسهءنگرانی بود تا حدی فکر میکردم منو تو اون لحظه مثل دنیا میدید البته این واز روی

رفتارش حدس میزدم ===== فصل هشتم)خواستگاری(روزسه شنبه بود. دوساعت کلاس

وگذرونده بودم وبعدم مسیر خونهخستگی از سرو کولم میبارید .مثل همیشه داریوش خونه نبود. باخودم گفتم

خوابیدن توی وان کلی حال میده و خستگی یه روز کسل کننده دیگه رودر میکنه پریدم توی وان و رفتم به یه
خلسه شیرین . نمیدونم چقدر گذشت که خودمو شستم و لباس پوشیدم واومدم بیرون. صدای زمزمه از پذیرایی
میومد . رفتم دم در اطاقم و بازترش کردم . صدای علی بود. _ببین داریوش داری منو سرمیدونی . خودتم میدونی
که خیلی وقته میخوامش . آخه حرف حساب تو چیه ؟؟ اگه دوستش داری به من بگو ،اگرم نه که هزار باهاش حرف
بزنم .به خدا از این وضع خسته شدم . خودتم میدونی که من قبل از دیدن مریم میخواستم ازدواج کنم . تو همش
چند ماهه که داری اینجا زندگی میکنی نمیدونی که زنهای اینجا به درد زندگی باما مردای ایرانی نمیخورن غیرت ما
مردای ایرانی قبول نمیکنه که زنون بامردای دیگه راحت ماچ وبوسه کنه ودل بده وقلوه بگیره بعداز چند وقتم
عاشق یه خر دیگه بشه وزندگیشو بایه بچه ول کنه به امان خدا. خواهرامم خیلی وقته رنگا وارنگ عکس دختر ایرانی
برام میفرستن ولی از کجا بدونم که برای اقامت وپاسپورت امریکا زنم نمیشن وبعداز اینکه اومدن اینجا وراه وچاه
ویاد گرفتن دستمو نزارن تو پوست گردو. _ازکجا میدونی مریم اینجوری نیست ؟ تا حالا اونقدر آزاد نبوده ولی
معلوم نیست بعدا از ازدواجت چه جوری میشه . _خودتم خوب میدونی که مریم با بقیه فرق داره اینو من میگم که یه
عمر با آدمای مختلف سروکله میزنم . مریم اصلش پاکه .هیچی تو دلش نیست . من خواسته زیادی از زنم ندارم....
همینکه یه زندگی خوب وآروم برام درست کنه کافیه . دوست دارم وقتی خسته وکوفته از سرکار میام خونه ،یه
غذای گرم ویه خونه تمیز ودلنشین منتظرم باشه . اینایی که میگم فقط یه زن ایرانی خوب که ما مردای ایرانی
بهشون عادت کردیم انجام میده . تو این چند وقته ومخصوصا اون اوایل که نمیدونستم رابطهءتو ومریم چیه بهت
حسودی میکردم . پیش خودم میگفتم خوشابه حال داریوش هرموقع که میره خونه ،یه خونه مرتب و تمیز با یه
دختر خوب ونجیب ویه غذای گرم انتظارشو میکشه . اگه مریض بشه یکی هست که شب ونصفه شب به داریوش
برسه ویه پیاله سوپ دستش بده . تونمیدونی که چقدر سخته آدم تنها زندگی کنه. اوایل دل مشغولیهام زیاد وسرم
گرم بود ولی حالا فقط یه زندگی آروم وبدون دغدغه میخوام . میخوام ازدواج کنم وسروسامون بگیرم ولی نه
باهرکسی . مریم ودوست دارم که میخوام باهاش ازدواج کنم . _بارها بهت گفتم راجع به مریم هیچی نمیدونی! _آره
اینو گفتم اینم شنفتی که منم تو گذشتم زیاد ادم درستی نبودم ولی خیلی وقته که عوض شدم وسرم تو کارخودمه.

زندگی گذشتهءمریم برام مهم نیست . فقط یه چیز برام مهماونم اینه که قبلا ازدواج نکرده غیراز این چیزای دیگه برام مهم نیست. _آخه چرا مریم؟اینهمه دختر دیگه .مریم حتی نمیتونه حرف بزنه . چه جور روت میشه یه زن لال رو به دوست و آشناهات نشون بدی؟ دلم شکست واقعا نظر داریوش این بود؟ چرا که نه؟مگه تو مهمونیا منو ازهمه قائم نمیکرد. _میدونم که مریم از اول عمرش لال نبوده چون نه بلده لبهاشو تکون بده نه زبان اشاره رو بلده. مطمئنا یه شوک یا ترس ناگهانی باعث بند اومدن زبونش شده .که اونم بادرمان درست میشه . _واگه درست نشد .میخوای مثل جنس دست دوم برش گردونی؟ _وای داریوش یه وقتایی ادمو روانی میکنی . یه جور ی بامن حرف میزنی که احساس میکنم منو نمیشناسی من کدوم دفعه زیر حرفم زدم که این بار دوم باشه . اگه بامریم ازدواج کنم پای تمام حرفام میمونم . ازاونورم وقتی که بله رو میگم وزندگیمو شروع میکنم ،مریم میشه زن من ومادر بچه هام. محاله به خاطر همچین چیز کوچیکی بخوام از ش جدا شم .حتی اگه تا آخرین لحظهءعمرشم نتونه صحبت بکنه خودم چاکرشم . داریوش برای بار آخر دارم واسطت میکنم چون اگه اینبار ببینم داری سرخود راجع به آینده ءمریم تصمیم میگیری خودم باهات صحبت میکنم تا آخر دنیا که نمیتونی ازمن قائمش کنی//////////////////// من برات ارزش زیادی قائلم که به عنوان بزرگتر مریم دارم باهات صحبت میکنم. ولی تورو به خدا قسمت میدم اینقدر منو سرکارنزار من دوستش دارم ودلم میخواد خانم خونه وقلبم بشه . پس ازت واقعا خواهش میکنم که منصفانه واز روی رفاقت باهات حرف بزنی و چیزایی رو که گفتم بهش بگی . من هفتهءدیگه همین موقع برای گرفتن جواب از خودش میام . ازت ممنونم که به حرفام گوش کردی .بایید برم دیگه اومد باهات حرف بزن باشه ! خداحافظی کرد ورفت . هنوز توشک حرفای علی بودم یعنی ازمن اون قدر خوشش میاد که بیاد خواستگاری من باورم نمیشه آخه چطوری؟؟؟ اون که بیشتر ازچند جلسه منو ندیده ،آخه چطور میتونه یه دختر لال و به همسری قبول کنه ؟ واقعا پیش خودش چی فکر کرده؟؟ نکنه فکر میکنه چون حرف نمیزنم هر بلایی که بخواد بتونه سرم بیاره ؟ نهههههههه باورم نمیشهچه طور به خودش اجازه داده ؟ مطمئنا عاشق چشم وابروی من نشده . من که همیشه با یه بلیز شلوار ساده جلوش میگشتم وعین این کلفتا بودم آخه چی منو پسندیده؟؟؟ دلش از این حرفا چیه ؟ صدای داریوش که صدام میکرد منو به خودم آورد. از کجا فهمیده که من اومدم؟؟؟؟؟ اوه یادم رفته بود تله پاتی داره

...کمکم برام مسجل میشد داریوش یه حس ششم قوی یا یه نیروی مافوق بشری داره..... توی پذیرایی نشسته بود و سرشو گرفته بود تو دستاش. باخودم گفتم یعنی میخواد پیشنهاد علی رو بگه ؟؟؟؟؟؟؟ اگه میخواست بگه چرا قبلا بهم نگفته ؟؟؟؟؟؟؟ نشستم و نگاهمو به زمین دوختم . _میدونم که تموم حرفای علی روشنیدی . _از فردای روزی که باعلی منو بردید بیمارستان گرفتاری من شروع شد . مدام ازم میپرسید تو کی هستی وبامن چه نسبتی داری . سوالاش تموم نشدنی بود فردای اون روزیم که رفتم سرکار رسماً تو رو ازمون خواستگاری کرد نمیدونم چرا یه حس بهم میگفت تغییر اخلاق داریوش یه ربطی به خواستگاری علی داره . چون از همون موقع هم اخلاق داریوش عوض شد _ تو این مدتم الکی ازطرف تو جواب رد بهش دادم ولی نمیدونم چه اصراری داشت که حتماً باخودت حرف بزنه . قبل از هر چیزی چه این از دواج صورت بگیره چه نه بگم که دوست ندارم علی از رابطه من و تو سردرباره . حالا که میدونی قصد علی چیه جواب با خودته ،ولی قبل از جواب دادن باید دو تا چیزو بدونی اول اینکه علی نباید به هیچ عنوان از محمد خبردار بشه وتوام نباید به محمد حتی فکر کنی چون خودت بهتر میدونی که اخلاق دوباره برمیگرده ولازم نیست که یادت بیارم عواقب کارت چیه . ودوم اینکه بعد از عقد دیگه نمی خوام حتی اسمتو بشنوم . تو می مونی وعلی، از این در که رفتی بیرون دیگه نمیخوام پشت سرتو ببینی . فرض میکنی داریوش نامی اصلاً وجود نداشته علی رو هم تو این چند وقته شناختی دیگه دست خودته که چه جوابی بهش بدی. هفته دیگه همین موقع برای گرفتن جواب مییاد تا اون موقع خوب فکراتو کن همون جورگی و منگ نگاش میکردم . توایران خواستگارداشتی ،ولی شرایط الانم کجا وشرايط اون موقع ام کجا . کی فکر میکرد زندگی من به اینجا برسه؟؟؟؟؟؟؟؟ بلند شدم وزیر نگاه تیز داریوش برگشتم تو اطاقم . جوابم از اولشم معلوم بود . نه نمیتونستم ونه میخواستم زن علی بشم . هر چقدرم که خب بود با دوستن گذشتم که مطمئناً بعداز یه مدت میفهمید ،اونو چماغ میکرد ومیکوبید تو سرم . من دیگه نمیتونستم به باردیگه این مراحل ورد کنم . از اونورم تنهایی داریوش مثل خوره روح وروانمو میخورد.

نمیخواستم تنهات بزارم . با بودن من این ادم لجام گسیخته وتنها بود ...چه برسه که خوش خالی وسفرش تنها باشه اونوقت هیچی ازش نمیومند نمیتونستم رهاش کنم ناخواسته احساس مسئولیت میکردم مثل یه مادر که میگه اگه من برم چی به سر بچم مییاد ...نه مطمئناً جوابم نه =====قسمت دوم) خواستگاری(تو اون یه

هفته داریوش حتی شباهم خونه نیومد فردای اون روز بهم گفت چند روزی میره سفر... میدونستم داره دروغ میگه. به فکر خودش میخواست من تنها باشم و خوب فکرامو کنم. بهم گفت سه شنبه دیگه برمیگرده. گذاشتم بره... هر چند دست منم نبود. اگه میخواست کاری روانجام بده، انجامش میداد و حرف هیچ کسم قبول نداشت الا خودش. تواین مورد یه ادم عهد دقینوسی بود که رای، رای خودش بود. میخواستیم جوابمو بهش بدم ولی با خودم گفتم بزار بازم فکر کنم. تو اون هفته مدام فکر فکر فکر بود که تو سرم جولان میداد و بازم رسیده بودم جای اول. جای من اینجا بود. حداقل یه سرپناه داشتم. اگه باعلی زندگی میکردم و بعداز چند وقت منو ول میکرد کجا باید میرفتم؟؟؟

من علاقه ای به علی نداشتم..... ازش خوشم می اومد ولی نه اونقدر که بگم دوستش دارم و حاضرم براش هر کاری کنم. تا الانم تا حدودی با شرایط کنار اومده بودم و میتونستم کنار داریوش سرکنم. مطمئنا با جواب رد من اونم از زندگی سیر نمیشد و خودکشی نمیکرد. برای همه ما بهتر بود که روابطمون مثل گذشته باقی بمونه. روز سه شنبه روبا حوصله گذروندم. کارای خونه رو کردم و برخلاف همه روزای دیگه که حوصله غذا درست کردن نداشتم یه قرمه سبزی دیش درست کردم. امیدونم چرا اینقدر ریلکس بودم..... انگار نه انگار قراره جواب خواستگاری علی رو با زبون بی زبونی بدم. از اون طرفم دلم شدید برای داریوش تنگ شده بود و برای اومدنش لحظه شماری میکردم. ساعت راس پنج بود که علی زنگ خونه رو زد. بعد از حرفای معمول جوابمو خواست. یه کلام نوشتیم، نه "!!!!!!!!!!!!!!" ورفت..... انتظار نه به این محکمی رو نداشت. دلیلشو پرسید. فقط نوشتیم؛ دلیلش شخصیه.

ولی من باید بدونم..... _نوشتیم؛ به هر حال جواب من منفیه و اینو مطمئن باشید به هیچ عنوان عوض نمیشه..... ناراحت بود. فکر نمیکردم ناراحت بشه. اخه من واون که باهم صنمی نداشتم که بخواد پیش خودش چیز دیگه ای فکر کنه. بعداز خوردن چایی که تو سکوت خورد گفت؛ مطمئن باشم که این نظر خودته و داریوش تو این تصمیم دخالتی نداره؟ قاطع باسر بله گفتم. _باشه خوشبخت بشی. خداحافظ. و رفتتتتتت. به خاطرش ناراحت شدم. نمیخواستیم اینجوری بره ولی دست من نبود. ساعت هشت شب بود که داریوش با ساک و بند و بساطش رسید.

چقدر جاش این چند وقته خالی بود..... قیافش خیلی خسته بود. انگار که این یه هفته به جای سفر رفته بیگاری ولی برقی که تو چشمش بود ذهنمو منحرف میکرد. بعد از یه دوش و یه شام عالی، شد همون داریوش

قدیمی . بعد از شامم به چمدون سوغاتی گذاشت جلوم جالالان برام سوغاتی گرفته بود؟؟؟ باورم نمیشد. به
حسی بهم میگفت علی جوابمو بهش گفته . چون حتی از م نپرسید جواب علی رو چی دادم انگار که هر دومیدونستیم
علی و پیشنهادشو باید فراموش کنیم و چیزی به رومون نیاریم. چمدونو خالی کردم . چند دست لباس و عطر و گل
سر.....حتی لوازم آرایشم گرفته بود . جل الخالقققققق . یعنی این داریوشه؟؟؟ باورم نمیشد بعد از
سوغاتی نشست به تعریف که کجاها رفته و چی کارا کرده . نوشتم ؛ خوب ایندفعه تنها رفتی... ولی دفعه بعد... یا منو
با خودت میبری یا خودم تنهایی میرم سفرو خوش میگذرونم . اخماش رفت تو هم . _باشه توام میبرم . ولی
دفعه آخرت باشه میگی میخوای تنهایی بری سفر . به مدت و لت کردم سر خود شدی با چشمای گشاد زل زده بودم
بهش . من شوخی کردم ولی انگار از خداهش بود که من جدی بگم و سرمو بزار لب باقچه و گوش تا گوش ببره .
دوباره خودش شده بود همون داریوش متعصب که رو همه چیز حساس بود حتی رد شدن پشه های نر ساختمون
نمیدونم چه جوری از پس علی برنیومده بود . ++++++ زندگی روی روال افتاده بود و قضیه علی
زودتر از اون که باید یادمون رفت .. به نحوی حس میکردم تمام بدخلقی داریوش مال خواستگاری علی بود که نه
میتونست سر کارش بزاره چون شریکش بود و خواه ناخواه تو روابط شغلیشون تاثیر میزارشت و نه میتونست من
و دوستی تقدیمش کنه . به هر حال جزو مایملک اقا حساب میشدم و اقا تصمیم نداشتن از این کلفت مفت و بی جیره
موجب به راحتی بگذره . هرچی باشه بعد از تقریباً هشت ماه اونقدر عادت کرده بود که نمیتونست سرسری ازم
بگذره. عادت کرده بود که همیشه یکی پیشش باشه و یکی همیشه تر و خشکش کنه هر چند که از پس کارای خودش
برمی اومد ولی کلا ادمی بود که تنهایی تاب نمی آورد . فرقی هم برایش نداشت مریم باشه یا دنیا فقط یکی
باشه یکی باشه که تنهایی شوپرکنه و یه غذای گرم جلوش بزاره . تمام توقع داریوش ازم این بود.....
فصل نهم تولد علی چهارشنبه بود و زندگی روی روال اخلاق داریوش به وقتایی خوب بود و یه وقتایی فاجعه یه وقتایی
به اندازه تمام ذرات عالم دوستش داشتم و یه وقتایی میخواستم سر به تنش نباشه بعد از شام بدون مقدمه گفت؛
_شنبه شب تولد علی و خونش دعوتیم . چشمام از این گشادتر نمیشد. دعوتیم؟؟؟خونه علی؟؟؟؟مهمونی
؟؟؟غیرممکنه.... بعد از جریان خواستگاری دیگه حرفی از علی نبود انگار که اصلاً همچین کسی وجود خارجی

نداره ولی حالا می‌گه به مهمونیش دعوتیم !!!!! یه جوری گفت که انگار همین همسایه عقبلی که برای شب نشینی یه بفرما زده و داریوشم رو هوا گرفتتش . اینکه علی دعوت کنه جای تعجب نداشت ولی اینکه داریوش قبول کنه و حتی حاضرشه منم باهش برم از عجایب بود بابدگمانی بهش زل زدم . _ چیه ، چرا اینجوری نگاه میکنی ؟؟؟ علی شریک کاریمه..... توام که بهش جواب رد دادی و صمنی باهش نداری.... اگه بهش میگفتم نه... فکر میکرد به خاطر من بهش جواب رد دادی باز مشکوک بودم تازه من که لباس نداشتمبه دهنم اومد که بگم من لباس ندارم که پشت لبای بستم نگهشون داشتم حتما خودش یه فکری میکنه به من چه ؟؟ روز شنبه تو استرس ودلهره وکلانگی رسید . صبح پاشدم و یه سروسامونی به سیبیلای از بناگوش در رفتم دادم خداروشکر که به خاطروضع مالیمون عادت داشتم خودم به سروصورتتم برسم و خود کفا بودم . حموم کردم وسیعی کردم باارامش موهامو خشک کنم . نه ماه بود که تو این خراب شده بودم واز امیزاد به دور . انگار که به کره ءماه دعوت شدم بودم . اعتماد به نفسم هم که صفررررررر مدام استرس داشتم که نکنه کار بدی انجام بدم یا داریوش چیزی ازم ببینه وشاکی بشه . ساعت نزدیکای پنج عصر بود که داریوش با چند تا بسته تودستش در وباز کرد. ازهمون جام میتونستم حدس بزنم توشون چیه !!!! بسته هار و گذاشت رومبل وگفت تا من برم یه دوش بگیرم واماده شم توهم حاضرشو . چند قدمی نرفته بود که یه مکث کردو ادامه داد ؛ یه دست به سروصورتتم بکش . همون جوری مات موندم . یعنی چی که یه دست به سروصورتتم بکش .؟؟ یعنی ارایش کنم وبه خودم برسم ؟؟؟ آاه اره خنگه دیگه. معنی دیگه ای نداره که .ولی اخه از داریوش بعیده . چشمام افتاد رو بسته ها.... شیرجه رفتم روشن . یه لباس مشکی ماکسی استین کوتاه بود که رو کمرش به صورت کمربند کارشده بود .بلند بلند با یقه ءهفت ساده . پوففففففففف تروخدا نگاه کن چی خریده ؟؟؟؟؟؟؟ بسته های بعهدی هم یه کیف کوچیک دستی ویه کفش پاشنه سه سانتی ساده بود کفش وکیف بد نبود ولی لباس ای خدا نخریدونخرید وقتی ام خریده بین چی خریده ؟؟؟ اخی کی تو همچین جایی همچین لباسی میپوشه ؟؟؟ اصلا چرا خود منونبرد که انتخاب کنم؟؟ این از اون روزایی که طالب میشی یه مشت بکوبی تو چونه ءطرف. آاه با این سلیقه ءزاقارتش... لباس ودر کمال بی میلی پوشیدم کاش اصلا نمیرفتم اخه این چیه که بیوشم؟؟؟؟ ابروم میره. اخه نه اینکه دختر اوبامام باید خوشتیپ باشم با فکر به اینکه هیچ کس منو نمیشناسه واصلا

برای کسی مهم نیست لباس و پوشیدم . بد نبود... یعنی از اون چیزی که فکر میکردم بهتر بود... نه خیلی تنگ نه خیلی گشاد چیزی بود که داد میزد سلیقهء داریوش باهمون پیش زمینهء غیرت و تعصب و همین شرو و راست پائین دامن با اینکه گشاد بود ولی چون جنس لباس لخت بود موقع راه رفتن دور پا میپیچید و جالب دیده میشد. دروغ نگم از دامنش خوشم اومد . صورتمو ارایش کردم و چون کاردیگه ای ازم برنمیامد موهام واز پشت با یه گلسر جمع کردم وبالا بردم . اخه چی کارمیکردم ؟؟؟؟ یه سال بود که ارایشگاه نرفته بودم باز جای شکر داشت که موهام مجعد بود و زیاد به چشم نمیامد . یه نمه ارایش کردم و خودمو تو عطر غرق کردم . نمیخواستم زیاد ارایش کنم و داد داریوش و دربیارم . به هر حال علی یه زمانی خواستگارم بود و دلم نمیخواست چه داریوش و چه علی فکرای اشتباه کنن تو ائینه یه نگاه به خودم کردم نه بابا..... همچنین بدنشده بودم نه اینکه فکر کنی مثل ملکه ها شدم... ولی اونقدر تغییر کرده بودم که کلی ذوق مرگ شدم اونقدر با شلوار جین و یه تیشرت ساده میگذشتم که خودم یادم رفته بود که هیکلم دخترنست و میتونم مثل یه دختر لباس بپوشم . بیرون که اومدم ... داریوشم حاضر بود و اییییی اولالا چی کرده مستر داریوش ؟؟؟؟ انگار که میخواد بره خواستگاری . اخه منه بیچاره باین قیافه که در کنار داریوش اصلا به چشم نمیام . ناکس شیش تیغه کرده بود و بوی ادکلن و افتر شیوش هوش از سر ادم میبرد . کت و شلوار ی و کراوت خاکستری و کفش چرمی و . دیگه کی به من اهمیت میداد ؟؟؟؟ نه بابا خان داداش دنیام واسهء خودش یلی بوده و ما نمیدونستیم . اصلا حواسم نبود که همون جور که من داشتم سر تا پاشو دید میزدم... اقا هم کم نیاورده بود و داشت حسابی و ارسی میکرد . خدا روشکر اخماش باز شد انگار تائید شدم و مهر استاندارد مو خوردم که اقا اجازه ء خروج و صادر کردن . مثل اینکه امروز قصد کرده بود به دل من راه بیاد اهنگ من و گذاشت باورم نمیشد اهنگ کنار تو علیرضا بهلولی همینکه تو اینجا کنار منی همینکه کنارم نفس میکشی همینکه تو میخندی و من فقط کنارت تواز غصه دست میکشم همین که تو چشمای من زل زدی نگاهت پناه دل خسته نمیخوام که دنیا بهم رو کنه همین که کنار منی بسمه اشک تو چشمام جمع شد من عاشق این اهنگ بودم روزایی که نبود برای خودم میزاشتم و میرفتم تو خاطره ها کلی بهم حال میداد حالا چرا این اهنگ و که میدونست انقدر دوستش دارم و گذاشته خدا میدونه من حتی به این حدشم راضیم که باشی کنارم بمونی فقط واسه من فقط بودندت کافیه دیگه هیچی

جز این نمیخواهم ازت نفهمیدم که کی رسیدم من عاشق این اهنگم اونقدر که دوست داشتم مدام و مدام گوش بدم

وبازم بزنم از اول ++++++ مهمونی شروع شده بود وتو اون حاگیر وواگیر که همه به کارخودشون

میرسدن با چشم دنبال علی میگشتم ===== قسمت دوم تولد علی مهمونی

شروع شده بود وتو اون حاگیر وواگیر که همه به کارخودشون میرسندن با چشم دنبال علی میگشتم مهمونی

همونی بود که حدس میزدم . یه جمع ایرانی و خودمونی . همه چی مثل ایران ویه جشن ایرانی بود . زنا مرتب وتمیز

وارایش کرده احساس کردم وای چقدرمن ساده امممممممممم علی منو داریوشو اونقدر تحویل گرفت که انگار

یکی از وزرای کشوریم . ازخجالت اب شدم بابا دست بردار همه دارن نگاهمون میکنن . سرمو از شرم انداختم

پائین نه اینکه لباسم خیلی ناجور باشه، نه.... لباس بقیه خیلی مجلسی بود انگار که به Red carpet دعوت شدن

داریوش مرتب وتمیز بود مثل همهءمردای دیگه یه دست کت وشلوار که اصلا

حالیتم نمیشد نو یا کهنه ست بایه کروات مرتب و یه جفت کفش چرمی براق ولی من خیلی ساده بودم.... انگار که

اومدم به یه دورهمی من موندم اون موقعیکه علی ازم خواستگاری میکرد تیپ زاقارت منو ندیده بود . با وجود اینکه

خود داریوش راضی به اومدن بود.... ولی اخم وتخمش میگفت که حاضره هر جایی باشه غیراز اینجا. بعد از یه مدتی

هم چند تا از همکاراش دورش کردن مجبور شد بره . به جرات میگم اگه میتونست کلهءتک تکشونو میکند علی هم

که دید کنارم خلوته اومد سراغم وای صحنه رو مجسم کن داریوش با لیزر تو چشماش زل زده بود به

من علی هم فارق ازعالم وادم منم این وسط مثل موش تو تله مونده داشتم مثل بید میلرزیدم یه وقت ابرویزی نشه

_احوال مریم خانم ؟؟؟؟ یه لبخند نیم بند زدم که نه سیخ بسوزه نه کباب .. حداقل داریوش اینجوری زیاد

بههم گیر نمیداد _مریم خانم هنوز سر حرفتون هستین ؟؟؟؟؟ با نگاه گیج من ادامه داد ؛ _منظورم درخواست

ازدواجمه با سر تایید کردم _اخه چرا ؟؟؟؟ تو من عیب و ایرادی میبینید؟؟؟شاید شایدم به خاطر داریوشه ؟؟؟ نوشتم

؛ نه علی اقا، به شما وداریوش ربطی نداره .مشکل از منه .مطمئن باشید . وقتی خوند گفت ؛ اخه از کجا میگی مشکل

ازشماست .میبخشیدا ...ولی من فکر میکنم بخاطر صحبت نکردن تونه میگی نه ...درسته ؟؟؟؟ .سرمو انداختم

پائین... چی بهش میگفتم ؟؟ _ببینید مریم خانم، من میدونم که شما به خاطر یه شوک یا ترس ناگهانی حرف

نمیزیند ولی این دلیل همیشه در خواست ازدواج کسی رو رد کنید . شما خانم خوبی هستید من واقعا بهتون علاقه

مندم واز صمیم قلب دوست دارم باهاتون ازدواج کنم . همیشه از تون بخوام یه بار دیگم به پیشنهادم فکر کنید نگاهم با نگاه کلافه وعصبانی داریوش گره خورد نوشتم ؛ متاسفم علی اقا ،ولی جواب من همونه امیدوارم خوشبخت بشید.

سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم _من هم همین طورامیدوارم با داریوش خوشبخت بشید

تعجب برگشتم که جوابشو بدم ولی زودتر ازاون بلند شده بود ترجیح دادم بزارم تو این فکر باشه.... این جور

براش راحت تر بود حداقل باخودش میگفت به خاطر یکی دیگه پسم زده داریوش مقل صاعقه روسرم فرود اومد

_چی میگفتید ؛ برگه رو از دستم قاپید بعد از خوندن برگه اخماشو تو هم کردو نشست کنارم براش نوشتم ؛ حرفی

نزدیم فقط دوباره خواستشو تکرار کرد ومنم جواب رد دادم زیر لب غرید _تو خونه راجع بهش صحبت میکنیم تا

اخرشب سگرمه های داریوش بازنشد . حتی وقتی کادوهای تولدوهم دادن و اسم داریوشو آوردن بازم همون

طورساکت واخمالو نشسته بود خدارو شکر ادم خسیسی نبود ویه ست ساعت مارک دارو خودکار آورده بود . واقعا

ساعت قشنگی بود به هرحال شریک کاری ومالیش بود ویه جورایی رو کم کنی حساب میشد بعدم بکوب و برقص

وعشق وحال هموطن هاشروع شد. یکی دونفری ازم تقاضا کردن ولی چشمای داریوش که مثل دوتا لیزر تا ته قلبم

رفته بود چهارچشمی مواظبم بود احساس میکردم با یه حرکت اضافه منفجر میشم بعد ازشام گیلای شامپاین بود

که بالا رفت چشمم به داریوش بودیه سر رفت بالا..... دست بلند کردو یکی دیگه خواست نکنه زیاده

روی کنه ؟؟؟؟اگه حالش بد بشه چی ؟؟وای من باهات چیکارکنم ؟؟؟ گیلای بعدی چی بود، نمیدونم .ولی اونم

رفت کنار قبلی . تا اخرشب دو سه تا زهر ماری دیگه که اصلا اسمشونم نمیدونستم بالا فرستاد. سراخری جلوشو

گرفتم نمی تونستم ریسک کنم با چشمم التماس کردم خدارو شکر بعدازخوردن اون همه بازم حالش به جا بود

وگیج ومنگ نبود دستمو که دور لیوان گذاشتم روشو برگردوند به سمتم و به چشمم نگاه کرد دستاش شل شدو

گیلاس و ازش گرفتم ته چشماش اونقدر غم بود که ناخواسته دستمو بردم سمت دستش انگار که داشتم

تو غم چشمات اب میشدم . باصدای علی به خودمون اومدیم _ بفرمائید کیک داریوش زود دستشو کشید انگار که از

یه عالم دیگه برگشتیم بدون میل بشقاب کیک وگرفتم حال خوب نبود هنوز تو فکر چشمای داریوش بودم .چرا

اینقدر ناراحته ؟؟؟+ + + + + + + + + + اخرشب موقع رفتن شد علی برای خداحافظی تادم در اومد _داریوش جان یادت

نره موقع عروسیت ماروهم دعوت کنی ها ب...الاحره هم من تو رو میشناسم هم مریم خانم رو عصبانی شدم.....

این مرتیکه دیگه این وسط چی می خواست ؟ داریوش با تعجب وچشمای ریز شده یه نگاه به من کردو یه نگاه به علی . درسته که تاخرخره خورده بود ولی جنبش بالا بود وحالش روبه راه.... مثل اینکه دوزاریش افتاد که هیچی نگه بهتره فقط بابت زحمت های اون شب تشکر کردو دستمو کشید ...منم با سر خداحافظی کردم و دنبال داریوش کشیده شدم بیرون . وای خدا طوفان تو راهه . علی پشت سرش دوئید وگفت تو که بااین حالت نمیتونی پشت فرمون بشینی خودم میرسونمت تمام طول راه و داریوش سکوت کردومرتری پاشایی اهنک چشمای من وخوند چشای من دنبالته دلم هنوز تو فکرته میخوام بگم دوست دارم هنوز صدامو یادته میخوام بفهمی حالمو خودت بیای سراغمو دلم میخواد بهم بگی سوال بی جوابمو استرس ودلشوره حتی نمیزاشت از اهنک لذت ببرم اااه علی، اخه این چه کاری بود که کردی؟؟ من که جوابتو داده بودم... خودت که بهتر اخلاق داریوشو میشناختی حالا باید حتما به روی خودت میاوردی که چی بینمون گذشته وای حالا من با داریوش چیکار کنم !!! خودمم میدونستم داریوش مثل یه بمب تو خونه منفجرمیشه گفتمی نمیدونی چه طور همیشه عاشق بمونی بازم تلاشتو بکن ایندفعه شاید بتونی وای این اهنک معرکه ست چرا من تا حالا نشنیدم .چقدر قشنگ میخونه اصلا از اون حال و هوا دراومدم ورفتم تو هیروتخیلی قشنگ میخوند هوس نبوده بین ما تهمت ناروا نزن خودم بهت پس میدادم دلی که میسپردی به من کمترین کاری که این اهنک کرد منو از شرایط وخیمی که توش بودم نجات داد فکر وگذاشتم برای خونه ورفتم به گذشته ها علی بدون هیچ حرف اضافه ای خداحافظی کردومنو باداریوش تنها گذاشت درخونه که باز شد ترس واضطراب مثل یه گردباد دورمو گرفت بااسترس قدم گذاشتم تو خونه وای نکنه دوباره عصبانی بشه اخه ما که چیزی نمیگفتیم . سرمو انداختم پائین و مثل یه گربهءملوس داشتم میرفتم به اطاقم که صدای داریوش ،سرجام میخکوبم کرد _مریم صداش شل وول بود... حتی جرات نداشتم برگردم پشت سرم ایستاد.... یه حسی میگفت داریوش مست ترازاونی که نشون میده برنگشتم ،یعنی جرات نداشتم ،ناجورتابلو بود حالش خوب نیست دستاش ورو بازوم احساس کردم ...سرشو از پشت رو موهام گذاشت ویه نفس عمیق کشید

====قسمت سوم تولد علی سرمو انداختم پائین و مثل یه

گر به ملوس داشتم میرفتم به اطلاقم که صدای داریوش از پشت... سر جام میخکوبم کرد _مریم ... صدایش شل وول

بود...حتی جرات نداشتم برگردم پشت سرم ایستاد... یه حسی میگفت داریوش مست ترازاونیکه نشون میده

.....برنگشتم ، یعنی جرات نداشتم ، ناجورتابلو بود حالش خوب نیست دستاش ورو بازوم احساس کردم

سرسو از پشت رو موهام گذاشت ویه نفس عمیق کشید . _امروز چه قدر قشنگ شدی وای مستِ مسته ،حالا

چیکارکنم _خیلی وقت بود که یادم رفته بود تو هم به دختری ومیتونی لوند وزیبا باشی _چرا باهام نرقصیدی

؟میخواستم باهات برقصم ولی نشد .عیب نداره حالا میرقصیم ضربان قلبم رفته بود روهزار چی داره میگه این

مشنگ ؟؟؟؟ برم گردوند ودست انداخت دور کمرم اون یکی دستمو هم گرفت وای حالش خوش نیست

.....چت کردهداره بامن میرقصهنکنه کار دستم بده خودمو ازش جدا کردم ولی اون مثل

چسب بهم چسبیده بود وول نمیکرد _میدونی وقتی از اطاق دراومدی چه حالی شدم؟؟ دلم میخواست خودم ترتیب

اون لبای صورتی رو بدم دلم میخواست مال خودم باشیاین لباسو گرفتم که کسی نگاه چپ بهت نکنه ، که کسی

چشمش دنبالت نباشه ...ولی بی شرفا بازم دلشون پیش تو بود میدونی چقدر خوشم اومد که سرتو بالا نکردی...

دستش دور کمرم محکم تر شد بادست ازادش گل سرمو باز کردو دست شو مثل شونه کرد تومو هام _عاشق

موهاتم مریم ...یه وقت کوتاهشون نکنی ...به دنیا هم اجازه نمیدادم موهاشو کوتاه کنه موهامو ناز میکرد ودستشو

بین موهام حرکت میداد ..کم کم داشتم شل میشدم منم یه دختر بودم با حسای مختلف جنسی دوست داشتم که

ازم تعریف بشه... که یه کسی مثل داریوش دراغوشم بگیره ونازمو بکشه من از صمیم قلب داریوشو دوست داشتم

...این حسی بود که خیلی وقت بود راجع بهش میدونستم ولی به روی خودم نمی اوردم تودستای داریوش پیچ

میخوردم وبالا میرفتم حس شیرین خواستن توام با هوس دست وپامو بسته بود . _وای مریم ...چی به خودت

زدی؟؟؟؟ تو چرا امشب اینقدر خواستنی شدی؟؟؟؟ علی حق داره! تو تکی دلم ...میخواه تو خودم حلت کنم . منو

بیشتر به خودش فشرد سرشو پائین آورد وزل زد به لبام _میدونستی خیلی وقتا که سکوت میکنی ولیها ت تکون

نمیخوره دلم میخواد خودمو بکشم . مریم چرا حرف نمیزنی؟؟ دلم برای صدات تنگ شده . چشمش

خمار تر شد وادامه داد _میدونی امشب لبات بدجوری به هوس انداختم جلو اومد فاصلمون اونقدر کم بود که هرم

.....ای لعنت به من ،ای لعنت به دل احمق من چراهنوز دوستش داشتم؟؟؟؟؟ چرا میخواستم این حرفا

.....سکسکه..... دروغ بود ومن الان کنارش پشت در اطاق بودم ؟؟؟ چرا ادم نمیشدم ؟؟ ای نفرین به تو

داریوش ،،،،، ای بدبخت قلب من که ندونسته عاشق کی شده ؟؟؟ اونقدر گریه کردم که روبه موت شدم از حموم دراومدم وهمونطور باموهای خیس روتخت خوابیدم . مطمئنن تا حالااز هوش رفته وفردا دوباره باید جنازشواز پشت در اطاقم جمع کنم ++++++ فردای اون روز نه داریوش به روی خودش اوردکه شب قبل چه اتفاقی

افتاده ونه من به روی خودم اوردم میدونم یا یادش مونده بود یا به نعمت دوربینای مدار بستش خوب لحظات اون شب وبه یاد میاورد. انگار که تو به پیمان نانوشته هر دو چشمامونو رواون شب بستیم داریوش برگشت به همون روال سابقو منم برگشتم به همون شرایط قبل بایه تفاوت..... دلم از دست داریوش بدجور گرفته بود دیگه دوست نداشتم کنارش بشینم احساس میکردم یه عروسکم که هرطرفی بخواد منو میچرخونه خیلی از دستش ناراحت بودم دیگه دوستش نداشتم یا شایدم داشتم وخودمو به اون راه میزدم . احساسم به داریوش ریشه تو وجودم داشت گسستی نبود باید باهانش مدارامیکردم وکنارمی اومدم=====

فصل دهم (شوک) از دیشب دل پیچه داشتم ونگران

بودم که ویروس جدیدی که باعث تهوع واستفراغ میشدو از یکی از بچه های کلاس زبان نگرفته باشم . با

فرمایش آقای خوش اخلاق آماده شدم تا برای خرید کلی خونه بریم بیرون . کم جون بودم وبی حال ترم شده بودم.

اصلا حس بیرون رفتن و نداشتم ولی حوصله ءاخم وتخم وتنهایی داریوش و هم نداشتم . با بی حوصلگی زیر نگاه سوزندهءداریوش لباس پوشیدم وجواب متلکشو که میگفت (موقع بیرون رفتم با علی آقا که خوب سرحالی به من که

میرسی بی حوصله میشی (رو.وندادم . از ماشین که پیاده شدم واقعا حالم بد بود انگار که رمقمو از پاها م کشیده بودن و داشتم جون میدادم . اصلا حواسم به ماشینی که از روبه رو می اومد نبود با داد داریوش به عقب برگشتم.

مخم کار نمیکرد وپاهام مثل دو تکه سنگ چسبیده بود به زمین وهرلحظه نزدیک شدن مینی کامیون ومیدیدم

.....که دستی بازومو کشید ودستهایی دورشونم حلقه شدو..... تو اغوش کسی فرورفتم. هنوز مردمک

چشمام بزرگ شده بود وزل زده بودم به روبروم . بوی تن داریوش وگرمی اغوششو احساس میکردم ودستای مشت

شده ام روز ترس بیشتر مشت میکردم اگه داریوش نبود احتمالا تا حالا مخم پخش زمین شده بود اضطراب و بیحالی وترس دست به دست هم داد و ضعف تموم جونمو گرفت . فقط تونستم به بازوی داریوش چنگ بزنم که نیوفتم ولی دیگه دیرشده بود وپاهای من قدرت نگهداشتن وزن بدنمو نداشتن . داریوش دست انداخت زیر بازومو وبادست دیگش هم شونمو گرفت ومنو تو آغوشش کشید درسته که چیز زیادی یادم نبودو گیج وگنگ بودم ولی هنوز مخم کار میکرد سوار ماشینم کرد وشروع کرد به حرکت .. اونم چه حرکتی.... ماشین داشت رهوا راه میرفت سرعت زیادماشین حالت تهوعم و بیشتر میکرد ناخواسته وزیر لب اسمشو اوردمداریوش صدام مثل یه نجوا بود که توان شلوغی وسروصدای خیابونای پر تردد اصلا شنیده نمیشد. وای خدااسمشو گفتم . باور نکردنیه .من خوب شدم..... توان لحظه ازصمیم قلب خداروشکر کردم که این نعمتو بهم برگردونده . واقعا بی زبونی سخت بود مخصوصا برای کسی که هیچی از زبون اشاره وکارهاییکه یک فردلال انجام میده نمیدونه . خدا برای هیچ کس نیاره واقعا فاجعست دوباره باحرکت ماشین که ازروی یه دستنداز رد میشد به خودم اومدم وحالت تهوعم بیشتر شد. انگارکه داره سرمیبره اخه چه خبره؟؟؟؟ خیرسرت مریض تو ماشین نشسته .سرعت ماشین بیشتر وبیشتر میشدو حال من وخیم ترر رررررر دیگه طاقت نیاوردم . _ارومتر برو داریوش داره حالم بهم میخوره . شاید به ثانیه نکشید که ماشین با یه ترمز وحشتناک کنار پیاده رو پارک شدو با سرعتی که فکر نمیکردم داریوش چرخید سمت من . حالاخدایی بود که هم ماشینی پشت سرمون نبود وهم کمربندامو نو بسته بودیم وگرنه الان من تو راه بهشت بودم وداریوش پیش موسیو عزرائیل _چی گفتی ؟؟؟؟تو حرف زدی ؟؟

باچشمای گشادزل زده بود به من = شوک)قسمت دوم(_چی گفتی ؟؟؟؟تو حرف زدی ؟؟ باچشمای گشادزل زده بود به من . اونقدر حالم بد بود که اظهار خوشحالی داریوش اندازه یه دوزاری هم برام ارزش نداشت . تمام معدم داشت می اومد تو حلقم واقا داره برای من ذوق میکنه _داریوش حالم بده .ترووووووودامنو برسون خونه .کم مونده تو ماشین بالا بیارما!!!! _وای خدا شکرت ،شکرت... توداری حرف میزنی .

چشماشو بست وبه نفس عمیق کشید انگار یه بار بزرگ واز روشونه هاش برداشتن خنده ای که به لبش ا ومد باعث تعجبم شد ماشینو راه انداخت . یه نیم نگاه بهم کردکه خوشحالی توش فریاد میکشید. زیر لب یه چیزایی زمزمه

در رد کردم وای مامانننن . بوی غذا چنان بهم خورد که احساس کردم تمام هجم معده ام داره برمیگرده به دهنم .
پریدم تو توالت وهمه رو بالا اوردم دیگه واقعا رمقی نداشتم ...همونجا تکیه دادم به دیوار ونشستم روزمین . احساس
می کرم دقیقه های اخر عمرمه .به وضوح دست وپام میلرزید . سرم منگ بود وهیچی حالیم نبود فقط میخواستم
سرمو بزارم روزمین وبمیرم ===== قسمت چهارم شوک فقط میخواستم سرمو بزارم
روزمین وبمیرم . تو اون لحظه از خدا میخواستم که فقط یه بار دیگه بتونم محمدم رو ببینم داداشم رو،،،، عزیزمو .
محمد تنها کسم رو .انگار رو به موت بودم داریوش به درکوبید _مریم، مریم، حالت خوبه؟؟؟ نمیتونستم جوابشو بدم
_مریم دروباز کنم ؟؟ _دارم میپام تومریم دروباز کردو اومد تو انگار حالم خیلی افتضاح بود که رنگ اونم پرید .
کمک کرد صورتم وبشورم بادست پش زدم _ بروکنار توام میگیری _ به درک.... چه جوری میخوای ازجات پاشی
...حالت بده باید بریم دکتر . کمک کرد لباسمو بپوشم وخودشم مدارک وبرداشت ومنو بغل کرد دست بی جونمو
انداختم دورگردنش حال یه میت وداشتم که دارن میبرنم اون دنیا... دست خودم نبود واقعا فکر میکردم دارم تموم
میکنم _داریوش دارم میمیرم .محمد ونمیبینم ومیمیرم .اگه مردم دوباره حس یه حالت تهوع دیگه اب
دهنمو با اخرین بنیه ام فرستادم پائین و ادامه دادم؛ _حلالم کن دستاش دور کمرم محکم تر شدوگفت _حرف مفت
زن مریمخیلی جون داری ،داری وصیتم میکنی؟؟؟ دهنتم وببند ببینم چه غلطی میکنم _مار وببخش
تقصیرما نبود..... تقصیر هیچ کس نبود.....حلالم کنفقط حلالم کن _بسه دیگه یه مریضی ساده گرفتی
مریممریمحرف بزن..... خانمم باشه بخشیدمت حرف بزن میشنیدم که چی میگه ولی
انگار رفته بودم رو ابراحالم افتضاح ،،،،،افتضاح بود _خانم مریم جان حرف بزن..... صداش خش
دارشد _باشه حلالت میکنم مریم فقط حرف بزن تو باید حلالم کنی نه من خانم طاقبت بیار مریمم . طاقبت بیار
.....میری پیش محمد خودم میبرمت مریم جان..... ابرامو باخودشون بردن بالا تموم شد احساس کردم دستم
تو یه دست گرمه .انگشتامو تکون دادم دستم آزاد شد .اب میخواستمزمزمه کردم اب.....یه دستی
سرمو بلند کردو یه لیوان وبه لبم چسبوند .اونقدر عطش داشتم که احساس میکردم هرچی بخورم سیراب نمیشم
.لیوان از لبم جدا شد بازم میخواستم ،،،،،من اب میخوام.....چشم باز کردم .داریوش لیوان وگذاشت

اگه یه چک سفید امضام بهم میدادن انقدر خوشحال نمیشدم حتی یه بارم برام نون خامه ای خرید میدونست عاشق نون خامه ای هستم وقتی بسته رو باز کردم و نون خامه ای یه قلمبه رو دیدم اشک تو چشمام جمع شد یاد وقتی افتادم که بادنیا تو خونشون سرتاپامو نون خامه ای کرده بودی موداریوشم همون موقع از کار برگشته بود و ابرومون جلوش رفته بود هی روزگار پیر شدیم رفت شبا زودتر می اومد و صبحها با حوصله صبحونه رو میخورد و میرفت سرکار حتی تواین سه هفته دوبارم برای ناهار اومد خونهبه وقتایی هم از محیط کارو چیزای بامزه ای که اتفاق افتاده بود میگفتصدای خنده مو بلند میکردوهیچ ابائی هم نداشت که ببینم از خنده من خوشحاله تغییرات داریوش باور نکردنی بود خونه از اون سوت و کوری دراومد بود و منم اخلاقم بهتر شده بود همینکه حرف میزدم سپاسگزار خدا بودم و دلتنگیم برای دیدن محمد کمتر شده بود بوی بهار تو هوا پخش شده بودومن از ته دلم راضی بودمبه این زندگیبه بودن کنار داریوش.....به پستی و بلندیای زندگی داریوشبه اخماش..... به غیرتی شدنای بی خودش..... به آسمون تنهای نیویرکوبه قلبم که هرروز شیفته تر از قبل میشدعادت کرده بودم ...دیگه دستم اومده بود داریوش بیش از حد غیرتیه و باید مراقب باشم پا رو دمش نزارم دیگه قلقلش دستم اومده بودتو چیزای دیگه هم خداروشکر دست و پام رو باز گذاشته بود و کاری بهم نداشتدیگه از نیم ساعت قبل اومدنش دست و دلم نمیلرزید و اروم تر شده بودمدوست داشتم زودتر برگرده و منو از تنهایی در بیاره داریوش واقعا هم صحبت خوبی بود یه چیزایی بود که باید رعایت میکردم تا عصبانی نشه ولی غیرازاون داریوش یه پارچه اقا بودنمیدونم اون داریوشی که من دیده بودم کی بودولی این داریوشعالی بود.... بی نظیر بود ...مهربون بود دیگه سرهر چیز کوچیکی داد و قال راه نمیانداخت و اعصابمو بهم نمیریخت داریوش یه مرد واقعی شده بود و کمکم احساس میکردم که واقعا از مصاحبتش لذت مبرم و دوست دارم که در کنارش باشم تا اینکه یه شب

=====
فصل دوازدهم دلشوره تازہ شام خورده بودیم

وداشتیم fridy night show رو میدیدیم که صدای زنگ موبایل داریوش بلند شد .ناخوداگاه حس دلشوره وجودمو گرفت یعنی کیه این وقت شب ؟؟؟ساعت از ده شب هم گذشته بود داریوش سلانه سلانه به سمت موبایلش میرفت و نمیدونست که تو دل من چه طوفانی به پاشده _سلام جاوید جان _مرسی تو خوبی _آره ممنون

_ چییییییییییی نگاه زیر چشمی به من کردو رفت به سمت اتاقش یه اتفاقی افتاده... دلم ناجورشور میزد انگار به هم وحی شده بود هر خبری هست از ایران ومحمده دوست داشتم برم پشت در اتاقش و گوش وایسم.... ولی میترسدم بفهمه وشاکی شه داریوش اومد ونشست سر جاش سرشو پائین انداخت بودو وباموبایلش ور میرفت زل زده بودم به دهنش ومنظر بودمولی دریغ از یک کلمه .انگار باخودش درگیر بود اونقدر توی نگام التماس بود که وقتی سرشو بلند کرد نتونست طاقت بیاره ورفت تو اتاقش یه خبر بدی بود دلم اینو میگفت میدونستمولی از ترس برگشت حالتهای قبلی داریوش به خودم اجازه نمیدادم ازش بپرسم تازه نرمال شده بود مگه مخم و خرگاز گرفته بود که دوباره به پروپاش بیچم دلواپسی یه لحظه ولم نمیکرد شوی تلوزیونی تموم شده بودو من تو عالم مادی نبودم برق رو خاموش کردم ورفتم تو اتاقم ولی مگه دلشوره میزاشت سرمو راحت رو بالش بزارم طول وعرض اطاق وطی میکردم وناخونامو میجوئیدم وحرص میخوردمباخودم گفتم اخه الاغ شاید اصلا چیزی نباشه اخه دخترهءخنگ داریوش تو خواب پادشاه سومه وتو اینجا داری اطاقتو متر میکنی ووجب میگیری ولی نمیشد... دلم بهم ندا میداد یه خبری هستیه شعری تو سرم میچرخیدشور میزنم تلخ میشی و زجر میکشم کاری نمیکنی نگام به ساعت افتادساعت ۵۰۵ شب بود =====قسمت دوم دلشورساعت ۵۰۵ نصفه شب بودبه هوای یه لیوان اب که ارومم کنه ازطاق زدم بیرون میخواستم برق اشپزخونه رو روشن کنم که یه چیزی رو میز اشپزخونه حرکت کرد یه جیغ کشیدم ودستمو گذاشتم روقلبم _جیغ نزن منم _وای داریوش تویی؟؟؟ سنگ کوپ کردم دست بردم که برق وروشن کنم که صداش گفت _بزار خاموش بمونه دستمو کشیدم وبانگاه ریز شده پرسیدم _چرا خوابیدی؟؟؟_خوابم نمیاد _چرا؟؟؟ چی شده...جوابم فقط سکوت بود _داریوش بگو چی شده؟؟؟؟؟ تو امشب یه چیزیت هست ...جریان ...جریان چیهسکوتش واقعا ازار دهنده بودنفسم کم کم تنگ میشد باصدایی که شاید خودمم به زور میشنیدم گفتم _داریوش،،، اتفاقی برای محمد افتاده؟؟؟؟؟خودمم نمیدونم چرا این سوالو پرسیدم ولی تنها چیزی که برام مهم بود همین بود... محمد سالمه؟؟؟فقط همین غیرازاینگوربابای هر چیزی غیر از محمدپراز التماس بودم ...د د د د د د د د د نبال حرف بزنی لعنتیجونمو آوردی تو حلقم _محمد وتو بیمارستان بستری کردن مثل اینکه کلیش مشکل داره تکیه دادم به درگاهی اشپزخونهمیدونستم اوضاع از اونیه که میگه بدتره... چون

اگه چیزیش نبود ساعت دوی نصفه شب نمیشست تو اشپزخونه وزل بزنه به تاریکیمیدونستم دلشوره ام بیخود نیست لعنتیمیدونستم داریوش زیر بازومو گرفت ومنونشوند روی مبل کنار اشپزخونه یه لیوان اب داد دستم توان لحظه چهرهءمحمد وگریه هایی که سردنیا میکرد تو ذهنم میچرخیدهنوز تو بهت بودم مشکل داره ؟؟؟ مگه چیکار کرده باخودش ؟؟؟ چرا مشکل پیدا کرده ؟؟ اون که سالم بود حالا چی کار کنم؟؟ محمد چی کار کنم ؟؟؟ با صدای داریوش به خودم اومدم _مریم اروم باش... چیزی نیست جاوید حواسش بهش هست گرگرفتم جاوید.....یه لحظه رفتم به یازده ماه پیش جاوید میخواست سر به تن محمد نباشه حالا حواسش بهش هست اونقدر یه هوایی وبا عجله از جام پریدم که داریوش هم که رومبل روبه رویم بود تو جاش پرید _چیه چرا اینجوری میکنی ؟_من باید برم داریوشم ، من باید برم وارفت انتظارشو اصلا نداشت لیوان ابو گذاشتم رو میز ورفتم سمت داریوشنگاه داریوش تو سیاهی برق میزد _داریوش محمد تنهاست... اون هیچ کسی رو نداره.... باید برم جلوی پاهاش روی زمین نشستم ودستاشو که تو هم گره زده بود وتودستام گرفتم _داریوش یه عمر کنیزیتو میکنم ...یه عمر میشم بندهءزر خریدت ...بزار برم .داداشم تنهاست اگه بلایی سرش بیاد (هق هق م بلندشد _اگه بلایی سرش بیاد هیچ وقت نمی بخشمت فقط بزاربینمش یه نظر...یه نگاه ...بزار برم (سرشو بالا آوردو زل زد توچشمام زمزمه کرد _پس من چی ؟؟؟اونقدر محو دریای خاکستری چشماش که تونور کمرنگ مهتاب میدرخشید بودم که اصلا جملش رونشنیدم یاشایدم شیندم وترجیح دادم به روی خودم نیارم اونقدر چشماش خاکستری و پر موجای تیرهءابی بود که توشون غرق شده بودم .اونقدر غم تو چشماش لونه کرده بود که دل منم گرفت پلک که زد از اون همه رنگ تیره اومدم بیرون وچشم از چشماش برداشتمدستاش رو به ارومی از دستام کشیدو باسنگینی بلند شد وبه سمت اطاقش رفت نالیدم _داریوش _فردا میرم دنبال بلیط.... شب و بخواب که فردا باید تمام وسائلتو جمع کنی فکرکنم دیگه برگردی تواین خونه درکه پشت سرش بسته شدبه خودم اومدم اونقدر گیج بودم که تا چند لحظه فقط جمله های داریوش تو مغزم پیچ میخورد وسایلمو جمع کنم؟؟؟ دیگه به این خونه برنمیگردم ؟؟؟دارم میرم ایران.. دارم میرم پیش محمد محمدمحمد از زوق پریدم هوا آخجون محمد ایران اردیبهشت دارم میام فصل سیزده) بازگشت (تا صبح نفهمیدم چه جوری خوابیدم از ذوق زیادم ده دفعه از خواب پریدم صبح باصدای

بسته شدن در چشم‌امو باز کردم داریوش رفته بود ومن حتی صبحونه شو هم نداده بودم عذاب وجدان گرفتم از حالا زده بودم زیر همه چی از یه طرف ذوق دیدن محمد قلبمو به تپش می انداخت واز طرف دیگه خبر مریضی محمد قلبمو از تپش میانداخت محمد، محمد، دارم می یام... فقط صبر کن وزنده بمون سوال داریوش تو دالون های ذهنم رنگ باخته بود نمیخواستم به روی خودم بیارم پس اون چی ؟؟؟؟ نمیخواستم فکرم ومشغول کنم الان وقت فکر کردن به داریوش نبود باید میرفتم داداشم ،تنها کسم، رو تخت بیمارستان بود ومن حتی نمیدونستم که یه بار دیگه هم میتونم ببینمش یا نه ؟؟؟ برای شب همه ءکارا رو کردم //یه خونه تکونی اساسی // حالا که دارم میرم وجدانم قبول نمیکرد که خونه زندگیشو بزارم به امان خدا حداقل میتونستم تا لحظه ءآخر کارامو انجام بدم وزندگی رو مرتب کنم که تا چند وقت ترو تمیز باشه یه خورشت کرفس توپم درست کردم ومیز وقشنگ چیدم واقعا که ذات خبیثی داشتم/// حالا که اجازه داده بود برم ،خونه رو براش مرتب میکردم وبراش خورشت کرفسی رو که میدونستم عاشقشه وتا حالا یه بار درست کرده بودم ومیزاشتم از وقتی که فهمیده بودم کرفس دوست داره باینکه خودمم عاشق این غذا بودم ولی سمتش نمیرفتم باخودم میگفتم به من چه ؟؟؟؟ وقتی ادم کلفت بی جیره مواجب میگیره باید فکر اینجاهام باشه ++++++ کلید که تو در چرخید جلو دوئیدم وبانگرانی پرسیدم _سلام

داریوش بلیط پیدا کردی ؟؟؟ نگاهش برام عجیب بود فقط به معنی اره سرتکون داد وبه سمت اطاقش راه افتاد _بیا غذا امدستشام یخ میکنهخوشت کرفس درست کردم . همون جور که پشتش بهم بود گفت _نمیخورم میخوام بخوابم فردا ساعت ۸۸ صبح بلیط داری وسایلنو آماده کن راس ۹میزنیم بیرون (دست توی جیبش کردو یه مکث کرد برگشت به سمت دستشو ازجیبش دراورد یه پلاک زنجیر بود به اسم ایرانی مریم _اینو خیلی وقته که گرفتم میخواستم یه مکث کرد وادامه داد نشد...میخواستم روز تولدت بدم که نشد...حالا بهت میدم زیر لب زمزمه کردم _داریوش _میدونم که بری دیگه نمیبینمت.....حلالم کن مریم، فقط حلالم کن..... خیلی در حقت ظلم کردم ولی قبول کن که طول میکشیدآروم شم تااون برهه هم ازار تو ارومم میکرد حالا که اروم شدم ومیتونم اون چیزی رو که می خوای برات مهیا کنم تو داری میری شرمندتم یازده ماه ازعمر تو تلف کردم منو ببخش دست خودم نبود .(دستشو جلو آوردوگفت ؛ _ بگیرش مریم... که بدونم بخشیدیم دستمو جلو اوردم ولی بعد

برگردوندم _ خودت برام بندازش موهامو از پشت سرم جمع کردم بالا . گردنبنند و انداخت بغض تو گلومون نشسته بود کم چیزی نبود ... یازده ماه کنارهم بودیم شب وروز... وروز و شب یازده ماه باهم کلنجار رفتیم و باهم بحث کردیم و خاطره ساختیم چه خوب ... چه بد چه زشت و چه زیبا جدایی به این اسونی نبود حالامعنی حرفش تو ذهنم بود پس من چی ؟؟؟؟؟ داریوش تنها چی ؟؟؟؟ برگشتم و خیره شدم به چشماش برق اشک چشماش و دریایی کرده بود یه حسی باعث شد دست روی گونش بزارم ورو پنجهء پا بلندشدم و گونهء چپشو ببوسم عطر تن داریوش توی تنم پیچید و قد کشید خودمو ازش جدا کردم نمیتونستم بیشتر از این بهش نزدیک بشم و جلوی خودمو بگیرم که دست نندازم گردنش داریوش چشماشو بست و عقب گرد کرد در اطاقش بسته شد تو لحظه اخر دلم اتیش گرفت چشماش میبارید بغضم شکست و تو خودم جمع شدم صدای اهنگ من به جای تو از رضا شیری تو کل خونه پیچید شکستم ولی تکیه گاه توام ببین بیکس اما پناه توام یه عمره که از غصه و غم پریم به جای تو بازم شکست میخورم صدای هقهقم تو صدای نالهء رضاشیری گم شده بود همون وقت که از زندگی خستهام م برات باز نشد هر در بستههای میخوام توی نقش تو بازی کنم به هر سختی تقدیر روراضی کنم تمام صحنه های این چند وقت مثل یه فیلم جلوی چشمم حرکت میکرد زمان برام و ایستاده بودو باهر خوشی میخندیدم و با هر سختی ای گریه میکردم اگه خاطراته تو رو دوشمه به جای تو غصه تو اغوشمه یه حسی منو سمت تو میکشه میگه این عذاب عین آرامشه یاد اولین بار که تو این خونه چشم باز کردم یاد لجبازی ها و غیرتی شدن های بیخود داریوش یاد روزایی که باتنهایی شبشون میکردم یاد شنبه شبها یاد کتکایی که میخوردم همه برام زجر اور بود ولی نمیدونم چرا دوست داشتم مرورشون کنم توهیچ وقت کنارت ندیدی من و جلوتر ازت رفتم این جاده رو مبادا که غم راحت و سد کنه به جای تو دنیا به من بد کنه با گریه میزشامو جمع کردم و همه رو گذاشتم تو یخچال برقرار و خاموش کردم و در اطاقم وبستم رضاشیری هنوز میخوند همه خنده و شادیم مال تو تورفتی و قلبم به دنبال تو هوای تورو دارم هر جا بری بازم پیشتم حتی تنهاتری اون شب طولانی ترین شب اون مدت شد ===== قسمت دوم برگشت صبح فردا که چشمامو باز کردم غم عالم ریخت تو دلم صدای در مانع فکرم شد _ مریم پاشو ... ساعت هشته باید یه ساعته دیگه راه بیفتیم بدون اینکه نایی برای بلند شدن داشته باشم بیرمق و بی جون پاشدم تموم طول شبو زار زده بودم و به خودم

دلدار می‌دادم که همیشه از خدا می‌خواستم تا برم گردونه پیش محمد دست و صورت‌م و شستم و صبحونه ای رو که داریوش تو این مدت دومین بارش بود که درست کرده بودو بابعض فرستادم پائین تو فرودگاه وقتی که شماره پروازمو اعلام کرد دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم واشکام رو گونم سرازیر شد داریوش هم بهتر از من نبود _برات غذا درست کردم تو فریزر... گرم کن بخور فست فود نخوری ها معده درد میگیری یخچال احتیاج به سرویس داره یادت نره ها اگه مریض شدی به علی بگو هواتو داشته باشه داریوش به فکر خودتم باش تنها نمون اگه تونستی بیا ایران اونجا میتونی بری سرخاک دنیا داریوش قول میدی مواظب خودت باشی؟؟؟؟ اخه تنهایی میخوای چیکار کنی؟؟؟ میمونم وباهم برمیگردیم باشه؟؟؟؟ داریوش تو تنهایی دق میکنینمیتونی دووم بیاری (.....اروم منو بقل کردوچونه شو گذاشت رو سرم دستامو دورش حلقه کردم دلم براش تنگ میشد یعنی اگه غیر از این بود تعجب داشت خودمو تو بقلش جمع کردم وبرای اخرین بار صدای ضربان قلبشو گوش دادم گرمی اغوشش وحس کردم دلم نمی اومدازش جدا شم اشکام به هق هق تبدیل شده بود _برو به امید خدا ...مواظب خودتو محمد باش همین تنها چیزی که از زبونش شنیدم همین بود بی انصاف حتی نگفت دلش برام تنگ میشه پرواز شماره ۱۶۵ اه چرا انقدر زود حالا همیشه پروازا تاخیر دارنا یه امروز همه چی طبق روال داره انجام میشه یه نگاه به چشمای قرمزش که مثل یه غروب خورشید بود انداختم یه بوسه رو گونش گذاشتم ودستهءچمدونمو کشیدم وبافگفتن یه خداحافظی ،بدون نگاه کردن بهش راه افتادم اگه نگاش میکردم دیگه نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم نامرد حتی ازم خداحافظی هم نکرد دلم براش تنگ میشه برای همهءاخلاقای گندش برای اخمای بازنشدهش و سگرمه های همیشه توهمش برای غیرتی شدنهای بیخودو گیردادنای راه و بیراهش و.....برای اغوش گرمش که همیشه گرمم میکردو اروم خداحافظ داریوش قلبم بیشت موند مراقبش باش ===== فصل چهارده)بیمارستان(پامو که رواولین پله گذاشتم هوا رو تو ریه هام پر کردم انگار به اندازه ءسالها از ایران دور بودم محمد دارم می یام... فقط صبر داشته باش از سالن که خارج شدم هیکل درشت و قد بلند جاویدتوچشمم زد خودشهدست وپام لرزید هنوز همون فکرا راجع بهش توسرم بود..... همون کسی که منو دزدید همون که باداریوش دستش تو یه کاسه بود همون که باعث مرگ دنیا شد اومد به سمتم و تویه قدمیم

ایستاد یه قدم عقب گذاشتم _سلام مریم خانم خیلی وقته ندیدمتون این چرا اینقدر مودب شده؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه همین نبود که سرم داد وقال میکرد حالا میگه خیلی وقته ندیدمتونننننننن نکنه داداش جاویده؟؟؟ اخه اونى که من میشناختم اینقدر درست و حسابی حرف نمیزد اها اون موقع من زندانی شون بودم خوب معلومه که باکلاس باهام حرف نمیزنه _بدین من چمدونتونو دستموکشیدم عقب _ نه خودم میبارم _بفرمائید ماشین از این وره حتی تو زبونم نمیچرخید سلام کنم وبگم ممنون دو به شک دنبالش راه افتادم اگه صحبتهای داریوش راجع به اینکه دقیقا از وضع محمد خبرداره ومیتونه کمکم کنه نبود اصلا ادم حسابش نمیکردم تو ماشین پرسید _داریوش چطوره؟؟ ای کور بشه اون دو تا چشمت من که میدونم مدام باهم رابطه دارین اونموقع داره ازمن حالشو میپرسه به روی خودم نیاوردم که اصلا چی پرسیدی ولی خودشو زد به اون راهو ادامه داد؛ _شنیدم دم ودستگاهی بهم زده با برندگی گفتم _والله ما که چیزی ندیدیم... تا بود تو یه خونهءنود متری زندگی میکردو یه هیوندای لکنتم زیر پاش بود حتما دم ودستگاهش و ول خرجش برای دوست جون جونیاش بوده بدون اینکه از حرفی که زده بودم ذره ای ناراحت باشم پرسیدم ؛ _حال محمد چطوره؟؟؟ مکنی کرد ...انگار که داره حرفشو مز مزه میکنه از تو ائینه یه نگاهی به من کرد که بند دلم پاره شد ...چرا اینجوری نگاه میکنه؟؟؟ _حالش بد نیست ولی چند روزه بیمارستان بستری شده ایشالله زودتر خوب می شه _مریضیش چییه؟؟؟ اسمش به زبونم نمی اومد هنوز اسم جاوید برام عذاب اور بود _بهرتره برین با دکترش صحبت کنید من زیاد تو جریان نیستم _داریوش که میگفت شما تو جریان همه چیز هستید چه طور میگید نمیدونید ترو خدا بگید چشه؟؟؟؟ نه شما، نه داریوش، درست به من حرف نمیزنید نکنه بلایی سرش آوردید ومن وگذاشتین سرکار حتی از فکر شم موهای تنم سیخ شد _ترو خدا بگید فقط زندست؟؟؟ _مریم خانم اروم باشید معلومه که زندست درسته که داروش ومن حرف زیاد زدیم ولی خدا شاهده همش قویی بوده خداروبه سر شاهده من وداریوش تواین مدت سمت محمدم نرفتم داریوش به حساب قولی که به شما داده بود ومنم خوب..... زندگی خودم وداشتم بعداز یه مدتم محمد وفراموش کردم نه اینکه فکر کنید از فکر دنیا دراومدم نهدنیا همه چیز من بود ولی حالا دیگه به نبودش عادت کردم باخودم میگفتم حتما قسمت منم این بوده دیگه مثل اینکه من ومحمدتقدیرامون شبیه همه وتنهایی وبی کسی تو پیشونی نوشتمونه من نمیدونم تواین مدت چی سر محمد

اومده دورادور حواسم بهش بود ولی دیگه از تو خونش خبر نداشتم چند روز پیش هم تصادفی فهمیدم که تو بیمارستان بستریه مثل اینکه یکی از کلیه هاشو از دست داده واون یکی هم عفونت کرده باید با دکترش صحبت کنیدی باز زیاد در جریان نیستم (یا امام زمان جفت کلیه هاش داغون شده اخه چرا ؟؟؟؟؟؟ باخودت چی کار کردی داداش من؟؟؟ صدای زخم بلند شد ...محمد بمیرم الهی... این چه بدبختی ای بود که گریبان تو گرفت ؟؟؟ الهی بگردم داداشم تنهایی چی کشیدی ؟؟؟ یه دفعه ای به جاوید تو پیدم _همش تقصیر شما و داروش... ببینید با زندگی ما چیکار کردید؟؟ اخه مرگ دنیا چه ربطی به من و داداشم داشت اخه مگه ما میخواستیم همچین اتفاقی بیفته این از من که چند ماه آرزگار صم ون بکم ولال شده بودم و کلفتی خونهء داریوش خان ومیکردم هیچ میدونید تا حالا چند بار کتک خوردم ؟؟؟؟ میدونید چند بار تا پای مرگ رفتم؟؟؟ اونم از داداش نازنینم که بعد از یه سال افتاده گوشه بیمارستان خدا ازتون نگذره (هیچی نمیفهمیدم دهنم وباز کرده بودم وعقدده های این چند وقته رو میریختم بیرون حالا دیگه برام مهم نبود که داریوش کیه ومن چند ماه تمام باهاش کنار اومده بودم وساخته بودم الان برام مهمترین چیز زندگی داداشم بود... تنها کسم بود مخصوصا که محمد قبل از رفتن من سالم بود وحالا جفت کلیه هاشو از دست داده بود همش باخودم میگفتم معلومه دیگه وقتی ادم هم تنها خواهرشو هم عشقشو باهم از دست بده وعذاب وجدان داشته باشه که بخاطر اون خواهرشم کشته شده دیگه حتی به سلامتی خودشم فکر نمیکنه شاید اصلا اونقدر به محمد فشار اومده بود که دیگه براش مهم نبوده زنده باشه وزندگی کنه منم بودم همین گزینه رو انتخاب میکردم _مریم خانم.. تروخدا نفرینمون نکنید... به نظر شما من وداریوش داریم زندگی میکنیم؟؟؟؟؟؟ نه..... به خداوندی خدا که نه من زندگیم یه جور وداریوش یه جور من یه پدر ومادر علیل موندن رو دستم ودارم عقوبت پس میدم داروش هم که تک وتنها مونده اون سردنیا وحتى نمیتونه یه سر... سرخاک خواهرش بره حالا خودتون بگید این انصاف من وداریوش تواون برهه ءزمانی اونقدر عصبانی وناراحت بودیم که دیواری کوتاهتر از شما پیدا نکردیم خدا شاهد... بعد از دوماه مثل سگ پشمون شدم ولی پشیمونی دیگه سودی نداشت داریوش یه ذره هم کوتاه نمی اومد میگفت الا وبلا نمیزام مریم برگرده وباید همینجا بمونه فکر کنم به نحوی بهتون عادت کرده بود خوب خواهرشو از دست داده بود وبعد از چند وقت شما همون کارای دنیا رو با یکم تغییر انجام میدادید خوب

مسلّمه که بهتون وابسته میشه هر چی میگفتم داریوش آه مریم خانم آخر سر دامنمونو میگیره قبول نمیکرد

میفهمیدم وابستتون شده خدا وکیلی کلی باهش حرف زدم بااون ناراحتی که داریوش داشت میدونستم زندگی

راحتی ندارید ولی چی کار کنم دست و پام بسته بودشما اون سر دنیا بودید ومن این سر دنیا آخر سر هم که دیدم

راه به جایی ندارم قضیه رو ول کردم همون موقع هم مادرو پدرم یه تصادف بد کردن وزمین گیر شدن . ازان وقت

یه جورایی احساس شرمندگی به شما ومحمد رو شونه هام سنگینی میکنه نمیخواستم اینجوری بشه... باور کنید

...حالام فقط برای جبران مافات درخدمتتون هستم وگرنه میدونم دل خوشی ازم ندارید که بخواید جلوی چشمتون

باشم (گریم به هق هق تبدیل شد دلم براش سوخت راست میگفت هرچهار نفرمابه نحوی حق داشت وخودشو محق

میدونست ===== قسمت دوم بیمارستان راست میگفت هرچهار نفرمابه نحوی حق داشت

وخودشو محق میدونست ای دنیاای دنیا به بیمارستان که رسیدم حتی صبر نکردم ماشین وایسه.....پریدم

بیرون صدای جاوید از پشت سر می اومد _ مریم خانم بخش مراقبتهای ویژهمن اینجا منتظر میمونم تا

برگردید مراقبتهای ویژه؟؟ خدایا دیگه چی رو باید تحمل کنم؟؟؟؟ ++++++ از پشت

شیشه زل زدم به صورتش حالش اونقدر وخیم بود که بادستگاه زنده بود دکترش میگفت باید زودتر عمل پیوند

انجام بگیره اونقدر حال ندار بود که وقتایی هم که بهوش میاومد حتی نمیتونست چشماشو بازکنه تا من وببینه

وضعش واقعا وخیم بود آزمایش هارودادم ودنبال پول بیمارستان سگ دو میزدم ده ملیون پول کمی نبود اخه از کجا

میاوردم؟؟ به هر دری بود زده بودم پیش خاله هام تنها عموم رفته بودم ولی خاله های نامردم اول از همه یه دور

کامل سین جین میکردن که کجا بودی کی دزدیدت؟؟؟ چطوری دزدیدت؟؟؟ کی ازادت کرد؟؟؟؟ باهات چی

کارمی کرد؟؟؟ از قبلت پولم در میاورد؟؟ کارت اونجا چی بود؟؟؟ با اینکه همه رو راست وحسینی جواب دادم ولی

نگاهشون میگفت که عمرا باور کنن وای بعضی از حرفاشون اونقدر فجیع وغیر قابل تحمل بود که عرق شرم

رو تنم میشست واز اینکه پامو تو خونشون گذاشته بودم از خودم حالم بهم میخورد جلوی پسرخاله هام که با چشمای

ریزو لبخندای موزیانشون نگام میکردن اب شدم انگار که من هرزه هستمو وحالا خیالشون راحت شده که میتونن

اونام یه دلی از عزا در بیارن شوهر خاله هام چنان با تحقیر بهم زل زده بودن که انگار همین الان وجلوی روشون

دارم تن فروشی میکنم ای خدا...داداشم داره میمیره اینا داره ازمن اصول دین میپرسن بعدم که قشنگ تخلیه اطلاعاتی کردن اب پاکی رو ریختن رو دستامو ودست خالی بیرونم کردن شوهر خاله کوچیکم که اونقدر شاکی بود که اگه میتونست همون اول خفم میکرد عمومو که دیگه نگووووووو اول قشنگ چپ وراستم کردو از حیثیت واپروش داد سخن گفت بعدم منو با کمال فصاحت از خونس پرت کرد بیرون و گفت که اصلا همچین برادر زاده هایی نداره اخه یکی نیست بهشون بگه بی انصافا سرگذشت من زندگی من ابروی من چه ربطی به داداش مریضم که رو تخت بیمارستان افتاده داره آخه اون چه گناهی کرده ؟؟؟؟؟ اینم از فامیل ... آخه همچین فامیلی رو اصلا ادم نداشته باشه راحت تر نیست ؟؟؟ بی وجدان ها غریبه پرست ها بی شرف ها دلم میخواست همشونو دونه دونه خفه کنم خدا هیچ کس ومحتاج خلق الله نکنه که همه تو ظاهر خوبن وازپشت به ادم خنجر میزنن برام قابل تحمل نبود خاله وعمویی که یه عمر به چشم فامیل میدیدمشون وفکر میکردم اگه خدای نکرده بلایی سرهرکدوم ازما بیاد زودی خودشونو میرسونن حالا با این سنگدلی ما دوتا رو ول کنن به امون خدا ومارو ازخودشون بیرون بیسرفها نامردا کثافتها باخودم فحش میدادم وراه میرفتم اخه چه طوری میتونستن به خدا اگه داداشم نبود حتی پامو تو خونشون نمیزاشتم ولی چی کار کنم؟؟تنها کسم رو تخت بیمارستان افتاده بود وهر لحظه به مرگ نزدیک تر میشد به پای عموم افتاده بودم وزجه زده بودم (تورو به همون خدایی که میپرستی عموم، داداشم داره میمیره رحم کن .تورو به همون کعبه ای که رفتی قسم، به خدا قسم، ندارم،.....،کم اوردم ،،،،،بهم کمک کن ،،،خودم میام کلفتی تونو میکنم عموم... داداشم داره از دستم میره یه کاری کنید (بی رحم تو چشمام براق شد وگفت _اون موقع که جیک جیک مستونت بود با ید به فکر الانت میبودی اون داداشتم یکیه بدتر ازخودت اگه من بودم که تا حالا صد دفعه پیدات کرده بودم وخونتو ریخته بودم وخودم از زیر این بی ابرویی بیرون کشیده بودم حالا گورتو از خونم گم کن تا خون جلوی چشمامو نگرفته وناقصت نکردم من مونده بودم ومحممممد به کی رو میزدم که رومو بگیره؟؟؟ دو میلیونو دویست هزار تومن جمع کرده بودم ولی برای بقیش..... دست به دامن کی میشدم؟؟؟

جاوید میگفت خودشم دست وبالش به خاطر پدرومادارش تنگه وگرنه خودش میداد همین که تو مدت نبود من خرج بیمارستان وداده بود کلی برام ارزش داشت از دوستای محمدم نزدیک سه ملیون قرض کردم کلی دعا به جون

خودشون و خونوادشون کردم که تو این هاگیر واگیر هم یه باری از دوش من برداشتن و هم کارای مغازه محمد و انجام میدادن محمد جلوی چشمم پرپر میشدو حتی نمیدونستم به کی پناه ببرم دفعه اولی که پامو تو خونه گذاشتم موج عظیم خاطره های خوب و بد به ذهنم هجوم آورد دلم برای آجراجر این خونه تنگ شده بود اطاق محمد و که دیدم طاقت نیاوردم یه عکس بزرگ از منو دنیا که همدیگه رو بغل کرده بودیم و پشت به باغچه روبه دوربین میخندیدم رو زده بود به دیوار روبه روی تختش دلم براش کباب شد داداشم تو این مدت چی کشیده بود و من نمیدونستم تمام خونه رو زیر و رو کردم ولی به جز یه حساب بانکی که همش توش پونصد هزار تومن بود پولی پیدا نکردم دوتا النگوهم داشتم که هم یادگاری بود وهم قیمتی نداشت زار و نزار از بیمارستان برمیگشتم و حرص میخوردم خدایا از کجا بیارم؟؟ از کی قرض کنم؟؟ حتی به فکر نزول کردنم افتاده بودم داداشم زنده بمونه... فقط زنده بمونه... پای گناهشیم میمونم واقعا که ادم وقتی بی پول میشه و محتاج دیگه به این نگاه نمیکنه که کاری که انجام میده درسته یا نه فقط میخواد احتیاجش بر طرف بشه خدایا دیدی که همه کاری کردم به همه رو انداختم چیکار کنم دستم بسته ست حتی همون گردنبند داریوشو هم میخواستم بفروشم ولی نه فاکتور داشت نه دلم میاومد مگه چقدر پولش بود خدایا کمکم کن... خودت گره از کارم باز کن نمیدونم چرا یه هو دلم هوای خاک مامان و بابا رو کرد رفتم و دو ساعت تو موم زار زدم اونهاهم تنها شده بودن... دیگه دختر و پسری نمونده بود که شب جمعه ای براشون خیرات کنه و یه آبی روسنگشون بریزه نصفه شب بود که بابدبختی خودمو رسوندم بیمارستان... حاله خیلی خراب بود پرستار تا منو دید گفت _ از صبح تا حالا کجایی؟؟؟؟ با حالی نزار گفتم _ رفته بودم دنبال پول نیست ، نداریم، دستم خالیه چهار میلیون و هفتصد هزار تومنشو ندارم (_ پولت جور شده ... یه نفر همه رو ریخته به حساب... دکتر بهنامی میگفت زودتر از مایشها رو تجدید کنیم که بری برای عمل... بروامشبو استراحت کن چشمم گشاد شد... ریخته به حساب؟؟؟؟؟؟؟ اخه کی؟؟؟؟؟ ما که کسی رو نداریم؟؟؟؟؟ _ کی پرداخت کرده؟؟ _ نمیدونم باید از حسابداری بپرسی که اونم این وقت شب کسی جوابتو درست نمیده برو بخواب و صبح اول وقت ناشتا بیا... یادت نره ها باید از دوازده ساعت قبلش چیزی نخوری فردا منتظرم خداحافظ اونقدر خوشحال بودم که دلم میخواست گونه های لاغر مردنی خانم رحمتی رو بوسه بارون کنم _ ممنونم خانم رحمتی ایشالله همیشه خوش خبر باشی خانم رحمتی یه

خنده‌خسته واز ته دل زد دستی تکون دادو رفت خدایا جور شد دمت گرم قسمت سوم بیمارستانقبل از اینکه چشم باز کنم فکر محمد ذهنم رو پر کرد خیز برداشتم که برم ببینمش ولی بخیه های پشتم و جای عملم چنان تیر کشید که سر جام میخکوب شدم _ آی خانم!! چی کار میکنی با خودت؟ صدای پرستار بود که ندیده بودمش _ خوبی

؟؟؟؟ارهءضعیفی گفتم وولو شدم _ همه چیت نرماله عمل خوبی داشتی_ داداشم خانم کریمی؟؟ داداشم چه طوره

؟؟؟؟_ اونم خوبه... تو بخش مراقبتهای ویژه ست ولی دکتر بهنامی میگفت عمل خوبی داشته مراقب بخیه هات باش

یه موقع پاره میشه وشرش دامن خودتو میگیره یه باشه زیر لب گفتم ودوباره پرسیدم _ کی میبینمش؟؟؟؟_ فعلا

که تو تازه بهوش اومدی... بزاریکم بهترشی و داداشتم منتقل بشه به بخش اونوقت می برمت _ ولی من دلم طاقت نمی یاره... تر و خدا یه کاری کنید ببینمش _ همین که گفتم فعلا هر دو تاتون نیاز به استراحت دارید تو که گفتی چند ماهه ازش دوری این چند روزم روش ++++++ دوروز گذشت ومن مثل مرغ پرکنده این

ور واونور میرفتم هنوز به بخش منتقلش نکرده بودن مرخص شده بودم ولی محمد هنوز حال نداربود اون لحظه ای که محمد ودیدم برام باور نکردنی بود آورده بودنش تو بخش و خواب بوددم و گذاشتم رو گونش و با پشت دست شروع کردم به نوازش صورتش هنوزم که هنوزه باورم نمیشد بعد از اون همه در به دری ومشکلات بتونم محمدمو

ببینم چشماشو باز کردو با همون چشمایی مشکلی ومهربون که من عاشقشون بودم بهم زل زد زیر لب اسممو

برد_ مریم _ جان مریم _ کجا بودی تا حالا _ اون سر دنیامحمدم. _ تنهام گذاشتی _ نمیخواستم..... به زور

بردم چشماش گشاد شد انگار که تازه به هوش اومده باشه _ توتوتو این جاتوکه مرده بودی؟؟؟ یه لیخندی

زدم وگفتم_ نه من زنده ام از اون دنیا برگشتم _ ولی من خودمخودم عکسا تو دیدم دسشو آورد جلو وگونمو

لمس کرددستاشو تو دستم گرفتمانگار منتظر بود که یه جوری براش واقعیت پیدا کنم دستامو سفت تو دستاش

گرفت _اره خودتیمریمی..... ابجی کوچیکهتنها کس محمدم.....ولی اخه چطوری؟؟؟؟_توهمون حالت

دستاشو دراز کردو منو تو اغوشش گرفت عمل کرده بود وتا الان جلوی خودمو گرفته بودم که نپریم تو اغوششولی

دیگه نمیتونستم.... دلم اغوش گرمشو میخواست خودمو تو بقلش جا کردم ولپاشو ماچ بارونهر دو هم گریه میکردیم

وهم میخندیدیم _ کجا بودی مریم؟؟؟؟خانم.....عزیزم.....دلم برات تنگ شده بوددنیا که رفت دلم به تو

خوش بوداون نامرد چی کار که با من نکرد؟؟ میدونی چندماهه که فکر میکنم مردی؟؟؟؟؟؟؟؟ میدونی چقدر زار زدم
والتماس اون نامردو کردم که حداقل بزار جنازشو ببینم ولی نامرد از سنگ ساخته شده بودپیش پلیس رفتم
وشکایت کردم ولی دستم به جایی بند نبود همه چی رو فروخته بود وخونه رو هم رها کرده بود به امان خدا هیچ
مدرکی جز عکسا نداشتم که اونم توش قیافت خون خالی بوود وهیچ ردی رو نشون نمیداد حتی تمام پروازا رو چک
کردن اسمت بینشون نبود من موندم و خونه خالی از عطر تو تواین چندماه چی کشیدممممم (میدونم میدونم الهی
دورت بگردم گریه نکن تازه عمل کردی _بدون توبدون دنیادق کردم خونه بی تو صفا نداشت هر جا
رو میدیدم تو بودی وخاطره هات اخ مریم چی کشیدمفکر میکردم من باعث مرگت شدم فکر میکردم اگه من عاشق
دنیا نشده بودم وتو هم واسطهءبین مانبودی هنج وقت این بلا سرت نمی اومد _تروخدا گریه نکن حالت بدیمشه
هااونقدر گریه کردو گلایه کرد که صدای پرستارادراومد بهش حق میدادم اینکه فکر کنی خواهرت مرده وبه خاطر
اعمال توهم کشته شده خیلی سخته بیچاره محمدبیچاره من..... بیچاره داریو شبیچاره جاوید
.....تو این مدت چه به روزمون اومدمنو بیرون کردن ولی مگه محمد گذاشت!!!!!!میخواست دنبالم راه بیفته
بیاد بیرون اونقدر چشمش ترسیده بود که حتی حاضر نبود یه لحظه هم ازم جدابشهاخرسرم برنده شد وباکلی شرطو
شروط از طرف پرستارا قرار شد بمونم =====فصل پانزدهم (جاوید(سه هفته ای بود که محمد مرخص
شد ه بود وتو خونه استراحت میکردهر لحظه برامون عزیز بود وکنار هم بودن برامون لذت بخش ازهمون لحظه ای
که خوب شد با سوالاش کلافم کردممنم هر چی رو که بود به استثناءکتکاو زجراحی که کشیدم وبراش گفتممدمام برای
داریوش خط و نشون میکشید وپشت سرش فحش میداداز یه طرف ...بهش حق میدادم که هر چی دلش میخواست بگه
ازطرف دیگه قلبم به درد میاومد وناراحت میشدم خاک تو سرم کنن که ادم بشو نبودم اون همه اذیتم کرد بازم
خاطرش برام عزیز بودبعداز سه هفته هنوز نفهمیده بودم اون کسی که پول وریخته بود به حساب کی بود جاویدم که
اب شده بود ورفته بود تو زمین..... هر چند اینجوری بهتربوداگه محمد میدیدش خون به پا میکرد جرات نکرده
بودم بهش بگم جاوید حواسش بهش بوده وتو این مدت مراقبتش بوده می ترسیدم که حالش بدشه ودوباره راهی
بیمارستان بشه چون پای پلیس وکلانتری واگاهی تو محل باز شده بود همه از سر تا ته کوچه میدونستن که دزدیدنم

نگاه ها شماتت کننده و متاسف و رنج اور بود و زخم زبونا سنگ وهم اب میگرد با اینکه محمدپشتم بود بازهم

.....نیش وکنایه های زنا که مدام میگفتن یه دختر دست خورده بی ابروام و تقصیر کارخودم بودم که

دزدیدنم.. امونمو بریده بود از دست همشون شاکی بودم تمام مدتی که محمد بیمارستان بود حتی یکیشون یه

سرنیومد دم خونه که مرید یا زنده اید بی وجدانهادم واقعا تو سختیها همه رو میشناسههمون جور که جاوید

وشناختم...فامیلو شناختم همسایه هایی که تا سرشون درد میگرفت برای کمک همیشه حاضر بودیم رو شناختم وای

چه روزایی بود... یه وقتی هم کم میاوردم وجوابشونو میدادم ودونه دونه پرشون میدادم طول وتفسیر نمیدم اوضاع

داشت کم کم اروم میشد که یه روز.....+++++ تقریبا یه ماه ونیم از برگشت من

وچهار هفته ای از عمل محمد میگذشت محمد دو سه روزی بود که برگشته بود سرکارومنم روزا رو بدون انجام دادن

هیچ کار مفیدی سر میکردم تصمیم گرفته بودم برم سراغ درس و دانشگاه وهر جورشده ادامهش بدم یکسال تموم

عقب افتاده بودم واین برام خیلی سخت بود صدای زنگ بل بلی حیاط بلند شد _بله اومدم درو که باز کردم جاوید وبا

یه دسته گل تو دستش پشت در دیدم _سلام مریم خانم _سلام از ماست احوال شما؟؟؟؟ بفرمائید تو دم در

بدهجاوید با کمکهایی که تو این چند وقته برام انجام داده بود به نحوی منو نمک گیر کرد..دیگه اون جوری ازش

نمیترسیدم وبدم نمیومد دسته گل و گرفت سمت منو گفت _قابل شما رو نداره بفرمائید _ممنون چرا زحمت

کشیدیدبفرمائید چای تازه دمه رو کاناپه زهوار دررفته ءخونه نشست ومنم رفتم سراغ چایی وگلدون گل پیش

دستی میوه رو جلوش گذاشتم وقندون روهم کنار دستش _پدرومادر چطورن؟؟ بهتر شدن الحمدالله غبار غم

صورتشو پوشوند.. ریه هاشو پراز هوا کردو گفت _شکرخدا...نه همون طورین ،بدتر میشن که بهتر نمی شن خود

شما چه طورید میبینم که سر پا شدید شنیدم محمدم برگشته سر کارش (_بله یه چند روزی هست که برگشته

دوستاش تا الان جورشو میکشیدن حالا هم سرحال اومده وهم بهتر شده... برگشته سرکارش ..خدا خیرشون بده

کلی این چند وقته کمک دست محمد بودن (چائیم و به لب بردمو سوالم و مزمه کردم وگفتم _راستی اقا جاوید

.....شما میدونید کی پول بیمارستان وواریز کرده؟؟؟؟هنوز که هنوزه نمیدونم کی تمام پولو ریخته به حساب

.....لیوان نیمه خوردشو گذاشت رومیز ومکی کرد _هرچند گفته به شما نگم ولی..... داریوش داده _داریو

بگی؟؟ یه سال تموم معلوم نیست پیش اون نره خر چه غلطی کردی وچه سروسری داری که جلوی این بیشرف چایی میزاری و خوش خدمتی میکنی نکنه دلت برای اون داریوش بی همه چیز تنگ شدهجریان این پول چیه که میگفت داریوش ریخته به حساب؟؟نکنه براش کارمیکردی وحالا اومده باهات تصفیه حساب کنه؟؟عجب نامردیه خوب معلومه دیگهحتما کلی از قبَلت در آورده که حالا داره برات پول واریز میکنه(با تو دهنی من چشماش گشاد شد دلم شکست... اینکه برادرم بود این فکرش بود وای به حال بقیه _خفه شو... فقط خفه شو... اصلا شنیدی اون چی گفت یا فقط اون چیزایی رو که دوست داشتی شنیدی؟؟ اون به قول تواشغال پول عمل تورو جور کرد که توی بی چشم ورو زنده بمونی ونری سینهءقبرستون چهار روز تموم دنبال پول میدوئیدم و بازم لنگ بودم اگه اون پولو نداده بود که باید سرخاکت می اومدم برای فاتحه خونی اونوقت داری میگیبغضم شکست _دلمو شکستی داداش چه طور میتونی بهم تهمت بزنی به من..... به کسی که تواون غربت لعنتی صبح تاشب توی یه خونهءنودمتری کارمیکردم ومثل یه کلفت زندگی میکردم روزا رومیگزرورندم تا تورو فقط برای یه بار دیگه ببینم اونوقت.....هق هقم بلند شد _مگه من ازت خواستم؟؟؟؟مگه من بهت گفتم ازش قرض بگیری؟؟؟ چرا گرفتی؟ اصلا من این کلیه رو نمیخوام!!!! نمیخوامششششششششش شروع کرد با مشت به کلیش زدن_ نمیخوامش شنیییی سعی کردم دستاشو مهار کنم ...ولی دیوونه شده بود _نکن باخودت... اینجوری نکن دیوونه _اره دیوونم..... نمیخواممن چیزی رو که باپول اون نارفیق باشه رو نمیخوام بسه.... بسهبسه..... باشه فقط اروم باش تورو به جون دنیا ،تورو به خاک مامان وبابا ،بس کن ،بس کن..... از دردتاشدم روزمین اون همه دوندگیاون همه حرص..... حالا که باید استراحت میکردم وفکرمو ازاد میزاشتمبازم داشتتم تاوان پس میدادم نالیدم ؛_نمیدونستمبه خدای احد وواحدقسم که نمیدونستم اون پولو داده ولی حتی اگه هم میدونستم بازم قبول میکردم حتی اگه با این پول زندگی مو میخریدهم قبول میکردم داشتی از دستم میرفتیداشتم پرپرشدنت وبا چشمام میدیدم هیچ کس نبود که به کمکم بیاد... هیچ کس ...دکتر میگفت اگه زودتر عمل نشی مرگت حتمیه خودتو بزار جای من..... چیکار میکردی؟؟میزاشتی بمیرم؟؟ یا حاضر بودی برای سلامتیم حتی از جونت مایه بزاری برادرمی..... نمیتونستم نبودت وببینمهم نبود کی این پولو داده ..مهم زندگی وزنده موندن تو بود نشست رومبل وسرشو تو دستاش گرفت

_فردا پولو جور میکنمهر جور که شده جور میکنم ومیبرم مثل سگ میندازم جلوش بلند شد همون جور که به زمین زل زده بودم گفتم _پاتو سمت خونه داریوش نمیزاری برگشت... انگار یه لحظه بهش شوک دادنچشماشو ریز کردو پرسید _تو چی گفتی؟؟؟اونقدر اروم بودم که خودمم تعجب میکردن زهر حرفای محمد برنده ترازون بود که بشه تحمل کرد خودموزدم به بی غیرتی ...اینجوری حداقل پذیرشش برام راحت تر بود _همون که شنیدی... پولو بیار خودم بهش برمبگردونم شورید!!!!!!...تو غلط میکنی دیگه بس بود ...هر چقدر شنیده بودم بس بود باصدای ارومی که خودمم فکر نمیکردم تا این اندازه ملایم باشه گفتم _دهنتو ببند وگوش بده برخلاف توکه مثلا داداشمی و باید پشتم باشی وحالا تو روم داری بهم تهمت میزنی همین اشغال یکسال تمام کنارم زندگی کرد ودست از پا خطا نکرد پس حواست وجمع کنبا داریوش در بیفتی بامن در افتادی(_به به چیزای جدید میشنوم =====ادامو درآورد..... _با داریوش دربیفتی بامن درافتادی دیگه چی؟؟نه بگو ،خوشم اومد همینم مونده بود که تو یه نفر جلوی من از داریوش دفاع کنی نه خوشم اومد خواهر خودم از پشت داره بهم خنجرمیزنه(_ساکت شو ...فقط ساکت شو داریوش مردتراز اونیه که تو وبقیه راجع بهش میگی دارم بهت اخطار میدم محمد برادر بزرگمی احترامت سر جاش..... ولی پاتو از تو کفش داریوش در بیار(_پس حدسم درست بود یه چیزایی بین شما ها بوده آآآآآره ددبنال سرمو نزدیکش بردم واز لای دندونای بهم فشرده شده غریدم _هر چی که میخوای فکر کن مثل کوه پشت سرشم نمیزارم انگشتت بهش بخوره محمد اینو بدون اگه یه روزی بفهمم بالای سرش اوردی همون روز بارو بندیلیم و جمع میکنم واز این خونه میرم... برامم مهم نیست چی پشت سرم میگن ...اب از سرم گذشته دیگه به چیزی اهمیت نمیدم فراموش نکن که تو این دنیا جز من هیچ کسی رو نداری واین من بودم که تو رو ازاون دنیا برگردوندم من وتو تنهای تنهاییم... فامیلو دیدی؟؟؟دوست ورفیق وهمسایه رودیدی؟؟؟؟فقط منو داریپس کاری نکن برم وپشت سرم نگاه نکنماخطا رمو جدی بگیر محمد تو چشمای عصبانیم نگاهی کرد وبدون هیچ حرفی راشو کشید ورفتواقعا مونده بودم اون حرفا چیه که گفتم.... اگه واقعا بیرونم میکرد چی؟؟؟مرد بود وغرور داشت... اگه میگفت هرجهنم دره ای که میخوای بری برو ...چی کارمیکردم؟؟؟من واقعا با چه قدرتی اون حرفا رو زدم؟؟؟شکر خدا که حرفی نزدیعنی حرفامو جدی گرفت؟؟؟خداکنه اونشب محمد اصلا پاشو تو خونه نداشت...

دیگه برام مهم نبود مهم این بود که به داریوش نزدیک نشه صبح فردا یه چک ده ملیونی روی کابینت بودتهدیدم

عمل کرد

فصل شانزدهم (اعتراف) پشت در خونه دنیا وایساده بودم ودستم به سمت زنگ دراز هنوز جرات زنگ زدن رو

نداشتم داریوش وبعد از تقریبا دوماهیه باره دیگه میدیدم نمیدونستم عکس العملش چیه و باهام چه جوری

برخورد میکنه تصمیموو گرفتم وزنگ زدم _بله _منم مریم در با مکث باز شد وحیاط خونه جلوی چشمم پیدا شد

وایییییی... شده بود عین قبرستون پس کوش اون درختهای سر به فلک کشیده وگلهای بنفشه ورزهای رنگارنگی که

دنیا عاشقشون بود تموم حیاط پر علفهای هرز شده بود وادم رغبت نمیکرد بهشون نگاه کنه _سلام صدای داریوش

منو به خودم آورد _سلام داریوش _ بیا تو پشت سرش وارد شدم عوض نشده بود همون مجسمه ءسنگی بود که هیچ

وقت نمیدونستم تو دلش چه خیره ومتاسفانه اون همیشه از ته نگاهم خیر داشت خونه همون بود ووسائل همون انگار

همین دیروز بود.....چه روزای که با دنیا اینجا سرنکردیم بوی دنیا..... یاددنیا وخاطراتش ذهنمو به خودش

مشغول کرده بود _بشین چرا سر پایی؟؟؟؟ سینی چایی رو جلوم گرفت حالا دیگه نه داریوشداریوش دوماه

پیش بود نه منمریم ساکت وافسرده ءدوماه پیش حالا شده بودیم دوتا ادم نرمال.... البته در ظاهر داریوش

پرسید؛ _حالت چطوره _ممنون _ازجاوید راجع بهت می پرسیدم گفت که خدا روشکر هم تو ...هم محمد حالتون

خوبه _اره به لطف تو هر دو مون خوبیم ...چند وقته اومدی؟؟ _یه هفته بعد از تو راهی شدم _چرا نیومدی بیمارستان

؟؟ _نه تو... نه محمد نمیخواستید منو ببینیددلیلی نداشت بهت بگم که اومدم (بازم داشتم تو گذشته سیاحت

میکردم ویاد خرابکاریهای دیگه تو خونه دنیا _توام مثل من نمیتونی یادش نباشی؟؟ صداس از یه کره ءدیگه می

اومدم... من اصلا اینجا نبودم _روز اولی که اومدم داشتم دیوونه میشدمتمام خاطراتش به سمتم هجوم آورده بود

سر خاکش رفتم... شاید یکم اروم بشم ...اروم که نشدم هیچ..... نفس عمیقی کشیدو ادامه داد ؛ دلتنگ تر م

شدم..... همین که بعد از خاک پامو توخونه گذاشتم احساس میکردم مثل همیشه میادو با همون خندهءقشنگش

میگه (سلام داداش... چی برام آوردی؟؟)(یادم بوددنیا همیشه تو دستهای داریوش دنبال یه چیزی میگشت

انگار که یه نی نی کوچولوو حالا اون چیز خوردنی بود یا پوشیدنی فرقی نمیکرد..... دنیا همیشه طلبکاربود همیشه

داریوش دست پر بود و همیشه هم دنیا مثل بچه ها ذوق اون دوتا دونه لواشک الو یا البالو خوشکه های خوشمزه رو داشت برای منم عادت شده بود روزایی که اون جا بودم ببینم امروز داریوش برای دنیا چی خریده داریوش همین جور ادامه میداد یه دفعه ای بی ربط پریدم تو حرفش _ داریوش اینجا رو بفروش... دیوونه میشی توش _ اینجا رو؟؟؟ بادست به دور اطاق اشاره کرد ... انگار که من دارم از یه جزیره دیگه حرف میزنم _ جایی که یادگار مادروپدر و تنها خواهرمه .. بفروشم؟؟ بهش برخورده بود _ خودت که میدونی محاله دلم طاقت بیاره ... این چند ماه گذشته هم چون تنها نبودم طاقت اوردم و گرنه زودتر برمیداشتم _ اخه اینجا همش یاد گذشته ها میافتی _ بس کن مریم دیگه راجع بهش حرف نزن چایی ت سرد نشه... یه جورایی محترمانه بهم گفت خفه شو البته خیلی خیلی مودبانه _ حالا چی شد که رات اینوری افتاد ===== قسمت دوم اعتراف _ حالا چی شد که راحت اینوری افتاد؟؟ چک و از تو کیفم دراوردم و روی میز جلوش گذاشتم _ شرمنده که یکم دیر شد ... دیشب محمد همشو جور کرد نمیدونستم که تو پولو دادی و گرنه زودتر بدهیم رو داده بودم... اصلا نمیدونستم که ایرانی... جاویدم که این چند وقت یه قطره اب شده بود و رفته بود تو زمین (تکیشو به میل دادو دستاشو به سینه زد و بادای تو غیب انداخت _ پس بالاخره طاقت نیاورد و بهت گفت که من اون پولو دادم _ که چی؟؟ بالاخره که میفهمیدم نفسی تازه کردم و ادامه دادم _ به هر حال ازت ممنونم... واقعا ازت ممنونم ... چون محمد و مدیون توام _ مطمئنم این حرف دل محمد نیست _ خوب نباشه حرف دل من که هستاره قبول دارم که محمد شاکیه دیشب که فهمید اونقدر عصبانی شد که بامشت میکوبید به کلیه ش ولی این در اصل موضوع تاثیری نداره اگه این پول نبود ... محمدم نبود (صورتشو گردوند و با نگاه دور تا دور سالن رو کاوید دوباره رفته بود تو گذشته چشمش گرم شده بود _ یادته میخواستین با دنیا اطاقها رو جابه جا کنید یه لبخند محو اومد رولب هردومون _ کیه که یادش نباشه!! _ یادته سر جفتون داد زدم که به چه حقی دست به وسائل من زدید سر تکون دادم ... مگه میشد فراموشش کرد _ دنیا از اولم حساب نمیبرد و حرفمو گوش نمیداد اون همه اون روز داد زدم ککشم نگزید ... ولی بجاش تو

اشک تو چشمت جمع شده بود و منتظر به اشاره بودی تابزنی زیر گریه چشمای گریون اون روزت هنوز که هنوزه تو خاطرتم هست همون روز بود که اولین ریسمان محبت و به دور قلبم انداختی مغزم فرمان

ونمیگرفت چی داشت میگفت؟؟؟؟؟ ریسمان محبت دیگه چه صیغه ایه؟؟؟ _ بعد از اون هر بار که می اومدی بیشتر ازت خوشم می اومد دوست داشتم مدام ببینمت دوست داشتم وقتی میایی هوارو بو بکشم وعطر تنت و تو ریه هام پرکنم نمیدونم کی به خودم اومدم که دیدم شدی نفسم وبدون تو هوا برای نفس کشیدن ندارم با بهت گفتم _ اصلا میفهمی چی داری میگی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ کیفمو چنگ زدمو بلند شدم بامن قیام کرد _ بشین ... تا حرفامو نشنوی نمیزارم بری ... امروز روز اعترافه روز محاکمه باید...باید...باشی و بشنوی خسته شدم ... از بس تو دلم ریختم و دم نزدم..... خسته شدم..... بفهم خسته شدم(_ نمیخوام بشنوم... نمیخوام چیزی بدونم _ گفتم بشین با تحکمش نشستم فراموش کرده بودم فراموش کرده بودم که اون داریوش همیشه هم داریوش میمونه قدرت داریوش تموم نشدنی بود ===== قسمت سوم اعتراف فراموش کرده بودم که اون داریوش همیشه هم داریوش میمونه قدرت داریوش تموم نشدنی بود ذهنم تو رویاهای گذشته بودو چیزهایی که داریوش میگفت وحتى رو حمم ازشون خبرنداشت بلند شدو پشت صندلی ش وایستاد ودستهاشو دو طرف پشتی صندلی قائم کردو زل زد به من _ حدس بزن برای چی با محمد دوست شدم؟؟ برای تو ،برای اینکه میخواستم بیش تر ببینمت وعادتت بدم به خودم میدونستم اصلا تو این خطا نیستی.... اصلا منو نمیدیدی(نمیخواستم بشنوم نمیخواستم ذهنیتم از داریوش به هم بخوره نمیخواستم..... _ اونقدر تو دنیای بچه گانهءخودت غرق بودی که حتی تصورنمیکردی یه مردی به فاصله ءچند متری در کنارت ایستاده و حسرت اینو داره که یکی از خنده هات مال اون باشه با محمد دوست شدم اونم چه دوستایی رفیق گرمابه وگلستان که ای کاش!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! محمد زرنگتر از من بود وزبل تر روزی که بهم گفت چشمش دنبال دنیاست روزم شب شد جاوید چندسال بود که شریکم وخواستگار پا به جفت دنیا بود تو اون چند سال.... همه کاری کرده بود و امتحانشو عالی پس داده بود عاشق وشیدای دنیا بود از هر پنج تا حرفش شیش تاش اسم دنیا بود وهرروز به هوای دیدنش به خونمون سر میزد ولی دنیا دنیا ازهمون اول ازش بدش میاومد جاوید وکه میدید خودشو تو هفت تا سوراخ قائم میکرد برای جاوید طاقچه بالا میزاشت واخماشو تو هم می کرد ولی نمیدونم چه سری بود که جاوید این چیزا رو نیمدید یا میدیدو بروی خودش نمی آورد واله وشیدای دنیا بود.....هر چی میخواست.....هرچی اراده میکرد

جاوید شده از قلهء قافم براش مهیا میکرد تمام اون چیزایی که می اوردم کار جاوید بود دیوونه ی دنیا بود دنیا سنگ تر از اون بود که حتی بهش یه روی خوش نشون بده منم کاری به کارشون نداشتم ومیخواستم خود جاوید دل دنیا رو نرم کنه پس واقعا بدور از انصاف بود که جاوید با اون همه احساس و با اون وضع مالی عالی واون همه خاطر خواهی روزبازار کنارو دنیارو به محمد ی که تنها چند ماه بود میشناختمشو یه مغازهء اجاره ای لباس بچه گونه داشت میدادم به محمد گفتم نه وبا نه گفتن بهش ...دور توام یه خط قرمز کشیدم دیگه محال بود که محمد راضی به از دواج ما بشه همون جور که من محال بود محدود به دامادی قبول کنم دنیا هم این وسط ساز مخالف میزدو مدام از جاوید بد میگفت وپشت محمد در می اومد حتی پررو پررو تو روی جاوید وایسادو بهش گفت که از ش متنفره ومی خواد زن محمد شه یه نفس عمیق کشید _یادته زندانیش کردمیادته همه چیزو حتی تلفن خونه رو قطع کرم ولی دل واموندم قبول نمیکرد نذارم تو باهش رابطه داشته باشی قلب عاشقم بابوی نفس تو که بعداز چند ساعت وتو فضای خونه می موند اروم میشد (_بس کن داریوش بس کن قسمت چهارم اعتراف _بس کن داریوش بس کن _چرا؟؟؟فکر میکنی دروغه یا اونقدر تلخ که ترجیح میدی دروغ باشه؟؟ سرمو تو دستام گرفتم ونالیدم _اخه چه نفعی برای تو داره؟؟؟چه نفعی؟؟؟نمیخوام بشنوم...نمیخوام بدونم که تو ذهن بیمار تو چی میگذاشته... نمی خوام (_اره شاید راست بگی ...ذهنم بیمار بود...قلبم بیمار بود... قلبم عاشق بود وتو حتی خبرنداشتی که من دارم از دوریت میسوزم واب میشم ای کاش اون موقع ها جلوی دل مواموندمو میگرفتم واجازه ءادامه ءرابطه تو بادنیا نمیدادم کاش تو دهن دلم میزدم وجلوی دوستیتونو میگرفتم میدونستم واسطهءدنیا ومحمدی ...میدونستم داری پیغامهای عاشقونشونو ردوبدل میکنی ولی چیکارمیکردم؟؟عقلم به هیچ جا قد نمیداد شرط عقل بود که رابطتون تموم می شد ولی دل قوی تر بود وآخر سرم همین دل و احساس بدبختم کردن..(ساکت شد صورتش از تاثیر چیزی که به یاد آورد تو هم جمع شده بود _چه روزی بود روز مرگ دنیاتاشب زار زدم سر خاک کردنش طاقت نمی اوردم دلم نمیزاشت بیرنش ...جاوید با اون حال خرابش منو جمع میکرد یادته ازسرخاک یه سره اومدم سراغ محمد ...چه شری راه افتاد ...توکه اومدی دم در اتیش گرفتم دوست دنیا بودی ...مثل خواهر نداشتش بودی ...همدمش بودی...ازهمه مهمتر عشق من بودی گرفتمم وبردمم کلاتتری اونقدر عصبانی بودم که فقط با قبول اینکه داغدارم و

جگر سوخته ولم کردن یادته حتی نذاشتم پاتونو تو مراسم بزارین یادته با محمد گلاویز شدم یادته گریه میکردی
ومیگفتی دنیا مثل خواهرم بود ترو خدا بزارید تو مراسم باشم گریه هات دلمو میسوزوند... ولی داغ خواهرم
دردناک تر از عشق به تو بود خواهرم... یه دونه خواهرم جوون بود حیف بود عین یه گل نشکفته
بود که زود پرپر شدنشو دیدم شب هفتم دنیا بود که از غصه نشستم به نقشه کشیدن فکر میکردم چه جوری دمار از
روزگار محمد دربیارم وانتقام خون دنیا رو از ش بگیرم انتقام از محمد ودوری از تو چنان تو مغزم جولان میداد که
همه چی رو تحت الشعاع قرار داده بود... حتی نبود دنیا رو چه جوری میتونستم هم تورو داشته باشم هم انتقاممو
بگیرم با این اتفاقی که افتاده بود محال بود که محمد بزاره با تو ازدواج کنم از اون ورم میخواستم محمدو اون جوری
بجزونم که تا عمر داره یادش نره به فکر دزدیدنت افتادم به جاوید گفتم نه نیاورد خوب معلوم بود.....
تمام زحمات واحساسات این چند سال دود شده بود رفته بود هوا = = = = = قسمت پنجم
اعتراف به جاوید گفتم نه نیاورد خوب معلومه تمام زحمات واحساسات این چند سال دود شده بود رفته بود هوا-
میخواستم بدزدمت وچند سالی نگهت دارم وکاری کنم بهم عادت کنی بعد از اونم با شرایطی که تو ایران برای
دختر وجود داره قبول میکردی که باهام ازدواج کنی یعنی راه دیگه ای برات وجود نداشت هیچ مرد دیگه ای حاضر
نبود با دختری که چند سال تو خونه یه مرد غریبه زندگی کرده ازدواج کنه هر چقدرم که اون دختر نجیب ودست
نخورده باشه بازم هیچ کس قبول نمیکرد دروغ نمیگم جسمتو نمیخواستم خودتو میخواستم همون مریم شیرین
،همون که موقع اب بازی با دنیا صدای خندش ادمو از ته دل شاد میکرد انگار همین دیروز بود که دزدیدمت چنان
حرف جاویدوباور کردی که بدون پرس وجو نشستستی تو ماشین تو اون چندسال به هوای دنیا که چشم دیدن جاوید
ونداشت ندیده بودیش ونمیشناختیش .. وگرنه نقشه م به کل خراب میشد وقتی از هوش رفتی تاخود خونه به عاقبت
کارمون فکر کردم حرص خوردم که چرا دنیا با ید بین این همه ادم عاشق محمد بشه و آخر سرم اون
بلا روسر خودش بیاره زندگی منو تو رو به اینجا بکشونه وهمه رو داغون کنه جاوید میدونست دوستت دارم...
نمیزاشت زیاد بهت نزدیک بشم میترسید اشک توی چشمت باعث بشه فراربت بدم دفعه اولی که میخواستم پیام
سراغت دلم به طپش افتاده بود ولی وقتی یاد پیکر خونی دنیا افتادم واینکه محمد برادرته وباعث این اتفاق شده....

خون جوی چشمامو گرفت ومثل سگ به جونت افتادم بعدم که از اطاق بیرون اومدم با یادآوری تو دهنی که بهت زده

بودم هزاران هزار بار خودمو تویبخ کردم وشکنجه دادم کم چیزی نبود هم میخواستم زجرت بدمهم

میخواستم تو بقلم بگیرمت وازت حمایت کنم شبی که قرار بود بهت تجاوز کنم چه شبی بود..... دوست

داشتم.....خاطر خواهت بودم....تو رویاهام تو رو مادر بچه هام میدیدم نمیتونستم همچین کاری رو باهات انجام

بدم..... دلم طاقت زجر تو رو نداشت همون یه باری هم که دست روت بلند کرده بودمازخودم..... از عشقبه

تو... از عشق دنیا به محمد متنفرشده بودم جاوید که دید دست وپام جلو نمیره به بطری گذاشت جلوم راه حل خوبی

بود شاید تو مستی میتونستم این کارو راحت تر انجام بدم حداقلش این بود که فکر بعد رو نمیکردم مهم اون لحظه

بود که تا خرخره خورده بودم تا مست شم عجیب بود که تو اون لحظه هم دلم طاقت نداشت اشکاتو ببینم ولی

جسممغریزم.....دیگه دست من نبود چیز زیادی یادم نیستوقتی به خودم اومدم که غرق خون بودی

=====قسمت ششم اعتراف وقتی به خودم اومدم که غرق خون بودی

جاوید پیشنهادنداختن عکسا روداد...گرفتیم و فرستادیم برای محمد چقدر محمد گریه کردو التماس کرد ...حتی

چند بار تا پشت دندونام اومد که بگم نمردیولی فکر انتقام نمیزاشت از یه طرف خوشحال بودم که هنوز پاکی

وخداروشکرهیچ اتفاقی نیافتاده ...ازاون ورم وضعت خیلی وخیم بود خدایی بود که جاوید تا یه حدی با پزشکی سرو

کارداشت وتونست سر پات کنه نمیدونی چه روزایی سختی بهمون گذشت زندگی توعزیزمنقلب

وروحمتو دستام بود ومن تصمیم داشتم با خودم بیرمت قبل از رفتنم ...سفارش نصب دوربینتا رو داده بودم

جاوید موندو منو تو راهی شدیم روز اولی که بهوش اومدی وخوب یادم هست حتی هنوز حرفم نمیزدی.....

نمیتونستی فکرشوهم کنی تا چه حد دارم اذیت میشم و.....به روی خودم نمی یارم یادته مسخرت کردم.....

بهبهت خندیدم فقط میخواستم اگه این یه بازی بزایش کنار ...که مثل همیشه حدسم اشتباه داومد میترسیدم بری....

میترسیدم ترکم کنی..... بالاخره فرار میکردی ودستم بهت نمیرسید به خاطر همین اون شرایط و جلوی پات

گذاشتم اونقدر ترسوندمت که مثل یه گنجشک بی پناه زل زده بودی به من بهت گفتم اگه میخوای بری بروولی

ته دلم از رفتنت وحشت داشتم اگه واقعا میرفتیمن چیکار میکردم؟؟ همه چیز و موکول کردم به بعد از تصمیم تو

اگه ميخواستي بري كه بازم به زور نگهت ميداشتم ولي اگه خودت ميخواستى بمونى..... اون وقت بود كه خيالم راحت

ميشدوميتونستم به راحتی تنهات بزارم يادته مهمونى گرفتم وتروبه كسى نشون ندادم دوست نداشتم كسى

ببينتتدوست نداشتم ديدن تو رو با كسى شريك شم دلم مدام پيش توبودولى به روى خودم نياوردم وازقصد

صدامو بالاترميبردم كه قه قه هاى اون شبم رو راحت تر بشنوى شب نوشيدنى خوردم ومست شدم ..ولى نه اونقدر

كه نتونم خودمو كنترل كنم...اون حس انتقام وجودمو گرفته بود احساسم به تو اونقدر متغير بود كه يه وقتايى از

هيولا ي توى وجودم وحشت ميكردم اينكه دنيا الان بايد اينجابود... کنار من همپاى منتاازمهمونا پذيرايى

كنه وبا اون لبخند قشنگش گل سر سبد مجلس شهحس تنفرمو افزايش ميداد من الان بايد کنار دنيا ميبودم

.....ولى حالا شدم يه مرد روانى كه عشقمو تو خونه حبس كردمو براى فريش مهمونى ميگيرم اومدم دم

اطاقت.....از اون موقع ها بود كه غول انتقام تو وجودم سر برداشته بودميخواستم تا اونجا كه ميتونم تو رو ازار

بدم داد ميزدمفحش ميدادمولى تو دلم خون گريه ميكردم تو مقصر نبودى ...اينو هميشه ميدونستم ...ولى

جز تو كسى رو براى شكنجه دادن نداشتم نفهميدم چه جورى پشت در اطاقت خوابم بود ...ولى فهميدم كه دارى

جابه جام ميكنى وكفشو جورابمو از پام درميارى اون موقع واقعا به دستهاى حمايت گرت احتياج داشتم مثل يه پسر

بچه ءشيطون بودم كه مادرشو گم کرده ودنبال يه پناه ميگرده تو اون لحظه تنها كسى كه اين حس ارامشو بهم ميداد

تو بودى فرداش كه بيدار شدم تو نبودى ويه نامهءكوتاه گذاشته بودى كه قبل تاريكى برمىگردى خونه

=====قسمت هفتم اعتراف فرداش كه بيدار شدم تو نبودى

ويه نامهءكوتاه گذاشته بودى كه قبل تاريكى برمىگردى خونه نميدونى ذهنم كجاها رفت؟؟هزار تا فكر توسرم

جولان ميداد اينكه ممكنه.. اصلا منصرف شى وبرى اينكه ممكنه.. گم شى وتوام كه زبون نداشتم كه بخواى از كسى

كمك بخواى خودمو لعنت ميكردم كه چرا بايد بخوابم وتوتنها برى ...تاظهر همهءاطرافو گشتم جايى نمونده بود

بگردم... كه چشمم به پارک افتاد يه نيروى باعث شد پاروى ترمز بزارم وتو پارک دنبالت بگردم با همون لباس

ساده نشسته بودى رو نيمكت ونگات به مردم بود دلم ازاون همه تنهائيت بدرد اومد (++++++ سرم درد

ميكرد... چى داشت ميگفت؟ چرا اين حرفا رو ميزد؟ مگه الان وقت گفتن اين حرفاست؟اصلا چرا بايد مي فهميدم ؟

چه تاثیری داشت؟ مگه من بازیچش بودم؟ تمام اون مدت... تمام اون مدت... خدایا تمام اون مدت منو ازار داده بود و و به قول خودش عاشقم بود تمام اون مدت... حسش باحسی که من داشتم فرق داشته بود و به روی خودش نمیآورد صدای داریوش همچنان می اومد و سردرد من از تاثیر فکرای مختلف بیشتر میشد _وقتی برگشتی خونه خیالم راحت شد که جلد خونه شدی و موندنی هستی حالامیتونستم یه نفس راحت بکشم که فرار نمیکنی و برم پی کار وزنگیم (یاد مزاحما افتادم _پس به خاطر همین اونروز که مزاحما بهم نداشت ادامه بدم..... دندوناشو رو هم فشردوبا چشمای ریز و فک منقبض شده غرید _اره فهمیدم که میخوان چه غلطی بکنن... فقط یکم دیر دسیدم...اگه میتونستم وزورم می چربید جفتشونو به درک واصل میکردم اشغالای خیابونی...هنوز که هنوزه بابت حرفای اون شبم شرمندم..... تقصیر از تو نبود ولی من اونقدر عصبانی بودم که دیواری کوتاهتر از تو پیدا نمیکردم ولت کردم ورفتم با ماشین یه چرخ زدم تا اروم شم لب تاپو که روشن کردم...خونه درهم ورهم ووسائلای شکسته تو چشمم زد توی اطاعت پر اینه شکسته بود وهرجا چشم میگرددوندم....نبودی نمیدونم دلم چرا یهو شورزد... در تراس باز بود و خونه خالی... یه لحظه از فکر اینکه ممکنه دست به خودکشی زده باشی اعصابم بهم ریخت انگار یه نفر بهم میگفت یه اتفاقی داره برات میافته قسمت هشتم اعتراف انگار یه نفر بهم میگفت یه اتفاقی داره برات میافته بدون اینکه بفهمم دارم چی کار میکنم وسط خیابون دور زدم و برگشتم مثل دیوونه ها می روندم و به خودم امیدواری میدادم که شاید مثل همیشه محوم رفتی در اپارتمانو که باز کردمخونه ریخت وپاش بود وروزمین جا برای راه رفتن نبود هنوز در باز تراس به وحشتم میانداخت...انگار که میدونستم اونجایی توی اون حالت که دیدمت داشتم سکت میکردم همچین راحت وریلکس اویزون نرده ها بودی که اگه یه لحظه دستت در میرفت...نمیتونستی مانع افتادنت بشی حتی فکرشم ازارم میداد...اون حرفا وچرت وپرتا رو گفتم که فکر تو منحرف کنم که ذهنت و به سمت خودم بکشونم واز اون حالت درت بیارم اگه دست وپامو گم میکردم وازت میخواستم که برگردی نقطه ضعفم دستت می اومد و اونوقت سرهرچیز کوچیکی متوسل به این کار میشدی وقتی تو چشمام زل زدی..... وقتی چشمات اشکی شد..... دلم لرزید دوستت داشتم به اندازه ذره ذره وجودم کنار لبمو که بوسیدی از عالم مادی جداشدم(صداش دورگه شد سرمو تو دستام گرفتم من اونموقع تو فکر چی بودم واون تو فکر چی _تومنو بوسیده بودی.....

هنوز تو شک بودم.... برام مثل یکی از رویاهایی بود که همیشه با فکر ت به سراغم میاومد یه عمر به دنبال وجودت

.....تنت..... بوی نفسات بودم حالا خودت با کمال میل منو بوسیده بودی تمام ذرات وجودم

تورومیخواست.....عشق.. هوس... علاقه هر چیزی که میخواستی اسمشو بزار...همه چیز توهم قاطی شده بود ومنوبه

سمتت میکشوند ازم که جدا شدی دیگه این من بودم که نمیتونستم جلوی خودم وبگیرم میخواستم مال من باشی...

مال خود خودمن رویاهای هر شب و روزم داشت تحقق پیدا میکرد تمام ذرات وجودم میخواست که اون شب مال من

باشی که نفسی تازه کردانگار واقعا توان لحظه است _صدای زنگ علی توروازم جدا کرد..... زل زده

بودی توچشمم انگار که اصلا اونجا نبودی منم نبودم قبل از اینکه به خودم پیام رفته بودی ...دیگه نمیتونستم

تحمل کنم اون شب تمام وجودم تو رو فریاد میزد ...کجا میزاشتم بری ؟ اون حرفاروناخواسته زدمتمام اون

چرت وپرت هادست اویزی بود برای بدست آوردن تو وقتی برگشتی وتوی دهنم زدی،دیگه نفهمیدم چی شد

....روانی شدم . من یه مردم... نمیتونم قبول کنم یه دختر جزقلی تو دهنم بکوبه اونم تویی که میپرستیدمت دیگه

نفهمیدمدیگه نخواستم بفهممدیگه نخواستم ببینم دست که بردم به دکمه هام، رنگت شد مثل گچ

بوضوح دیدم که لرز گرفتی و بعدم که شروع کردی به جیغ کشیدن اروم نمیشدی.....داد میزدی.... مشت میزدی

هر جوری که میتونستی.. سعی داشتی ازم فرار کنی اونقدر عصبی بودی که باهیج حرفی ساکت نمیشدی از درماندگی

خودم..... از جیغ های تو..... از گریه هات رنج میکشیدم مدام خودمو سرزنش میکردم (که اخه این چه کاری بود

کرده کردم) از اون حس قبلی دراومده بودم فقط فقط میخواستم اروم شی به گوه خوردن افتاده بودم توی دستام

از حال رفتی وندیدی چه غمی روشونه هام گذاشتی ++++++ قسمت نهم اعتراف

توی دستام از حال رفتی وندیدی چه غمی روشونه هام گذاشتی بدن بی جونتو گذاشتم روتختت و دست وپاهاتو

شستم وپانسمان کردم خونه رو مرتب کردم وخرده های آئینه رو جمع کردم وتمام مدت خودمو سرزنش کردم

همش فکر میکردم.....چرا؟ چه جوری؟به چه حقی؟به خودم اجازه دادم که بهت نزدیک بشم چطوری تونستم خودم

وراضی به این کارکنم؟ تا خودصیح تو اطاقت راه رفتم وبه صورت رنگ پریدت خیره شدموو خودمولعنت کردم

نباید این کارومیکردماز دست خودم شاکی بودم شاکی بودم که چرا نتونستم جلوی وسوسهءبودن با تو وبگیرم

که چطور تونستم تو رو بایه زن هرزه یکی بدونم ؟ دروغ نمیگم ... تو مثل یه اهنربا میموندی که منو تو هر حالتی که بودی به سمت خودت جذب میکردی اینکه به سمتت کشیده میشدم .. دست خودم نبود که بتونم کنترلش کنم ذات و سرشتم منو به سمت تو میکشوند فردا ظهر مثل مجنون بودم دلم طاقت نم یاورد..... باید بهت سر میزدم و دلمواروم میکردم... میدیدم درد داری اخر سرم همونو بهونه کردم و به هوای دادن قرصا اومدم خونه میخواستم فقط مطمئن شم که میمونی..... که ترکم نمیکنی همه اون چیزایی که گفتم تمام اون حرفا رو از روی قصد زدم... من ارزوم این بود که تورو داشته باشم ... ولی چیکار باید میکردم ؟ بهت میگفتم که یا ترکم کنی یا اخلاقت برگرده و سوءاستفاده کنی و بخواهی برگردی محال بود بزارم ... حاضر بودم تا عمر دارم جلوی چشمت یه ادم منحوس باشم ... ولی تو رو همیشه داشته باشم بهت وابسته شده بودم ... نمیشد ... نمیتونستم بزارم بری با تو نفس میکشیدم و بدون تو زندگی امکان نداشت سرعلی خودمو کشتم که همدیگه رونبیدولی..... علی تورو دید میبینی بخت و شانس منو... دوست من تو رو بینه و اینجا ... تو کشوری به این بزرگی بین این همه ادم تورو بیسنده و عاشقت بشه عاشق دختر من ... عشق من..... (_ نگو عشق تو بگو زندانی تو نگو دختر تو بگو کلفت تو کتک خورده تو)

میگفتم تا اروم شم ولی داریوش اصلا اینجا نبود تو یه دنیای دیگه بود _ علی که ازت خواستگاری کرد موندم این همه تورو زجر داده بودم و مطمئنا اگه علی دستشو به سمتت دراز میکرد تو نه نمیگفتی خلاصی از زندان من برات ارزو بود با همه سنگدلیم فهمیدم نمیتونم... نمیتونم تورو اینجوری داشته باشم ... به خاطر همین بهت ازادی دادم.... کلاس زبان و هزار جور چیز دیگه میخواستم کم کم راه رو باز کنم و دلت و بدست بیارم ولی علی نفس عمیقی کشید و ادامه داد علی دست ازت نمیکشید .. تا اینکه اومد و تو همه حرفاشو شنیدی دیگه کار از کار گذشته بود با خودم گفتم مرگ یه بار شیونم یه بار بزار بترسونمت شاید موندنی شدی دوباره ترسوندمت... دوباره کاری کردم که ترس از بی پناهی تو چشمت دادم میزد خودمو با این حرف اروم کردم که اگه بخواهی بری دیگه کاری نمیتونم انجام بدم حتما قسمت من نبودم و علی مرد زندگیت بوده یه هفته تموم خودمو تو خونه یکی از بچه ها که نزدیک یه پارک جنگلی بود حبس کردم انتظار کشیدم قرار بود علی بهم خبرشو بده..... منتظر بودم..... ثانیه ها رومیشمردم.... ساعتها رو واقعا کم مونده بود دیوونه بشم و بزمن بیرون و پیام سراغت همه چیزو واگذار کردم به خدا و اینکه شاید ته

دلت به خاطر ترس... نگرانی... دلسوزی... باهام بمونی علی که زنگ زد نفهمیدم چی میگه فقط یه چیز ومیخواستم
جوابِ تورو جوابت رد بود... اونقدر خوشحال شدم که حتی علی هم فهمید شرمندش شدم... اون دوست صمیمیم بود
ولی خوب..... انتخاب خودت بود من تقصیری نداشتم... خدایی تو این یه مورد کاری به کارت نداشتم.....
=====قسمت دهم اعتراف اون دوست صمیمیم بود ولی خوب انتخاب
خودت بود من تقصیری نداشتم خدایی تو این یه مورد کاری به کارت نداشتم مکث کردو نگاهشو به تلفن بیسیمی
دوخت.... سر قضیه تلفن دیوونه شدم..... داشتم با علی حرف میزدم که تورو تو بوجهء تلفن دید بهم گفت (مریم
داره به کی زنگ میزنه؟ مگه میتونه حرف بزنه؟) اونقدر شوکه و متعجب بودم که نفهمیدم چه جورى خودمو به خونه
رسیدم نبودى... واقعا نبودى... خونه نبودى... تمام مدت حرص میخوردم که علی ممکنه اشتباه کرده باشه ولی راست
بود..... اومدى وبا دیدن من رنگت پرید تا اون موقع به خودم میگفتم حتما جایی گیر کرده ولى... ترس تو چشما داد
میزد که حرفای علی درسته خون جلوی چشممو گرفت دیگه خودم نبودم غول خشم و عصبانیت تموم وجودمو
گرفته بود میخواستم اونقدر بزنت که دیگه از جات بلند نشی... بهم خیانت کرده بودى.... نه از اون نوع... ولى
اینکار هم یه نوع خیانت بود... من بهت اعتماد کرده بودم احساس اینو داشتم که تو بحرانی ترین لحظه از پشت بهم
خنجرزدی تمام احساسم به تو تغییر کرده بود تو تمام اون مدت دست از پا خطا نکرده بودم... و به محمد کاری
نداشتم دورادور جاوید خبر رارومیرسوند... ولى محمد دیگه برام مهم نبود تو مهم بودى... قلب من مهم بود... عشقم
به تو مهم بود... که تو خیلی راحت زیر پا لهش کردى اعتمادمو از بین بردى... شخصیتمو خورد کردى... منو
شکستی اصلا ازت انتظار نداشتم... بعد از اون همه کاری که برات کردم... بعد از اون همه ازادى... تو بهم
ناروزدى کتکت زدم... پهلوتو شکافتم... ازارت دادم... گگم هم نگزید مهم این بود که خشممو خالی کنم از این
میترسیدم که محمد پیدات کنه و دیگه دستم بهت نرسه همه چی رو ازت گرفتم شدم یه ادم آهنی که قلبی تو سینه
نداره... خودمم از اون همه سنگدلی تعجب کرده بودم برزخ بودم وعین خیالم نبود چه بلایی داره سرت مییاد
...توجیح بودم که خودت مقصرى و این بلاها تاوان گناخته ولى از روز سوم کم کم دلم شور افتاد... صبح تا شب
میشستی یه گوشه و زل میزدی به روبه روت همهء امکاناتم که ازت گرفته بودم و کاری نداشتم انجام بدی غذا

نمیخوردی حتی دیگه به کارای خونه هم نمیرسیدی روز چهارم بدتر از روز قبل بود ... تاروز هشتم که ... از صبح
حالم خراب بود ... و ته دلم ناجور شور میزد اخلاقت از این رو به اونرو شده بود دیگه مریم نبود ... دیگه چشمت
باهام حرف نمیزد ... دیگه اصلا زنده نبودى نگاهم بهت بود که دم غروبی رفتی توتراس ... هوا تاریک شده بود
و دوربينا چیزى روشنون نمیداد ... ندیدم که برگردی تو خونه بار اخیری که روی تراس بودی ... ترس رو دوباره تو
وجودم نشوند دیگه نمیتونستم سر کار بمونم برگشتم خونه همه جا رو گشتم نبودى ... یعنی واقعا هنوز تو ی تراس
بودی؟؟ انگار بهم الهام شده بود همون جایی ... در وباز کردم تاریک تاریک بود چراغ و که زدم به لحظه کوپ کردم
... تو تو ی اون سرما مثل یه مجسمه یخی خوابیده بودی بدنت سرد سرد بود ... مثل یه تیکه یخ .. لبهات کبود کبود بود
یه لحظه فکر کردم از دستت دادم ... خودمو لعنت کردم ... که چرا زودتر تمومش نکردم همیشه همین طور بودم ...
اول ازارت میدادم و بعدم خودمو لعنت میکردم که چرا باهات اون رفتار داشتتم تو صورتت زدم ... شکر خدا چشمتو
به زور باز کردی ولی ... یادته ازم روبرگردوندی ... از من ... از منی که همیشه می پرستیدمت (نیم نگاهی به من
انداخت ... سرمای اون شب هنوز تو ذهنم بود با فکر به اون روز تو خودم جمع شدم وبازو هامو تو بغلم گرفتم اشک
از چشمم سرازیر شده بود ... تمام لحظات مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد میشد ... ازارها واذیت ها ... منو شکنجه
کرده بود وز جرداده بود وحالامیگفت دوستم داشته باضعفو صدایی که به زور میشنیدم نالیدم _ترو خدایس داریوش
، تر و خدا بس کن، ادامه نده، بیستراز این ادامه نده از صندلیش جدا شد وزیر پاهام رو زانو نشست و دستای سردم و
تو دستای سرد خودش گرفت ... هر دو سرد ... هر دو یخ خودمو جمع کردم ودستمو کشیدم _داری چیکار میکنی؟؟
_بزار برات بگم چشمات نمناک بود _بزار برات بگم ... برات بگم تا اروم شم ... دیگه بسمه .. بزار اعتراف کنم تا
راحت شم سرد بودی مثل الان ... میلرزیدی بدتر از الان بغلت کردم به تیکه یخ بودی ... داشتی میرفتی شیر و گرم
کردم ... مجبورتم کردم بخوری ... لب نمیزدی ... نمیخوردی ... روتوبرمیگردوندی هیچ کاری نمیکردی ... فقط خیره
بودی بهم .. داشتی منوبه جنون میرسوندی نمیخوردی ومیلرزیدی ... یادته ... یادته چقدر اصرار کردم ... به هیچ کس
مثل تو التماس نمیکردم ولی تو ... تو ... تمام دارایم بودی ... تو بعد دنیا ... همه کسم بودی ... نمیخوردی ... زدی زیر
شیر هر کس دیگه ای بود خونس مباح بود ول تو ... میدونستم مقصر م انسان بودی نباید اینکار وباتو میکردم

...نباید بهت گفتم بنویس دستات حتی چون نداشت قلمو بگیرن یادته بهم پوزخند زدی دیوونه شدم.. میز ارایشو

خالی کردم ولی هنوز از دستت عصبانی بودم اخ که چه شبی بود.. تا حالا اونقدر ذلت نکشیده بودم

=====قسمت یازدهم آخرین قسمت اعتراف _ اخ که چه شبی بود.... تا حالا اونقدر ذلت

نکشیده بودم اخر سر راضی شدی... راضیت کردم ...شیرو سوپو که خوردی ،گونه هات رنگ گرفت لبات شد همون

لبای صورتی دستشو به سمت لبام آورد ..دستشو پس زدم _چیکار میکنی؟؟ بلندشدم.... اونم باها م قیام کرد دستمو

گرفت _ باید بهت بگم.... شده تا صبح نگهت میدارم دستمو کشیدم... ولی ولم نکرد _چی رومیخوای بگی ؟میخوای

بگی تمام این مدت دوستم داشتی ولی زجرم دادی ؟ فکر کردی اونقدر احمقم که این اراجیفو قبول کنم ؟فکر کردی

من چقدر خرم ؟چقدر سادم که این حرفا رو بارور کنم ؟ چی رومیخوای ثابت کنی ؟ به چی میخوای برسی ؟ (تو

چشمام زل زد وبه ارومی گفت _ به توفقط به تو ...بسمه.... تو این چند وقته دیوونه شدم... دیگه نمیتونم ...بدون

تو نمیتونم بدون دنیا شد.... بدون دنیا سخت بود ولی شدبدون تونمیشه نمیتونمبفهمزندگیم به اخر

رسیده ...به اخر خط رسیدم... من ترومیخوام(فکر کردی بچم ...بیچه؟؟ دست راستمو مشت کردم وکوبیدم به

سینش دستمو کشیدم ولی بازم ول نمیکرد _باید گوش بدی _ولم کناین اراجیفو برو به کسی تحویل بده که

براش مهم باشه دیگه نه تونه زندگیت ...نه حتی دنیا برام مهم نیستدست از سرم بردار نفس نفس میزدم

ومیلرزیدم وباهاش کلنجا میرفتم مچ اون یکی دستمو گرفت وثابتش کردوگذاشت رو قلبش _میخوام بدونی و

درکم کنی..... میخوام بفهمی نمیتونم دیگه بدون تو زندگی کنم میخوام.... میخوام.... دستمو کشیدممنو کشوند

سمت خودشتقریبا تو بغلش بودم زل زد تو چشمام منتظر بودم تموم کنه تا برم... دیگه نمیخواستم اونجا باشم

یه نفس عمیق کشیدو چشماشو بست وگفت _میخوام باهام ازدواج کنی... دستام شل شد چی میگفت ازدواج

.....باهش از دواج کنم..... من با داریوشاز دواجیعنی بشه شوهرم؟ یعنی بشه اقا

بالاسرم ؟یعنی ...یعنی ... تو چشماش دنبال حقیقت میگشتمدنبال یه جرقه که بهم بگه همش دروغه دستامو ول

کرد... نگام از چشماش جداشد گیج وگنگ زلزدم به دکمهءبالایی پیرهنش چی داشت میگفت؟یعنی مسخرم میکرد

؟داشت دستم میاندخت ؟میخواست دوباره سرم کلاه بزاره؟ من واقعا دوستش داشتم از ته قلبم ...ولی اینکه همیشه

عاشقم بود و..... نهقبول نداشتم مگه میشه ادم کسی رو دوست داشته باشه و زجرش بده؟؟ مگه میشه ادم کسی رو دوست داشته باشه و از عزیزانش جدانش کنه و ازش بیگاری بکشه ...اونو زندانیش کنه و ازارش بده؟؟ نه قبول نداشتم... اون چیزی که داریوش میگفت حس دوست داشتن نبودحس علاقه به کسی نبود...اون فقط یه نفرو میخواست که پیشش باشه مهم نبود کی باشه.....چطوری باشه..... فقط یه نفر باشه... حالا هم به من عادت کردهخوب معلومه که مییاد سراغ من خندم گرفت هههههههههه اولش اروم ولی بعد به یه خنده عصبی تبدیل شد میون

خنده گفتم _ ای وای خداداریوش خیلی خنده دار بود واقعا بامزه بود با صدای عصبی گفت _ نخند ...به احساسم نخند _اخره خوب خنده داره ... بازم ادامه دادم کم کم اشک از چشمم سرازیر میشدداریوش ومنمسخره تر از این چیزی نبود _مریم بسه . یه دفعه ساکت شدم و برآق شدم بهش انگشت اشارمو به طرفش گرفتم وبا تهدید گفتم _دفعه آخرت باشهدارم میگم دفعه آخرت باشه که بامن از این شوخیهای مسخره میکنی کیفمو چنگ انداختم وراه افتادم که میچ دستمو گرفت منو گرفت تو اغوششو لبهاشو گذاشت رو لبهام و شروع کرد به بوسیدن ولی نه اروم ...اونقدر محکم و عمیق که یه لحظه میخکوب شدم با دست پش زدم ...ولی اون قوی تر بود هولش دادم ...نفس کم آورده بودم ...سینم سنگین شده بود عقب رفت وووووو خوابوندم تو گوشش اشکام گوله گوله میریخت

بابغض داد زدم _کم بازیما دادی؟ کم ازارم دادی؟ کم زجرم دادی؟دیگه چی میخوای از جونم؟ حالم ازت بهم

میخوره داریوش دیگه نمیخوام ببینمت ...دیگه نمیخوام ببینمت داریوش.....دیگه از در زدم بیرون ... زیر لب فحش میدادم وهرچی که به دهنم می یومد میگفتم شاید سبک بشم ولی نه دلم سنگین تر از این حرفا بود.....مرتیکه..نفهم کم ازم بیگاری کشید ...کم واسم قلدری دراورد..... حالا واسه امن یه نقشه تازه کشیده نفهم کثافت بیشعور یه در بست گرفتم وراهی خونه شدم

فصل هفدهم (روزهای سیاه) یه در بست گرفتم وراهی خونه شدم اشکام تمام نشدنی بود دوستش داشتم ولی برای خودم....هیچ وقت... هیچ وقت... فکرشم نمیکردم که درکنارش باشم کاشی اینارونمیگفت ...شوخی یا جدی...راست

یا دروغ...فرقی نمیکرد نمیخواستم.... نمیتونستم باور کنم عاشقم بوده هیچی تو این مدت بین ما نبود حتی کوچکترین اشاره ای نبود هیچی هیچی منو چی فرض کرده؟؟ احمق؟؟ بچه؟ ساده؟ چی اخره؟ از خودم بدم می

اومد یعنی اونقدر گاگول بودم که خواسته مثلا با این حرفا خامم کنه ؟ راننده تاکسی چپ چپ نگاه میکرد وزل زده بود به من تو این هاگیر واگیر فقط یه راننده تاکسی فضول میتونست اعصابمو خط خطی کنه زل زدم بهش و دنودونام و سائیدم و غریدم _چیه تا حالا ادم ندیدی که گریه کنه ؟شایدم مرفه بی درد که میگن شمایی که تا حالا گریه نکردی.. راتو برو وسرت به کارخودت باشه ابروهاش رفت تو هم وشاکی شد اساسی زد رو ترمز _پیاده شو خانم ...من اصلا سمت اونور نمیرم مثل اینکه دنبال شرمیگردی ازخدا خواسته پیاده شدم ودروبهام کوبیدم.. فحش داد یاندا و نشنیدم ...حتی یه دوزاری هم ندادم به جهنممرتیکهءهیز، خجالتم از اون موی سفیدش نمیکشه ماشین پشت ماشین بود که بوق میزدو من باچشمایی که همه جا رو خیس میدید دنبال یه تاکسی خالی میگشتم اوففففففففف انگار که همه مردای عالم منتظرن یکی ازما خانما چشماش اشکی بشه زود خودشونو مثل اس او اس برسونن سر صحنه ومرحم دل شکستهءخانم بشن از دست ذات این مردا)باعرض پوزش ازخواننده های مرد داستان(پیدا کردمبعدی یه پیرمرد دیگه بود که برخلاف قبلی ارمش از سروروی خودش و ماشینش مباریدو صدای داریوش ادمو اروم میکرد سهم من از تو چه بوده غیرازار توییکه دنیابرات شده یه بازار من توروبه چشم یاری دیده بودم تومنو اما به چشم یه خریدار اشکای خشک شدم دوباره راه بازکرد خیلی خوش بودم حالا این اهنگ داریوشم قشنگ زده بود تو حال ما انگار که منو میبینه وداره برای من میخونه راننده تاکسی که خدا سایشو رو سرزن وبچش نگه داره .. بدون اینکه نگاهی به من بندازه ضبط قدیمیشو بلندتر کردو چشماشو دوخت به پیچ جاده تواین دنیای بیحاصل بودن باهمه شکستگیهای دل من باهمه تلخی قصهءتو ومن من که حیقم میاد از گلایه کردن تا خود خونه یه سرگریه کردم وخودمو ازاردادم ... که چرا داریوش باید یه همچین حرفی بهم بزنه؟؟ من بازیچش نبودم من عروسک کوکیش نبودم من ادم بودم احساس داشتم شعور داشتم چطور تونست ...واقعا چطور تونست این بلا رو به سرم بیاره ؟ رسیدم خونه..... پیرمرد راننده تاکسی حتی یه ریالم ازم نگرفت به چشمام نگاهی انداخت وگفت _ دخترجون همیشه یادت باشه این نیز بگذرد برو به امان خدا همون جور مات به اسفالت خیابون خیره شده بودم وحرف اون مردوازنظر میگذروندم ... ===== قسمت دوم

روزهای سیاه درحیاطو باز کردم ویه سره رفتم تو اطاقم حوصلهءهیچی رونداشتم حتی شامم درست نکردم به جهنم

..یه شبم محمد حاضری بخوره...قران خدا غلط نمیشه که البته اگه مثل دیشب نره سراغ یللی تللی مدام

خودموسرزنش میکردم واطاقمو متر میکردم فحش میدادم..... اروم نمیدشتم... نه کاش دوتا چک دیگه هم زده

بودم تا الان این جورى مثل اسفندِ رواتیش بالا پائین نمیپریدم ای تف تورو ت داریوش من که داشتم زندگیمو

میکردم این به قول خودت اعتراف دیگه چی بود ؟ یه بخش کوچیک از ذهنم فریاد میزد دادوقال میکرد همه جارو

بهم میریخت که اگه حقیقتو بگه چی ؟.....اگه واقعا دوستت داشته باشه؟ ولی بخش عظیمی از ذهنم نفی میکرد

همه چیرو نفی میکرد عشق داریوشو محبتش همه وجود داریوشو داریوش ،داریوش، چه اصراری داشتی که

اسایشمو دوباره بگیر ی ؟ چه هیزم تری بهت فروخته بودم که میخواستی سرمو راحت رو بالش نزارم ؟

+++++محمد شب اومد ولی چه اومدنی... ساعت نزدیک سه نصفه شب بو د از همون اول قیافش دادمیزد

که مستِ مسته _این چه وضعیه؟ تو که اهل اینکارا نبودی محمد خودشو انداخت ورومبل ونالید _چیه ؟؟بده رفتم

عشغو حال _اخه تو خجالت نمیکنی؟؟مثلا داداش بزرگه ءمنی _چه داداشی؟ هان؟چه داداشی که دوزار ازش

حساب نمیبریرفتی تو جبهه ءدشمن بعد میگی داداش بزرگتم صداس ملایم ملایم تر میشد انگار که داشت

خوابش میبرد ای خدا من چه گناهی کردم به درگاهت که این وضع وحالم باشه اون از داریوش که شنبه به شنبه باید

جنارشو از پشت در اطاق جمع میکردم اینم از داداشم که مستِ مست اومده خونه بلندش کردم ولباساشوبه زور

دراوردم و خوابوندمش آبرویی دیگه برامون تو محل نمونه بود همه به چشم یه خونواده ءلاوبالی نگاهمون میکردن

بارها خودم شنیدم که میگفتن دختر و پسر معلوم نیست چه جورى زندگیشونو میگذرونن حاضر بودم قسم بخورم

که اگه پدر مادر مارو ندیده بودن میگفتن اصلا ما مشروع نیستیم روزها میگذشت وبه این واقعیت پی میبردم که

زندگی تو اون محل هر روزو هر روز سخت تر میشه و گذشته ای که باداریوش داشتم مثل یه بختک روزندگیمون

سنگینی میکنه محمد باهام حرف نمیزد و سرسنگین بود خداروشکر بعد اون شب دیگه سراغ این جور برنامه ها

نرفت وفکرمو کمی اروم کرده بود روزها میگذشت ومن بیشتر توروزمرگی زندگی غرق میشدم و احساس میکردم

که هرروز حفره ءخالی قلبم سیاه تر وسیاه تر میشه با اعتراف داریوش زندگیم عوض شده بود یه وقتایی اونقدر

دلنگ اغوشش میشدم که شبونه تو خونه راه میافتادم و سر باغچه ءکوچیکه خونه میشستم وتا صبح زل میزدم به

گل‌های زیبای باغچه که از روبیکاری کاشته بودم به روزایی هم از رنجه‌هاو شکنجه‌های قدیم میشکستم و گریه‌ها
خونه رو پرمیکرد تو این جور وقتا محمد تنها کسی بود که اروم میکرد بغلم میکرد وبا من اه میکشید و خودشو
سرزنش میکرد میدونست یه چیزی این وسط هست که بهش نگفتم ولی نمی پرسید ذاتش فضولی نبود نه از جاوید
دیگه خبری بود... نه از داریوش یه وقت‌هایی میخواستم برم سراغش قلبم از تنهایی و بی کسبش میسوخت پا میشدم
ومانتمو تنم میکردم ولی بازهم گذشته با تمام قوا منو میکوبید و پاهام سست میشد

+++++ شیش ماه بود که داریوشو ندیده بودم از اون روز که اعتراف کرده بود، ندیده
بودمش برام سخت بود... یه قسمت از وجودم عشق داریوشو باور کرده بود و میخواستم یه بار دیگه هم شده
خواسته شو تکرار کنه ولی قسمت اعظم وجودم این عشق ونهی میکردو منو از داریوش دور ترور دورتر میکرد
نمیتونستم کسی که به این راحتی با به قول خودش عشقش برخورد میکرد ورنجش میداد به درد من نمیخورد
نمیخواستمش... دلم بدجور شکسته بود کاش نمیگفت که همیشه دوستم داشته... کاش میگفت بعد از رفتنم عاشقم
شده... ولی اینجوری؟ با این روش؟ نه نمیتونستم قبول کنم اون منو دوست داشته و شکنجم میداد؟؟ دید دارم زجر
میکشم ولی بازم از ارم داد؟؟ یک سال تموم منو از محمد جدا کرد این عشق نبود علاقه نبود خواستن هم نبود
بیماری بود نمیتونستم با یه ادم بیمار سر کنم کسی که حتی یه درصد هم به فکر من نبود تو تمام اون مدت من

براش مهم نبودم فکرم..... روحم..... براش مهم نبود مهم جسمم بود که تو قفسش زندانی بود و راه به حایی
نداشت داریوش بیمار بود بعد از رهایی از قفسش تازه معنی راحتی و آسایش و آزادی رو درک میکردم تازه فهمیده
بودم که میتونم بدون ترس و لرز از خونه خارج بشم و نخواه م به کسی جواب پس بدم میتونستم باجنس مذکر صحبت
کنم و نترسم از اینکه ممکنه کسی منو ببینه... ذهن داریوش ذهن یه ادم بیمار بود این ادم هیچ وقت نمیتونست تکیه
گاه خوبی برای من و بچه‌ها ی من باشه ترم جدید دانشگاهو با کلی پله پائین بالا کردن و رفتن اومدن شروع کردم و
دعا کردم هیچ چیز دیگه ای مانع ادامه تحصیل نشه ===== فصل

هیجدهم) برادر عظیمی (از همون روزای اول که دوباره پامو تو دانشگاه گذاشتم امیر عظیمی مثل یه سایه همه جا
دنبالم بود میپرسی امیر عظیمی دیگه کیه؟ هزار برات بگم.... امیر عظیمی چهارسال از ما بزرگتر بود ولی تودانشگاه

هم کلاس بودیم دوسالی ر و سربازی رفته بودو دوسالم به خاطر مریضی مادرش درس و عقب انداخته بود پسر محبوب و سربه زیری بود از اونایی که وقتی باهاشون حرف میزنی سرش پائین بود و معذب نبود که داره باسکندر هیکت و از بالا تا پائین دید میزنه باهاش واقعا راحت بودم از اون پسرای نیک روزگار بود که تو هر کار خیری دست داشت و به همه میرسید هر کار خیری بود اولین قدمو امیر عظیمی برمیداشت پسرا بهش میگفتن برادر عظیمی نه اینکه ریش بلند کنه و دکمه بالای یقشو تا ته ببندد و مدام تسبیح بچرخونه نه ... اصلا تو این فازا نبود ولی چون همه جا تو کار خیر شرکت داشت پسرادستش می انداختن مخصوصا که با همه دخترها خوب و مودب برخورد میکرد و به نحوی محبوب دخترها هم محسوب میشد من که برگشتم، امیر عظیمی دو ترم بالاتر بود ولی از همون وقتی که منو دید و با چشمای براقش بهم زل زد فهمیدم یه چیزی این وسط درست نیست اخه اصلا پیش خانما سرشو بلند نمیکرد چه برسه تو صورت کسی زل بزنه نگاهش یه جور بود براق و خیره مثل نگاه یه گربه بعد اون بود که همیشه میدیدمش بوفه..... حیاط راه برگشت..... تعجب کرده بودم..... اخه چه خبر شده ؟ با خودم فکر کردم شاید اشتباه کردم اصلا امیر عظیمی رو چه به این کارا... که دنبال دختر مردم بیفته اصلا تو خط این حرفا نبود و بهش نمیخورد اینکاره باشه ولی حس شیشم زنونم یه چیز دیگه میگفت این همه برخورد عادی نبود شاخکهام تکون میخورد و پالسهای مختلفی میفرستاد چرا همه جا مثل سایه بامنه؟ چرا دیگه موقع حرف زدن سرشو پائین نمیاندازه؟ چرا وقتی تو حیاط دانشگاه چشمات مثل عقاب منو رصد میکنه؟؟ و متاسفانه اونقدر این کارو تابلو انجام میداد که هر ننه قمری اینو میفهمید یه وقتیایی بیخیال میشدم ولی یه وقتیایی تا مرز جنون میرفتم یه چیزی بهم میگفت که درگیرم شده و من اصلا اینو نمیخواستم تا اینکه یه روز قسمت دوم (برادر عظیمی) یه روز بود مثل روزای چهارشنبه قبلی کلاس تازه تموم شده بود و داشتیم سالانه و باحوصله از افتاب زیبای زمستونی لذت میبردیم و نفس تازه میکردم مثل همیشه تکرار بود و تکرار روزای چهارشنبه قبلی تو خودم بودم که یکی صدام کرد _ خانم امینی..... خانم امینی..... برگشتم امیر عظیمی بود خیلی وقت بود که منتظرش بودم تا قدم جلو بزاره با اون رفتار تابلوش هر لحظه منتظرش بودم صبر کردم تا برسه..... نفس نفس میزد _ سلام خانم امینی لبخندی به قیافهء سرخش که همیشه ارام بخش بود زدم _ سلام از ماست احوال شما ؟؟؟؟ _ ممنون خوب هستید ؟ _ به مرحمت

هم کلاس بودم ولی خوب دیر به این نتیجه رسیدم و بعدم خوب ... خوب ... خانم دیبا فوت کرد و شما هم ناپدید شدید هیچ جوری هم نمیتونستم سراغتون بگیرم این دوترم خیلی اذیت شدم همش جای خالیتون جلوی چشمم بود)

!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! وووووووو طرف یه دفعه ای چه بلبل شد _ میخواستم اگه اجازه بدید با خانواده برای امر خیر مزاحمتون بشیم سرم همچنان پائین بود دستامو تو هم گره کردم و با یه نفس عمیق شروع کردم _ آقای عظیمی در اینکه شما یه مرد اقا و محجوب و عالی هستید شکی نیست و من احترام زیادی برای خودتون و شخصیتتون قائلم ولی متأسفانه جواب من به شما منفییه دلیل نخواید... پرسشم نکنید... این جواب اول و آخر منه (یه نفس عمیقِ دیگه _ به خاطر نسکافه ممنون ... موفق باشید کیفمو انداختم رو کولم و بدون نگاه دیگری از جا م پاشدم انگار که به خودش اومد _ ولی ... بدون اینکه برگردم جواب دادم _ خواهش میکنم به نظرم احترام بذارید و دیگه راجع بهش صحبت نکنید از کافی شاپ زدم بیرون ته قلبم از اینکه همچین پسر خوبی رواز دست دادم معذب بودم ولی وجدانم قبول نمیکرد که تو زندگی پراز اشوبم راهش بدم درست بود که جسما یه دختر بود ولی روحم چی؟؟ هنوز شیرینی اون بوسه ها برام تازگی داشت هنوز هم یاد اون روزهایی که داریوش تو اغوشش میگرفتم منو گرم میکرد یاد داریوش توی وجودم ریشه دوونده بود نه ... انصاف نبود ... امیر عظیمی پسر محبوب و مهربون دانشگاه و وارد زندگی داغونم کنم حقیش بود که یه دختر نجیب و خونواده دارو انتخاب کنه و یه زندگی اروم از سر بگیره وجود من تو زندگیش فقط یه بار اضافه و سنگین بود قسمت چهارم برادر عظیمی از فردای اون روز کارمن درست و حسابی دراومد امیر عظیمی ول کن معامله نبود چپ و راست جلوم سبز میشد دست و رنمیداشت ... هرروز یه کار جدید رو میکرد ... یه مدل جدید جون به لبم کرده بود کاراش اونقدر تابلو بود که تقریباً همهء دانشگاه خبردار شده بودن انگشت نمای خاص و عام شده بودیم همه گوشه و کنایه میزدن یه سری از دخترکه به خونم تشنه شده بودن و هر جا میرفتم کلفت بام میکردن پسرارو که دیگه نمیشد جمع کرد برام گل میگرفت و بیرون دانشگاه بهم میداد نمیگرفتم میزاشت رو کیفم میگرفتم و مینداختم سطل اشغال اوووووووووو و ففففففففف فرداش با یه گل دیگه منتظرم بود هرروز یه فرقهء جدید رومیکرد متلکها کلافم کرده بود ... از هر طرفی میرفتم راه و بروم میبست به خیال خودش میخواست با محبت رامم کنه ذله ام کرده بود یه بار تنها گیرش اوردم و گفتم دارم ازدواج میکنم و بهتره فکر منو از ذهنش بیرون کنه باورش

نشد قسمم داد سکوت کر دم ...نمیشد ...قسم دروغ... عمرا به خاطر همچین چیزی قسم دروغ بخورم اصلا به اون چه بچه پررور ...ول نمیکنه ...!!!!!! همین جریان باعث شد که اون چیزی که نباید بشه شد دم عید بود و باغچه رو تازه زیرورو کرده بودیم داشتیم حیاطو جارمیکردم که زنگ وزدن فکر کردم محمده که امروز زود اومده _کیه _بازکنید صدای یه زن غریبه بود چادرم و همین جوری یلخی انداختم سرمودرو باز کردم دوتازن و پشت بندشون دوتا مرد که اصلا دیده نمیشدن بایه دسته گل و یه جعبه شیرینی وایستاده وبودن _بله بفرمائید _سلام مریم جون ...خوبی خانم ؟ _مرسی همین جور مثل ادم ندیده ها بهشون زل زده بودم اخه جعبه شیرینی و دسته گل یه معنا بیشترنداشت _مریم جان برای امر خیر مزاحم شدیم نمیخوای تعارفمون کنی؟ به خودم اومدم ...یعنی ضایع بازی بیشتر از این ندیده بودم _بفرمائید ...ببخشید من حواسم نبود ...خوش امیدم همون خانم مسنه که مهربونی از سروروش میباید اومد تو وگونه هامو بوسید شدیددددددد بوی مامانمو میداد خانم بعدیه که فتوکپی جوونتر خانم مسنه هم بود باهام روبوسی کرد ورفت تو اصلا به حال خودم نبودم یعنی چی ؟؟؟؟ اینا دیگه کین ؟؟؟؟ مطمئنا از محل نبودن..... چون مارو اصلا ادم نمیدیدن ابلیس میدیدن که قصد کردیم محله رو فاسد کنیم و جوناشونو از راه بدر کنیم همه از سر تا ته کوچه برامون گارد گرفته بودن که مبادا دست از پا خطا کنیم یه جوری برخورد میکردن انگار ما خونه ءفساد داریم ومدام داریم کارهای زیر زمینی انجام میدیم پس اگه از محل نبودن اینا کی بودن؟؟؟

مرد ریش و مو سفیدی هم پشت سرشون وارد شد _سلام دخترجان.. الحق که تعریفی هستی اونقدر شیرین و مهربون بود این مرد.... که لبم به یه لبخند قشنگ باز شد _لطف دارید شما بفرمائید خواهش میکنم چهره اش اونقدر نورانی و دلپذیر بود که اگه منع نمیکردن دست می انداختم گردنشو ماچش میکردم سرکه برگردوندم.....

هیوایییییییییی برمن اخرسر پسرهء جلب کار خودشو کرد اخمام رفت تو هم و سری از روی تاسف تکون دادم اخه بشر من به تو چی بگم؟ این چه بساطی که راه انداختی؟ حالا این امرخبرو من چه جوری جمع کنم برادر عظیمی؟

اصلا بهش اهمیت ندادم سرمو انداختم پائین واومدم تو قسمت پنجم) برادر عظیمی (شیرینی و دسته گل رو میز رنگ و رو رفته ءوسط پذیرایی چشمک میزد _ببخشید ترو خدا تنهاتون میزارمبرم چایی بریزم همون خانم فتوکپی برابر اصل دستمو گرفت و منو بین خودش و مامانش نشوند _نمیخواه خانم... بشین اومدیم خودتو ببینیم _

اخه این جوری که بده مامان بدون اینکه به حرف من اهمیت بده گفت _ ماشالله ماشالله مثل پنجه افتاب میمونه منو داره میگه ؟؟؟ من مثل پنجه افتابم ؟؟؟ افتاب کجا ومن کجا ههههههه شایدم بودم وتاحالا خودم خبر نداشم _ خوب امیر جان زودتر میگفتی که می اومدیم برادر عظیمی همین جور شورو شور عرق میریخت وچونشو پائین تر میبرد خودشم فهمیده بود کارش اشتباهه _ چند سالته مریم جان _ بیست ویک _ خوب پس چهار سال از امیر من کوچیکتری مامانه یه جوری حرف میزد که انگار منو از گوشه خیابون پیدا کرده وهمینجوری در خونمون و زده واومده خواستگاری اخه زن حسابی مگه میشه قبلا خبرهارو ازشازده پسر ت نگرفته باشی مامان هم اینقدر تابلو نوبره...عین مادر خدایامرزم بود بی سیاست.... ولی قربونش برم سرتا پا محبت زنگ وکه زدن انگار فرشته نجاتم اومده _ ببخشید من برم درو باز کنم محمد بایه بغل میوه اومد تو _ سلام داداش _ سلام ...مهمون داریم سرمو انداختم پائین وگفتم ؛ اره داداش ...خواستگار اومده ابرو هاش پرید بالا _ خواستگار؟؟ کی هست؟؟ _ یکی از بچه های دانشگاهست محمد اونقدر ذوق کرد که انگار لاتاریش برده.. تا به خودم پیام میوه ها رو چیوند تو بغلم و صدای خوش ویشش بلند شد ||||| از دست این محمد نداشت بگم بهش جوابم منفیه رفتم اشپزخونه وبایه سینی چایی برگشتم میوه هارو هم شستم ومثل یه کدبانوی نمونه پذیرایی کردم بعدم سرمو انداختم پائین و کنار محمد نشستم پدرامیر چنان خوش صحبت ومتین بود که ناخواستسته ادم جذب حرفاش میشد ودوست داشتی مدام نگاهش کنی معلوم بود دیگه..... ازهمچین پدری همچین پسری بعید نبود همه نکته های قشنگ اخلاقی تو وجودشو به پسرش داده بود کاش بابای منم زنده بود اگه بود از هم صحبتی با پدر امیر واقعا خوشحال میشد چشم به دهن پدر امیر دوخته بودم که گفت _ خوب این دختر وپسر که قبلا خودشون صحبتاشونو کردنو سنگاشونم واکردن بی اراده یه چشم غره به امیر رفتم _ میمونه ما بزرگترا..... با اجازه شما ما این جلسه اول رو برای اشنایی گذاشتیم که هم همدیگه رو بشناسیم هم یه شناخت کلی روهم پیدا کنیم بالاخره صحبت یه عمر زندگی این دوتا جوونه (بعد از کلی توضیح وتفسیر واین ورو اون ور کردن قرار شد ما فکرا مونو کنیم وجوابو اخر هفته به مادر امیر بدیم کارد میزدی خونم درنمی یومد اصلا دلم نمیخواست کاربه این جا بکشه چشمم افتاد به امیر که نگاش مثل یه خنجر تو قلبم فرو میرفت از دستش شاکی بودم اساسی پسره جلب سرخود ورداشته ننه باباش واورده که چی بشه ؟ از یه طرف

میخواستم تا چون دارم بزمنش از طرف دیگه هم دلم براش میسوخت به خدا امیر حیف بود میدونستم بعد از شنیدن حقیقت میشکته و دلخور میشه صدای محمد می اومد_بله بله حتما... من در خدمتتون هستم خیره الله خیر هرچی خدا صلاح بدونه(تادم در مشایعت شون کردیم حتی موقع خداحافظی هم رومو از امیر گرفتم نباید این کارو با من میکرد منو توی عمل انجام شده قرار داده بود که چی؟؟ جواب بعله رو بگیره؟؟ اخه الاغ... مگه مرض دارم الکی بگم نه حتما یه چیزی هست دیگه ... به خیال خودش میخواست قدم پیش بزاره که یه موقع مرغ از قفس نپره ههههه... فکرشو هم نمیکرد.. کسی منو ادم حساب نمیکنه که بخواد باهاش ازدواج کنم کی از یه دختر دست دوم خوشش می اومد که اون دومیش باشه احمق....هیچ وقت فکر نمیکردم حرفمو جدی بگیره وبا خونوادش بیاد خواستگاری دیوونه.... پسره استین سر خود اصلا جدای از همه چیز من وامیر بهم نمیخوردیم....خونواده امیر مایه دار بودو ما یه خونواده ضعیف که همیشه خدا هشتمون گرو نهم بود چه طور میتونست منو به عنوان همسر خودش ببینه؟؟ خجالت نمیکشید یکی مثل من که نه کس و کار درست و حسابی دارم ونه پشتوانه مالی خوبی ونه قیافه درست و درمون به همسری قبول کنه نمیدونم ولی هر چی که بود اند نامردی بود که بخوام امیر وهم وارد این بازی مسخره کنم ===== قسمت اخر برادر عظیمی در که بسته شد چادرمو

.....9.....1.....7.....6.....5.....4.....3.....5.....8.....از سر برداشتم چند تا نفس عمیق کشیدم ۸۰

نه درست نشد... نمیتونم باید گردن یه نفرو خورد کنم اینجوری همیشه تحمل کرد نفرتم و ریختم تو صدام و خروشیدم_ هر چی خدا صلاح بدونه؟؟؟در خدمتتون هستی؟؟؟خجالت نمیکشی؟؟ شرم نمیکنی؟؟؟محمد تو واقعا چی فکر کردی؟؟؟چطور به خودت اجازه میدی با مردم بازی کنی؟؟ فکر میکنی مردم باز یچه ماهستن؟؟؟ از خدا نمیترسی؟؟؟ محمد که دهنش از تعجب دو متر باز مونده بود دستشو گرفت سمت دهنم و گفت_چی داری میگي؟؟؟چیه همین جوری داری پشت سر هم قطار میکنی... من از چی باید شرم کنم؟؟؟چرا باید جواب خدا رو بدم؟؟؟ دستشو با حرص کنار زدم و گفتم_یعنی تو نمیدونی؟؟؟ نمیفهمی؟؟؟ یا خودتو به نفهمی میزنی؟؟؟ چرا بهشون جواب رد ندادی؟؟ چرا مردم و سرکار گذاشتی؟؟؟حالیست نیست خونواده امیر عظیمی حتی خبرنگاران که من یه سال تموم پیش یه مرد غریبه زندگی کردم فکر کردی اگه بفهمن چی کار میکنن؟؟؟واقعا فکر اینجاشو

کردی؟؟؟ نمیگن سرمون کلاه گذاشتین؟؟؟ نمیگن میخواستین دخترتونو دولا پهنا بهمون بندازین؟؟؟ اخه از روی بابای امیر خجالت نکشیدی؟؟؟ خودت دوست داری کسی این بلا روسرت بیاره؟؟؟ (_ اخه چرا شووور میگی؟؟؟ چه بلایی؟؟؟ درسته که یه سال با داریوش بودی.... ولی مگه خودت نگفتی پاکی ... مگه نگفتی رابطه ای بین شما نبوده... پس چی داری میگی؟؟؟؟ _ فکر میکنی مردمم باور میکنن؟؟؟ دوروزه دیگه که برای تحقیق رفتن دم خونهء دروهمسایه وهزار جور حرف ربط و بی ربط شنیدن میتونن قبول کنن که فقط برای کلفتی رفته بودم امیر عظیمی هم دانشکده ایمه میدونی اگه یه درصد از این حرفا به گوشش برسه ابرو حیثیت برام نیمونه؟؟؟ (اونقدر عصبانی بودم که اشکام همین جوری میریخت دست وپام میلرزید ... داشتم از زور حرص کیود میشدم _ اخه فردا پس فردا من چه جوری تو دانشگاه سرمو بلند کنم اصلا فکر کردی؟؟؟ اهمیت دادی؟؟؟ یا فقط فکر دک کردن من بودی؟؟؟ فکر اینکه دختررو بدم واز شرش خلاص شم اخه چه جوری میتونی اینقدر بی انصاف باشی؟؟؟ یعنی تا حالا نفهمیدی که مردم به چشم یه هرزه بهم نگاه میکنن؟؟؟ یعنی تا حالا نگاههای متاسف مردمو ندیدی؟؟؟ من دارم زیر این بار خم میشم واز کسی جز برادرم توقع کمک ندارم اون وقت تو اینقدر راحت نشستی ومیگی هرچی خدا صلاح بدونه یعنی تا حالانفهمیدی که دیگه هیچ مرد درست وحسابی حاضر نیست بامن زندگی کنه؟؟؟ نفهمیدی که تا عمر دارم این ننگ رو پیشونیمه؟؟؟ (از درد وغصه زانو هام خم شد وتاشدم روزمین از زور حرص نمیتونستم نفس بکشم واشکامو کنترل کنم _ ای خدا!!!!!! من تا کی باید بکشم؟؟؟ تاکییییی باید تقاص مرگ دنیا رو بدم؟؟؟ تاکییییی باید حرف بشنوم؟؟؟ دیگه نمیتونم بخدادیگه تحمل ندارم چرا تموم نمیشه؟؟؟ چرا من ونمیبری و خلاص نمیکنی؟؟؟ نمیخوام این زندگی رو نمیخوام ببرو خلاصم کن خلاصم کن شیونم بلند شده بود حرکاتم غیر ارادی بود زندگی بعد از این جریان سخت ترو سخت تر شده بود ومن دیگه توان مقابله نداشتم محمد کنارم روزمین نشست وسرمو تو اغوشش گرفت _ به خدا نمیخواستم.... به جون خودت که برام عزیزی نمیخواستم مریمی... بخش.... دیگه هیچ حرفی نمیزنم هیچ کاری بدون مشورت با تو انجام نمیدم تورو خدا!!!! اگر یه نکن خانمم... عزیزم.... مریم جان.... تورو خدا.... داری دلمو خون میکنی.... باشه.... هرچی تو بگی از شدت گریه بی حال وبی جون شده بودم زیر بقلمو گرفت وبلندم کرد _ بلندشو مریم... یه ایی به

سروصورتت بزن خودم فردابهشون زنگ میزنم .نگران هیچی نباش خودم مثل کو ه پشت سرتم خدا این داریوشو لعنت کنه که بازندگی ما چی کار کرد(تو اون لحظه خشم از داریوش مثل یه پیچک رونده تموم قلبمو اشغال کرده بود داریوش با من بد کردی هرچقدر م که دوستت داشته باشم ...سایه ی شوم وجودت از زندگیم پاک نشدنیه تو برای همیشه صاحب وجودم شدی حالا دیگه اون چیزی که میخواستی شد دیگه نمیتونم از زندانت فرارکنم.....

صل نوزدهم (تنفر)

فردای اون روز محمد اومد دانشگاه و خودش با امیر صحبت کرد

اصلا صبر نکردم ببینم چی میگن

سوار پیکان قراضهءمحمد شدم و سرمو تو دستام گرفتم

دیشب تا صبح گریه کرده بودم و

گلایه به خدا که این چه زندگیه

اونقدر ناراحت بودم که دوست داشتم همون شبونه سخته کنم ودرجا تموم کنم

ولی صبح که چشم باز کردم یه روز افتابی زمستونی دیگه به روم لبخند زد

اونقدر دل مرده بودم که حتی دیگه نمیتونستم به خورشید سلام کنم

محمد سوار شدو راه افتاد

حتی به خودم زحمت ندادم که بپرسم چی گفتین

هر چی که گفته باشه مهم نیست فقط دیگه دوروورم پیداش نشه

سکوت محمد اجازه داد اروم شم و از ناشکریایی که کردم شرمنده

خدایا غلط کردم عصبانی بودم یه چیزایی گفتم شما که بزرگتری به خودت نگیر

دو روز گذشته بود وامیر برخلاف داشتن کلاس پیداش نبود

دلَم شور میزدناجور

بعد از اینم از تون خواهش میکنم دور منو خط بکشید

_چی دارید میگید؟؟ من اصلا نمیدونم چی شده؟؟

_معلومه که نبایدم به روی خودتون بیارید

اوضاع داشت بد میشد

بچه ها جمع شده بودن و هر لحظه ممکن بود حراست سر برسه

یه نفس عمیق کشیدم

_اقای عظیمی خدا شاهده من از هیچی خبر ندارم پس واقعا از تون ممنون میشم درست و حسابی بگید چه خبر شده

..یه نگاه مشکوک بهم انداخت و گفت

_عصر همون روز که با برادرتون صحبت کردم داشتتم برمیگشتم خونه

که یه مرد یخمو گرفت و تا میخوردم کتکم زد

بعدم که بردنمون کلانتری معلوم شد اقا برادر خانم دیبای مرحومه که خاطر خواه شما بودن

من نمیدونم مگه خواستگاریدیگه حرفاشو نمیشنیدم

داریوش امیرو زده؟؟ بردنشون کلانتری؟؟

بدون اینکه بفهمم چی کار میکنم برگشتم و راه افتادم سمت خونهء داریوش

این بار دیگه کوتاه نمی اومدم

شده خودم ادمش میکردم ولی این قضیه رو رها نمیکردم

دستمو روزنگ گذاشتمو برنداشتم

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم

صدای جاوید پیچید

_کیه

_باز کنیداقا جاوید مریمم

به خودم اوادم

دستو پامو زودجمع کردم

به جهنم... میخواست دعوا راه نندازه... حقه

اصلا اگه من اونجا بودم دوتاهم من میزدمش

_این چه وضعیه؟؟ چرا پسر مردمو زدی??

_دلم خواست... اگه میتونستم بیشتر از این میزدمش....

_چرا؟؟ به تو چی کار داشته??

جاوید پارازیت انداخت وبا مسخرگی گفت

_جریان رو کم کنی بوده... اخی دست گذاشته رو برده زر خرید اقا داریوش.....

_تو ببند جاوید... بسه هر چی گفتمی هیچی بهت نگفتم

برگشت سمت منو وگفت

_تو چراداری جوششو میزنی مگه نمیخواستی جواب رد بهش بدی دیگه دردت چیه???

اشک تو چشمام جمع شد... هنوزم زهر حرفاش جگر خراش بود

هنوزم سرخود تصمیم میگرفت ودلمو خون میکرد

اشکام چکید بابعضی که راه نفسمو گرفته بود گفتم

_دردم تویی... وجود تو سایهءشومه تو دردم اینه که همه به چشم یه هرزه بهم نگاه میکنن

اشکام دونه دونه سرازیر شد

_چرا دست از سرم برنمیداری؟؟ تا کی میخوای از ارم بدی???

خیالت راحت شد؟؟ ننگ زندگی با تو تا عمر دارم باهامه???

دیگه نمیتونم زندگی تشکیل بدم... همه منو به چشم یه نانجیب میبینن... برو شب راحت بخواب... از قفست ازاد

شدم... ولی اونقدر راحت بالامو چیدی... که دیگه نمیتونم حتی یه قدم از زیر سایت تکون بخورم... (اشکام تبدیل به

ولی مثل اینکه تو مراسم جز نامردی چیزی وجود نداره (دیگه واینستادم تا جواب داریوش یا جاویدو بشنوم

هق هقم تموم نشدنی بود نفس کم آورده بودم

نمیدونم چه سرّیه که این دوبار اخره ربار باگریه ازخونش راهی میشم

ای لعنت به تو وعشقت داریوشکه دودمانمو به باد داد

قسمت دوم تنفر

دوباره صدای بوقها ونالهء ترما اعصابمو خط خطی کرد

خون جلوی چشممو گرفته بود وحرفایی که بار داریوش کرده بودم هم نتونسته بود ارومم کنه

میخواستم تا اونجایی که جون دارم یه نفرو به باد کتک بگیرم

یه ۵۰۶ مشکی که دوپس دوپس ضبطش بلند بود کنارم ترمز کرد

اونقدر ناجور ترمز کرد که بی اراده چهار متر پریدم

نههههه... مثل اینکه نمیشه... نمیخوان دست از سرم بردارن

کولمو با ضرب کوبیدم روماشینو داددم

_هوی یاروداری چه غلطی میکنی ??

کوری نمیبینی ادم وایساده ??

پسره ازلحن حرف زددم شاکی شد

انگار اونم تنش میخارید درماشینو باز کردو پیاده شد

_چیه چرا پاچه میگیری ??

مردم به فاصله ءچند ثانیه دورمون جمع شدن

_پاچه خودتو هفت پشت خودت میگیرن

_اصلا کدوم نفهمی به تو اشغال گواهینامه داده

دوست پسره دستشو کشید عقب

سورتی ها
WWW.SURATIHA.COM

__بیابریم بابا طرف روانیه قاطی داره ...یه چیزیش میشه خورش یخمو نو میگیره

جنون گرفته بودم

__روانی خودتی واون ددوست بدتر ازخودت ...خانما میخواستن ارومم کنن ومدام جلوی پیشرویمو میگرفتن ولی

دیوونه شده بودم

شده بودم یه ادم لجام گسیخته که هیچ کس نمیتونست مهارش کنه

دست یه خانم چادری رو پس زدم وپریدم سمت پسره

__اشغال عوضی.... مردی وایسا خودم به حسابت برسم

مردا پسرا رو به زور داشتن سواری کردن که از زیر دست زنا دراومدم وبا کولم دوباره کوبیدم روی کاپوت

__ای تف تورو ی هر چی مرده کثافتا!!!!!!...اشغالا!!!!!! عوضیا!!!!!!

__مریم خانم؟؟؟

کولم کشیده شد عقب

جاوید بود

__مریم خانم چی کار میکنید؟؟

یه خودم اوادم ...داشتم چی کار میکردم؟؟؟خدا یاواقعا داشتم چیکار میکردم؟؟؟

تو یه لحظه خشم وعصیانم جاشو به ناامیدیو یاس داد

خدایا من کی ام؟؟

چرا اون مریم مظلوم شده یه پاچه ورمالیدهءدریده؟؟

داریوش تو بامن چی کارکردی؟؟

جاوید لبهءاستینمو کشیدومنو دنبال خودش کشوند

گیج بودم ...اصلا فکر نمیکردم من همچین ادمی باشم ...واقعا داشتم چیکار میکردم

دهن به دهن یه پسر هرزه میزاشتم که ممکن بود هر چیزی به دهنش بیاد وخارم کنه

واقعا خشم تمام فکر ادمو زائل میکنه... و بعضی وقتها فاجعه میسازه

اگه جاوید نبود... اگه به موقع نمیرسید... وای برمن... دونه های عرق از کنار شقیقه هام جاری شد

خدایا ممنونم که جاویدو وسیله نجاتم قراردادی... ممنون... دم به تیوتا کمتری سفید خوشکل و ایستاد و سوارم کرد

عذاب وجدان و شرم و ناراحتی باعث میشد مخم کارکنه

وسط راه نگه داشت و از ماشین پیاده شد

شاید حدود نیم ساعت بعد برگشت ولی همون هم باعث شد تا حدی اروم بشم و به اعصابم مسلط شم

موقع برگشت دوتا لیوان یه بار مصرف نسکافه دستش بود

_بفرمائید مریم خانم گرمتون میکنه

از خجالت نمیتونستم حتی حرف بزنم

زل زدم به بخاری که از لیوان بلند میشد

_اقا جاوید

برگشت و نگاه منتظرشو به من دوخت

_نمیدونم با چه زبونی از تون تشکر کنم... برادری رو درحقم تموم کردید.. چشماش بازم شرمند شد

_نه مریم خانم این حرفا چیه؟؟ من هنوز که هنوزه خودمو باعث وبانی این اتفاقا میدونم

اگه به داریوش کمک نکرده بودم تا شمارو بدزده هیچ وقت این کارو نمیکرد و حالام وضعیت شما اینطور نبود

_نه اینو نگید اگه شما نبودید... بغض گلومو گرفت

فکر نبودن جاوید و احتمال اتفاقای بعدی اشکایه پر شده پشت سد چشمامو سرازیر کرد

_نمیدونم چرا دیوونه شده بودم... نمیدونم چرا دلم میخواست تا میتونم بزنمشون.. وای اقا جاوید اگه نبودید چه

بلایی سر من میومد؟؟

_مریم خانم اروم باشید... همه چی تموم شد... ببینید سالمید و اتفاقی نیفتاده و دارید برمیگردید خونه... گریه نکنید

جعبه دستمال کاغذی رو گرفت جلوم... صورتمو پاک کردم...

_به هر حال تا عمر دارم مدیونتون هستم

یه نگاه مردد بهم کرد از اونایی که میدونی حتما پشت سرشون یه چیزی نهفته ست

_مریم خانم،،اگه یه سوالی بپرسم جوابمو میدید؟؟

_البته بفرمائید...اگه بتونم حتما...

_شما امیر عظیمی رو دوست دارید؟؟

_خدروشاهد میگیرم که نه...خودش از همون اول جلو اومد بارهاوبارها بهش جواب رد دادم ودست رد به سینش

زدم

ولی گوش نمیداد اصلا نمیشنید

الانم به خاطر دخالت بی جای داریوش وکتک کاریش شاکی بودم

وگرنه همون چهار روز پیش محمد اومد وقانعش کرد که دست از سرم برداره

اونم قبول کرده بود... دیگه اصلا لازم نبود که داریوش به جونش بیفته....

_یعنی خیالم راحت باشه؟؟اگه...اگه بخواین من باهاش حرف میزنم وهمهءجریانو براش میگم

از دلش در میارم تراضی بشه

شما فقط بهم بگید دوستش دارید

قول میدم که نزارم داریوش یه قدمم بهش نزدیک بشه

اگر چند روز پیشم کاری نکردم به خاطر این بود که اصلا در جریان نبودم

سه روز پیش از کلانتری زنگ زدن که داریوش دیبا افتاده زندان

براش سند بیارید...شمانمیدونید من چقدر باهاش دعوا کردم....بحث کردم....ولی انگار که میخ آهنین تو سنگ

میکوبیدم....عین خیالش نبود....(چقدراین مرد نازنین بود ومن نمیدونستم

تازه داشتم حرفای داریوشو درمورد جاوید قبول میکردم

جاوید یه مرد واقعی بود

سورتی ها
www.suratiha.com

_ نه اقا جاويد به همون خدایي که ميپرستم وچند لحظه پيش شمارو برام فرستاد قسم... من اصلا به امير عظيمي

فکر نميکنم

خودم ميدونم که چه چيزهايي راجع بهم ميگن و

چه انگايي بهم ميچسبونن

نه اقا جاويد تحملشو ندارم تا عمر دارم سرکوفت بشنوم قبول کنيد که هيچ مردی ... بغض گلومو گرفت ...

_ هيچ مردی حاضر نيست به چشم يه دختر نجيب به من نگاه کنه

کسايي هم که ميان سراغ من احوالاتشون معلومه

ميدونيد خالم چند وقت پيش چي ميگفت

ميگفت مريم يه کيس مناسب برات سراغ دارم مرده ۴۳ سالشه وزنش مرده... يه دخترم داره که ازدواج کرده رفته

پی زندگيش

حالا مرده ميخواه تنها نمونه دنبال يه زن خوب ميگرده ... ميپينيد اقا جاويد... حتي خاله خودم که توی دامنش منو

بزرگ کرده به من به چشم يه زن نگاه ميکنه

بهترين مورد از دواج من و... توی يه مرد ۴۳ ساله ميپينه

که ۵۵ سال باهام تفاوت سنی داره

نه اقا جاويد... من سرنوشتمو پذيرفتم

ديگه نميخوام حرفي از ازدواج بشنوم

ازفردام يه حلقه ميندازم تو دستم ويه جعبه شيريني هم ميبرم دانشگاه

WWW.SURATIHA.COM

که همه خيالشون راحت بشه

_ ولی مريم خانم ... خواهش ميکنم اقا جاويد ... ديگه راجع بهش حرف نزنيد... اين قسمت من از زندگيمه

اين قسمتيه که دنيا و داريوش برام درستش کردن

ديگه هم از دست کسی کاری برنميباد

همه رو توش نوشته _ یعنی واقعا میخواد برگرده؟؟ _ بستگی به نظر شما داره ولی بله علی به تنهایی از پس شرکت

برنمیاد خیلی وقته که به داریوش گفته داریوش هم ... خوب خودتون میدونید که ... این چند وقته به خاطر شما

موندگار شده بود ولی مثل اینکه حالا تصمیمشو گرفته و میخواد برگرده البته گفتیم این برای بعد از جواب شماست

اگه تا قبل از ده خودتونو بهش برسونید که هیچ وگرنه..... میره ماشین وراه انداخت و به سمت خونه راه افتاد یعنی

چی که میگه تصمیمش به من ربط داره؟؟ من باید براش چی کارکنم؟؟ ؟؟؟ اهاه این جاویدم که درست حرف

نمیزنه ادم بفهمه چه خبر شده تارسیدن به خونه کلافه و سر درگم بودم موقع پیاده شدن گفت _ مریم خانم....

فکراتونو بکنید این تصمیم مهمیه هم برای شما ، هم برای داریوش و مطمئن باشید هر تصمیمی که بگیرید من پشت

سرتونم و هواتونو دارم خواهش میکنم خوب فکر کنید زندگی و آینده داریوش تو دستای شماست بدون اینکه حرفی

بزنم خدا حافظی کردم و پیاده شدم فقط میخواستم بدونم توی اون نامه چیه؟؟ چیه که آینده داریوشو تو دستام

میزاره؟؟ نامه رو گذاشتم رومیز مردد بودم بازش کنم؟؟ شاید چیزی خوبی توش منتظرم نباشه بازش نکنم.....

تصمیمم تو یه ان گرفتم بازش میکنم سلام وقتی که دارم این نامه رومینوسیم عکس تو دنیای یه طرفم و بلیط

هوایما یه طرفه دیگم میدونم که جاوید بهت گفته دارم میرم این نامه رو نوشتیم که تو برای رفتنم تصمیم بگیری

وقتی به گذشته نگاه میکنم میفهمم همه زندگی من یه اشتباه بود که مدام تکرارش کردم و هیچ وقت نفهمیدم که یه

اشتباه برای بار اول اشتباهه وقتی که دوباره و دوباره اون و تکرار می کنی دیگه یه اشتباه نیست حماقتت اره من

حماقت کردم حماقت کردم که از روز اول عشقمو بهت نگفتم حماقت کردم که زودتر از محمد لب با زنگردم حماقت

کردم که دزدیدمت ... از ازارت دادم ناراحتت کردم حماقت کردم که اسیرت کردم حرفای اون روز تو مثل

یه سیلی محکم تو صورتم بود که منو از رویایی که توش بودم بیرون کشید و با هر کلمه ای که گفتی دردمو بیشتر

کرد اره من بد کردم.... همیشه بهت بد کردم از اردیتو گرفتم وجاش قفس و نصیبت کردم اجازه یه زندگی عادی رو

ازت گرفتم ومهر هرزه رو رو پیشونیت نشوندم من بد کردم ولی بدون تمام کارام ... تمام بدبهام.... از نظر خودم

عشق به تو بود منو به خاطر این عشق دردناک ببخش ببخش که این عشق شد زندان تو و این علاقه شد قول و زنجیر

به پای تو به قدری از خودم واز عشقم به تو متنفر م که حتی نمیخوام طلوع روز بعد و ببینم ای کاش عاشقت نمیشدم

ای کاش هیچ وقت با دنیا دوست نمیشدی تا عاشقت بشم ای کاش هیچ وقت نگام به اون چشمای نمناکت نمی افتاد

ولی افتاد و.....قلبم اسیرشد منو ببخش من داریوش دیا ،،،پسر کمال دیا ،،،برادر دنیا ،، ازت میخوام با

بزرگواریت و قلب مهربونت منو ببخشی همون طور که همیشه بخشیدی بعداز رفتن تو بود که فهمیدم عشق من جز

حسرت و عذاب چیز دیگه ای برای تو نداشت من زجرتو ... ناراحتی تو ... شکستت و نمیخواستم ولی ناخواسته

دلیلی شدم برای همهءسختیات فردا ساعت دوازده صبح از این جا میرم دوست دارم که خوش خیال باشم و باور کنم

که منو بخشیدی و صبح فردا تو رو می ببینم که مانع از رفتن میشی مریم خواهش میکنم برگرد پیشم و مثل همیشه

منو ببخش من بدون تو یه مرد مرده ام بیشتر از این نزار نابود بشم تمام خواهشم از تو اینه که بزاری یه بار دیگه

طعم با تو بودن و حس کنم نمیتونم نمیتونم حتی به فردا فکر کنم و اینکه ممکنه نیایی ولی اگه نتونستی منو ببخشی و

برگردی پیشم فراموشم کن ... فراموش کن که داریوش نامی تو زندگیست وجود داشته فراموش کن که کسی مثل

من زندگیست و خراب کرده و تاابد مدیون بزرگواری توشده فراموش کن و به زندگی برس و مطمئن باش دیگه

داریوشی وجود نداره که با اخلاق مزخرف و غیرت بیخودش اسایشت و از ت بگیره مغزم درحال انفجاره ...نمیدونم

فردا چی پیش میاد . ولی تصمیم به عهدهءتو ا این بار تو ای که زندگی من تو مشتته شاید تو از قفس من فراری باشی

ولی من آرزوی این و دارم که تاابد تو زندون عشق تو بمونم و زجر بکشم و خودمو به خاطر تمام بدیهایی که به

تو کردم شکنجه کنم اینو بدون که با بزرگواریت منو همیشه مدیون خودت کردی و مطمئن باش که هرروز برای

سلامتی و موفقیت تو دعا میکنم و امیدوارم که هر جا هستی زندگی خوبی داشته باشی و السلام داریوش دیا همین

مثل همیشه بی خداحافظی نامه رو شاید بیش از ده دفعه خوندم و بازم از سر شروع کردم بین دوراهی عقل و احساس

گیر کرده بودم قلبم به خاطر داریوش میزد ولی عقلم مدام منعم میکرد نهنمیتونستم با مردی زندگی کنم که

ثبات روحی نداره بامردی که با غیرت بیش از حدش همه رو آزار میده ++++++ تمام شب و راه رفتم و فکر

کردم اطاقمو متر کردم و فکر کردم و زل زدم به سیاهی شب و.....بازم فکر کردم حتی محمد م از شب بیدارم

بیدارشد ولی به روی خودش نیارود این شب بیداری ها برآش عادی بود ولی نمیدونست که این بار با بقیه ءموقع ها

فرق داره این بار داریوش داشت میرفت برای همیشه میرفتمیرفت تا دیگه نبینمش

+++++هواروشن شده بود که به خودم اومدم نگاه به ساعت انداختم هفت صبح بود

از بیحالی واسترس رو به موت بودم تصمیم راحتی نبود عقل وقلبم رودر روی هم واستاده بودن و نبرد این دو منو

ازپا دراورده بود از فکرو خیال معدم داشت سوراخ میشد نه پاهام یاری رفتن داشت ونه دلم طاقت موندن هشت

صبح شد و....بازهم نمیتونستم قدم از قدم بردارم روی تختم جمع شده بودم وزل زده بودم به ثانیه شمار ساعت

روی دیوار صدای ضربه های ثانیه شمار تو مغزم میچرخید ومثل پتک توسرم میکوبید ساعت نه شد وبازهم

.....نمیتونستم.... نگاهم به ساعت بود ولی پیش چشمم داریوش بود که با یه چمدون راهی اون سردنیا میشد

جلوی چشمم داشت میرفت و من حتی نمیتونستم بهش بگم که همیشه دوستش داشتم بهش بگم که اگه باهاش راه

می اومدم اول بخاطر دلم بود بهش بگم که بخشیدمتولی نمیتونم درکنارت باشم بهش بگم که هنوز که هنوزه

قلبم تو دستاش ساعت ده شد وچشمم اشکی حالا تو راه فرودگاهه..... ده ورعحالا داره چمدونشو تحویل

میده ده ونیموای خداچشمم اشک دهنه منی که اینجا موندم ودارم رفتن قلبمو میبینم برخلاف اینکه فکر

میکردم قلبم لبریز از تنفر نسبت به داریوش ولی حالا که میدونستم داره میره ودیگه ممکنه هرگز نبینمش احساس

یه ادم بی پناه و داشتم که دلشو جایی جا گذاشته ومدام به هر دری میزنه تا دلشو پس بگیره دقیقه شمارساعت روی

یازده وایساد انگار زمانم ازحرکت ایستاد چشممو بستم تموم شد به امید دیدار داریوش خداپشت وپناهت

میدونم که قلبت پیش من موند قول میدم مواظبش باشم تا تو برگردی تو هم مراقب قلب پاره پاره که با تو راهیش

کردم باش ===== فصل بیستم ویکم)روزهای بدون داریوش(داریوش رفته بود

وروزای تکراریم شروع شده بود بااین تفاوت که دیگه داریوش تو یه وجبی من نبود رفته بود ودیگه هیچ

خبری ازش نداشتم روزهام بدون داریوش شده بود.... بدون وجودشبدون سایه اروسرم جای خالیش تو قلبم

فریاد میزد دیگه نبودتا برام غیرتی بشه دیگه نبود تا بفهمم براش ارزش دارم دیگه ازاون همه اعتماد وقدرت هیچ

خبری نبود دوروز بعد ازرفتن داریوش زنگ دروزدن _بله _بازکنید پستی _سلام خانم.... مریم امینی؟؟ _بله

خودم هستم _یه نامه سفارشی دارید یه امضاکنید اینجا رو یه بسته پستی زرد رنگ کلفت بود امضارو هول هولکی

کردم ونگاهمو به فرستنده دوختم اینکه ادرس داریوش؟؟ بازش کردم اول از همه یه دسته کلید ساده از توش افتاد

مزاحم نشه باید یه فکر اساسی میکردم ... اینجوری نمیشد ... یه حلقه ساده سفیدخریدم وبا یه جعبی شیرینی و یه لبخند گول زنک به همه اعلام کردم که دارم ازدواج میکنم سپیده موسوی که هم کلاسی من بود واز قضا واله وشیدای امیر عظیمی بود چنان ذوقی کرد که اگه جایزه ءنوبلم میبرد انقدر خوشحال نمیشد نگاه امیر عظیمی خشمناکتر وبران تر شده بود حق داشت... سه هفته هم از خواستگاریش نگذشته بود ومن با یه لبخند مکش مرگ وبه جعبه شیرینی داشتم خبر ازدواجمو به همه میدادم اگه میتونست سرمو پخ پخ میبرید حالا راه برای سپیده باز شده بود ومدام دورو ور امیر میگشت دختر بدی نبود... فقط بیش از حد نچسب بود از اونایی که بی اختیار صورتتو موقع دیدنشون جمع میکنی شاید از یه لحاظی برای امیر خوب شد حداقل هنوز خبر نداشت چه بلایی سرمن اومده این جوری برای هردومون بهتر بود داریوش ناخواسته باعث وبانی خیر شد کاش میدونست با این کارش چه لطفی درحقم کرده)چو عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد (یادداریوش قلبمو به درد آورد دستمو گذاشتم رو سینم... قلبم به این دردای وقت وبی وقت عادت کرده بود حفرهءتوی سینم خالی تر وخالی تر شده بود حتی هنوزم نمیدونم اون همه سببیت و شقاوت چه طور تو اون روز بهم دست داد چه طور تونستم اونقدر سنگدل باشم واون حرفا رو به داریوش بزنم چه طور تونستم ارزوی مرگشو کنم ... مگه من دوستش نداشتم؟؟ مگه قلبم جایگاه عشق داریوش نبود؟؟ چرا منم مثل اون عمل کردم؟؟؟ چرا اونقدر خودخواه شدم؟؟؟ چرا اونقدر نامردو بی معرفت شدم؟؟؟ اونی که زندگیم بودرو چه طور رنجوندم؟؟ چه طور اززندگیم پرتش کردم بیرون؟؟؟ چه طور اونقدر ظالم شدم؟؟؟ پس ..پس اون حرفا نمیدونم، واقعا نمیدونم ان روز وتو اون لحظه برای چی اونقدر لجام گسیخته شده بودم چرا نفرینش کردم؟؟ چه طور تونستم اون طور برونمش؟؟؟ ++++++ زندگیم شده بود چرخش بی سرانجام هفته بدون هیجان بدون تغییر بدون عشق سرم به درس ودانشگاهم گرم شده بود مسیرم بدون تغییر مسیر دانشگاه به خونه بود افتاده بودم تو یه روال همیشه تکراری که منو هرروز بیشترازقبل تو خودم حل میکرد

=====قسمت سوم روزهای بدون داریوش اولین باری که جاوید وبعد از چند ماه دیدم جریان

خونه وچک و پرسیدم اونم بی خبر بود حتی از داریوشم خبر نداشت به علی هم اونجوری دست رسی نداشت که بخواد ازاون بیرسه ولی میگفت داریوش اگه حرفی زده دیگه محاله که چیزی رو غیر اون قبول کنه بهتره چک و

سندو قبول کنم و به نظر داریوش احترام بزارم ولی مگه میشد من که نمیتونستم سمت او خونه وسند برم هر جفتش و گذاشتم تو کمد ودرش و قفل کردم به این امید که یه روزی داریوش برمیگرده وامانتیش و پس میدم این پول از گلوی ما پائین نمیرفت زندگی رو یه دور ثابت افتاده بودو بدون تغییر حرکت میکرد محمد هم دسته کمی از من نداشت اونم سرش تو کار وکاسبیش گرم بود دیگه خنده رولب هیچ کدومون نمیومد وروزهامو نو بدون هیچ اتفاق خاصی سرمیکردیم یادمه ترم شیشم بودم که سپیده با یه جعبه شیرینی وکلی ذوق اومد سرکلاس دخترای کلاس دورش کردن _سپید ...شیرینی برای چیه؟؟ نکنه خبریه؟؟ _اره خبرهای دسته اول.... _میخوای شوهر کنی؟؟ _اره.. حالا کی هست؟؟ _اشنا ... _ما میشناسیم؟؟ _اره همتون میشناسیدش... _ای ناقتا حتما امیر عظیمیه؟؟- سپیده سرخ شد ویه لبخند زد نگاهها به سمتم چرخید خیلی وقت بود که منتظر این روز بودم هیچ حسی نداشتم لیاقت امیر همین بود.... یه زندگی نرمال با یه دختر نجیب براش واقعا خوشحال بودم حق امیر غیراز این نبود خوب شد که داریوش بدون اینکه بخواد به خودش و من این لطف وکرد سر بلند کردم وبا یه لبخند شیرین که خودمم میدونستم تا چه حد ارومه گفتم _تبریک سپیده جان... ایشالله خوشبخت شی لیاقتشو داشتی نگاه ها برگشت وسوزه برای متلکه از دستشون پرید خداروشکر این قضیه هم ختم به خیر شد بعد از کلاس امیرو دیدم که منتظر سپیده بود بادیدنشون واقعا خوشحال شدم اون همه عشق تو چشمای سپیده واون همه تواضع امیر نشون میداد زوج خوبی میشن نزدیکشون شدم _سلام آقای عظیمی نگاه سپیده عوض شد وچشماش مثل یه گربه در حال حمله شد امیر مثل سابق سرشو انداخت پائین وسلام محجوبی کرد چقدر این مرد نجیب بود _تبریک میگم آقای عظیمی سپیده دختر خوبیه مراقبش باشید... امیدوارم خوشبخت بشید با اجازه ای گفتم وبرگشتم اینجوری خیالش راحت میشد حداقل کاری بود که متونستم برای خوشبختی امیر انجام بدم اینکه دیگه چشمم دنبالم نباشه اینجوری زندگیشون رنگ میگرفت وبا اون همه عشق سپیده به سرانجام میرسید قسمت چهارم روزهای بدون داریوش بازم من تنها بودم ومحمد تنها زندگی با یه دور ثابت میگذشت ومن هرروز بیشتر میفهمیدم که جای داریوش تو قلبم خالی ترازهمیشه ست کم وبیش جاویدو میدیدم ... یه بارم ادرس گرفتم وبه دبدن پدر ومادارش رفتم نمیدونید جاوید با چه عشقی به این پیرمردوپیرزن میرسید راست میگفت واقعا مریض وناتوان بودن کم چیزی نبودبااینکه یه مردوزن پرستار

بهش کمک میکردن بازم سخت بود وضع باباش که خیلی ناجور بود از اونایی که کوچیکترین کارشونو هم باید دیگران انجام بدن بعد دیدنشون واقعا شرمنده شدم که چرا تا حالا بهشون سرزدم و کمک حالشون نشدم بیچاره جاوید بعد دنیا همه زندگیش شده بود این پدرومادر بیمار ورنجور مادرش الزایمر گرفته بود وادما رو نمیشناخت فکر میکرد من زن جاویدم چقدر دلم به حال جاوید سوخت حالا داشتم اون روی جاویدم میشناختم و کم کم از دنیا متنفر میشدم که چرا باین کار بچه گانش زندگی این همه ادمو تغییر داده؟؟ محمدم دیگه فهمیده بود باجاوید در تماسم یه بار که برگشتم خونه جاوید و دیدم که کنار محمد نشسته و داره باهاش صحبت میکنه برام عجیب بود اینا که سایه هم و با تیر میدزدن حالا چه دل وقلوه ای بهم قرض میدادن جاوید تمام جریان و برای محمد تعریف کرده بود از رابطه من و داریوش از اینکه داریوش عاشقم بوده و حالا هم برای راحتی من گذاشته و رفته از اینکه چک منو برگردونده و یه خونه به نامم زده وقتی فهمیدم محمد همه چیزو میدونه سبک تر شدم حالا میتونستم باهاش حرف بزنم حالا میتونستم ازش بخوام یه تصمیم برای اون خونه بگیرم براش عجیب بود... اصلا فکرشو نمیکرد که علاقه داریوش تا به این حد باشه که بخواد خونه به نامم کنه درمورد چک و خونه نظر اونم همین بود باید صبر میکردیم داریوش برگرد و تکلیفشونو روشن کنه در هر صورت این خونه و اون پول به درد ما نمیخورد رابطه محمد با جاویدم بهتر شده بود و تا حدودی جاوید و بخشیده بود و تونسته بود باهاش کنار بیاد جاوید هنوز که هنوزه خودشو مقصر میدونست و به خاطر همین حس ... مدام هوامو داشت و به همون سر میزد حرفای درو همسایه ادامه داشت مخصوصا وقتایی که جاوید برای سرزدن میومد دیگه نمیشد جلوی دهن درو همسایه رو گرفت بارها و بارها محمد قصد کرده بود که خونه رو بفروشه ولی مگه هفتاد متر خونه کلنگی اونم تو همچین محلی چقدر قیمت داشت که بتونیم یه خونه بهتر باهاش بخریم درضمن هر چقدرم که میخواستیم بازم دلمون نمیومد یادگاری پدرومادرمونو بفروشیم سرمیکردیم و کاری به کار کسی نداشتیم ولی امان از این مردم خاله زنک ایرانی که تو محله ما فت و فراون بود هر کاری میکردی بازم حرف پشت سرت بود با چادر بودم میگفتن نگاه چادر سرش میکنه که گند کاریشو بپوشونه بامانتو بودم میگفتن همینه دیگه دختره سرخود شده داداشه که از صبح تا شب بیرونه معلوم نیست داره چه غلطی میکنه جاوید می یومد میگفتن حتما رفته صیغه شده که یارو دم به دیقه

شنبه بعد، کار من شروع شد روزی اول به قدری کار برام سخت و دشوار بود که جنازه ام میرسید خونه محمدم از خدا خواسته مدام غر میزد) من که بهت گفته بودم کارش سخته بیا وولش کن نمیخواه من خودم از پس خرج خونه زندگی بر میام (و خلاصه ... مدام یاسین تو گوش خر میخوند البته بلا نسبت خودم ولی نه... مرغ من یه پا داشت کوتاه بیا نبودم باید روپاهای خودم وایمیستادم کارم هم منشی گری بود وهم یه جورایی حسابداری سخت بود یعنی تقریباً آچر فرانسه بودم هر کی هر کاری داشت یه راست میومد سراغ من اوایلش اونقدر گند کاری کردم که هرکس دیگه ای بود صد دفعه تا حالا اخراجم کرده بود ولی جاوید عصبانی که نمیشد هیچی .. یه وقتایی هم می اومد کمکم و ایرادامو برطرف میکرد بعد از یه ماه تقریباً جا افتاده بودم و میتونستم تا حدودی به کارا برسم و قتم خالی تر شده بود و بقیه هم باهام کنار اومده بودن اولین حقوق برام اونقدر شیرین بود که تا خونه بیخودو بی جهت به همه لبخند میزدم خیلی مزه داد..... واقعا که اولین دست رنج ادم شیرین ترین چیزی که تو دنیا حس میکنه حتی اگه چندرغاز باشه بازم بابتش زحمت کشیدی پس رو چشمت جاداره انگار که دیوونه و مجنون شدم الکی خوش بودم دیگه موقع برگشت دوتا عطر خوشبو خریدم وبا سلیقه دادم کادوشون کردن یکی برای جاوید به پاس محبتش یکی هم برای محمد اخمالو.... که هنوز که هنوزه از دستم شاکی بود یه گلم براش خریدم شاید که دست از گیر بازی برداره و قبول کنه که این کار به نفع هر دو مونه کی فکرشو میکرد که اون جاوید قسی القلب که میخواست ازم انتقام بگیره وبا داریوش دست به یکی کرده بود حالا باعث خیر بشه و برام کار جور کنه و ماروازون شرایط بد مالی نجات بده هر ماه که میگذشت محمد اروم تر واروم تر میشد تمام درامد محمد صرف خرید خونه و خرج و مخارج میشد و درامد منم یه راست میرفت به دفترچه پس اندازمون این جوری خیالمون راحت بود که اگه خدای نکرده

اتفاقی بیفته حداقل یه پولی کنار هست تا دستمونو جلوی نامرد جماعت دراز نکنیم-----

www.SURATHA.COM

----- سه ماهی گذشته بود و خوب به کارا وارد شده بودم اخر ماه که موقع حساب کتاب بود-----

سرمون شلوغ تر میشد.... ولی اگر توی طول ماه خوب به کارا میرسیدم و حواسمو جمع میکردم میتونستم کارارو راحتتر

سامون بدم و اخر ماه هم گوگیجه نمیگرفتم که چی به چیه.... کار جاوید همون بود یعنی وارد کننده مداروهای

خارجی و عرضه‌آون به شرکتهای ایرانی منم که هم حسابدار بودم وهم منشی وهم جوابگوی تلفتنا وهم اگه انباردار نبود تحویل داروها و خلاصه بلانسبت خر عین تراکتور کار میکردم و پول درمیآوردم میخواستم یه چند وقتی کار کنم وبعد که دستم روونترشد ارشد شرکت کنم هنوز که هنوزه میخواستم رشتمو ادامه بدم و برای خودم کاره ای بشم ===== یه سال دیگم گذشت اتفاق خاصی نبود که تو این مدت بیفته جزا ینکه

مثل سابق حلقمو مینداختم وبه همه گفته بودم که ازدواج کردم نه من ،نه جاوید هیچ خبری از داریوش نداشتیم معلوم نبود داره چیکار میکنه؟؟؟ اصلا مرده یا زندست؟؟؟ درد نبودنش برام راحتترشده بودوحالا بهتر میتونستم جای خالیشو تحمل کنم اسما یه سال درکنارش بودم... ولی وقتی خوب دقت میکردم انگار که یه عمر باهاش بودم وحالا که نیست یه چیزی رو گم کردم

فصل بیست و دوم (نازنین)

یه دوهفته ای بود که رفته بودم تو نخ محمد

این اواخر اونقدر مشکوک و غیر عادی شده بود

که هر کسی تو سه سوت میفهمید یه خبرایی هست و داره یه اتفاقای میافته

تیپ میزد وبه خودش میرسید

مدام دم آئینه بود وموهاشو چپ وراست میکرد

بوی ادکلنشوکه دیگه نگووووووووووووو

یه دوش حسابی میگرفت وبوش تموم خونه رو پرمیکرد

تا بلو بود که یه کسی دلشو برده

اخلاقش از این رو به اون روشده بود

محمدی که ساعت ده شب میومد خونه وبعد شام یه راست میرفت تو رختخوابش

حالا میگفت ومیخندید ودستم مینداخت وحتی با جاوید گرم میگرفت

باورت میشه با جاویدتلفنهای مشکوک داشت

سورتی‌ها
www.SURATIHA.COM

بعد فوت بابا و رفیق فاب شدن محمد و اقا سید، روابط خونادگیمونم شروع شد

اقاسید از دار دنیا یه دختر نازوملوس وبقلی به اسم نازنین داشت

که هم سن و ساله من بودو شیش سالی هم از محمد کوچیکتر بود

یادمه پنج شیش سال پیش بود که اقا سید یه سکنه ءخفیف میکنه و

عملا دیگه کاری از دستش برنمیادوبندهءخدا تا یه چند وقتی ویلچر نشین میشه

نازنینم استینا رو بالا میزنه ومسئولیت تمام کارگاههای دوخت و دوز وبه گردن میگیره

اون موقع نزدیک به بیست سی نفرخیاط داشت

که با درایت نازنین این مقدار الان دوبرار شده بود وتعداد کارگاه ها هم از

دو تا به پنج تا کارگاه تغییر کرده ...الان تقریبا بیست وچهارسالشه

یه دختر باسیاست وزبرورزنگ ...اونقدر باهوش وخوشفکر بود که تمام درآمد پدرشو خونواده های کارگری اون

کارگاهها ازصدقه سری نازنین تامین میشد

هرچند که حق اقا سید ... بیشتر از اینها بود

همیشه دست خیر داشت ودل رحم بود تا اونجایی که یه محل رو اسمش قسم میخوردن

سر همین دل رحمی وکمکش به محمد بود که محمد عبد وعبید ومیرد اقا سید شده بود

قسمت دوم نازنین

ازهمون موقعها که رفت وامد ما شروع شد ومادر ما با اقا سید وخونادش آشنا شد

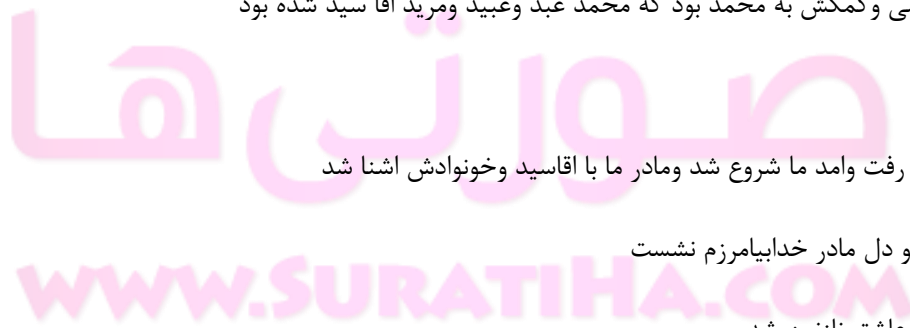
مهر نازنین ناجور تو دل مادر خدابیمارم نشست

ویه دل نه صد دل عاشق نازنین شد

اون موقع نازنین هفده ساله بود وهنوزداشت درس میخوند...مامان خدابیمارم ماهم تا نازنین ومیدید برای خودش

میبرید ومیدوخت وتن نازنین حیوونکی میکرد

یادمه عروس گلم ،عروس گلم از دهنم مادرما نمی افتاد



نازنینم جوون و خام بود و هنوز بچه سال

این حرف مامان ما شد بر اش وحی منزل و محمد مارومرد رو باه اش میدید

ولی زد و مادر ما فوت کرد و

رابطهء ماهم کم شد و بعد از اونم محمد عاشق دنیا شد

ماجرای عشق و عاشقی محمد به گوش نازنین رسید و نازنین بیچاره هم دچار شکست عشقی شد

و از اونجایی که میگن هر شکست پلیست برای رسیدن به موفقیت

همون موقعها دست به کار شد و وارد شغل پدرش شد و

وضع مالیشونو از این رو به اون رو کرد

تا جایی که یادمه نازنین ازدواج نکرد

یعنی خواستگار داشت ولی خودش نمیخواست ازدواج کنه

هر چند اون صورت ملوس و قدوبالای ریزه میزه با اون لبای گوشتی و چشمای درشت همه رو وسوسه میکرد و طالب

زیاد داشت

مونده بودم چطور تو اون همه وقت، محمد این هلوی پوست کنده رو نمیدید

چند باری هم که باه اش سلام و علیک داشتم

حس میکردم هنوز که هنوزه محمد و دوست داره و منتظره تا محمد بعد دنیا به سمت اون برگرده

حالا بعد از تقریبا چهار سال که از مرگ دنیا گذشته بودم مسلم بود که محمد داغ دنیا رو فراوش میکنه و

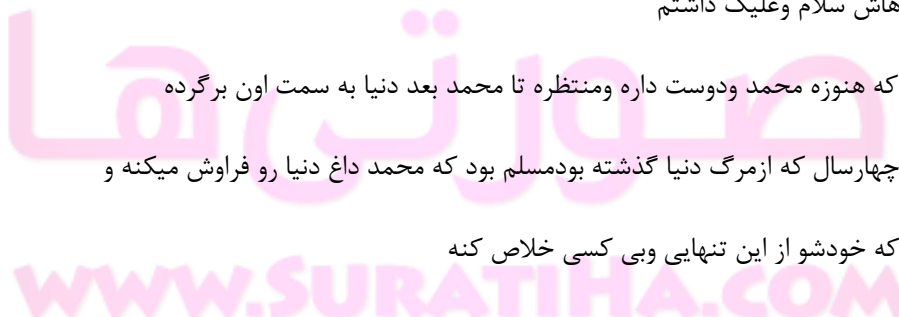
دنبال یکی میگردد که خودشو از این تنهایی و بی کسی خلاص کنه

و چه کسی هم بهتر از نازنین

نازنین همه چی تموم بود...یه دختر با سیاست و سرزبون دار و تیز و بز

که با قدرت مدیریت بالایی که داشت از پس هر کاری برمی یومد

تک فرزند و بود و وارث ثروت اقا سید



محجوب و سرسنگین بود و خانم

واژه مهمتر هنوز که هنوزه عاشق محمد بود و بردهءعشق اون

پس طبیعی بود که محمد بعد از این همه سال بالاخره ببینتش و به سمتش جلب بشه و

بخواد برای خودش استین بالا بزنه

کم کم زمزمه های عاشقانهءمحمد هرروز بلند و بلندتر میشد و

هربار علاقهش روعلنی تر بیان میکرد

من مشکلی نداشتمخیلی وقت بود که میدونستم داداشم باید سروسامون بگیره و زندگی تشکیل بده

ولی تواین میون نگرانی از الاخون والاخونی وبی جایی ازارم میداد

مدام نگران بودم که نکنه محمد با وجود یه زن دیگه منو فراموش کنه و

چشمشو رو رابطهءخواهر برادریمون بینده و منو از خونه پرت کنه بیرون

ولی حالا که فهمیده بودم نازنین قراره زن داداشم بشه

حداقل خیالم راحت شده بودکه این دختر ذات خوبی داره و هیچ وقت راضی به بی پناهی من نمیشه

هرچی باشه دختر اقا سید معتمد محل بود که همه رو حرفش نه نمیاوردن

اخرسرم یه شب تاب نیاوردم وراست وپوست کنده همهءحرفامو زدم

=====

قسمت سوم نازنین

اخرسرم یه شب تاب نیاوردم وراست وپوست کنده همهءحرفامو زدم

__بین محمد جان من هیچ مخالفتی با ازدواج تو ونازنین ندارم ماشالله دختر فهمیده ونجیبیه

هروقت که بگی برای خواستگارومراسم امادم

نگران هیچی هم نباش.....

پس انداز تو بانک هست که بتونی باهانش یه عروسی معقول ومرتب بگیری

چند تا تیکه طلاام از مامان خدایامرز مونده که میتونیم سرعقد بهش بدیم

فقطفقط به خواهشی داداش

میدونی که من جز تو کسی رو ندارم

یه دختر تنهام که جز این خونه پناه دیگه ای ندارم

فقط از ت میخوام تو رو به همون خاک ماما ن وبابا قسم بخوری

که یه وقت منو از خونهءخودم بیرون نکنی

میدونم میخوای دست زنتو بگیری وبیاری تواین خونه

من اطاقای زیر زمین وخالی میکنم ووسایلم ومیبرم اونجا که هم شما راحت باشید هم من

ازصبح تا شیم که خونه نیستم

قول میدم زودتر پولامو جمع میکنم وخودم یه جای کوچیک اجاره میکنم)

_این حرفا چیه خواهرمن؟؟کی میخوادتوروبندازه بیرون؟؟؟

اولین شرط من برای ازدواج با نازنین تو بودی....

مگه میشه من تنها خواهرمو ولی کنم به امون خدا

واقعا از دستت ناراحت شدم....

یعنی من همچین کسی ام؟؟؟

تو حتی اگه خودتم بخوای بری من نمیزارم

فکر میکنی دلم طاقت میاره یه شب بدون تو سرکنم

همون یه سالی که داریوش ورت داشت وبرد

برام کافی بود..... دیگه نمیزارم ازم دور بشی)

چشمات ابری شده بود

نشستم کنارشو دستاشو تو دستام گرفتم

صورتی ها

WWW.SURATIHA.COM

ازم دلگیر نشو داداش....

بدزمنه ای شده...

میدونم که همیشه تو دستو بالتم میدونم همیشه مثل یه وزنه سنگین بهت اویزون بودم

مخصوصا حالا که این همه حرف پشت سرمه

ولی چی کار کنم؟؟؟؟ به خدا جز تو کس دیگه ای رو ندارم

هیچ کس برامون نمونده همه رفتن پی کارخودشون

انگارنه انگار که اصلا مریم ومحمدی ازاول وجود داشته

اون از عمو که توانون حاگیر واگیر بستری شدن تو منو با تپیا ازخونش انداخت بیرونو اونم ازخاله هامون

که به جای کمک ودستگیری استخون لای زخممون میزارن وبرامون پشت چشم نازک میکنن

اینا که فامیلمون..... اینه حال و روزشون

وای به حال ده پشت غریبه تر

میدنم نازنین دختر خوبیه

گلش پاکه..... ذاتش خوبه....

ولی بازم انسانه وهر چی که بگی از این ادم دوپابرمیاد

ایشالله که مثل باباش باشه ومشکلی باهم نداشته باشیم)

اون شب هر دوباهم یه دل سیر برای بی کسی مون گریه کردیم و

خودمونو برای اینده نامعلومه مون آماده کردیم

+++++

شب خواستگاری رسید

محمد که عین خیالشم نبود

ازاولم میدونست رو چشم نازنین وخونوادش جا داره

ولی من دلشوره داشتم ومثل همهءادمای دیگه تواین جورمواقع داشتم سکنه میکردم

اگه قبول نمیکردن چی؟؟؟؟

اگه گذشتهءمن تو رابطشون تاثیر بزاره چی؟؟

اگه نازنین وجود دنیارو قبول نکنه چی؟؟

اگه مادرش متلک بارم کنه وتوروم به داداشم جواب رد بده؟؟؟

من حرص میخوردم واز زور فکر وخیال یه لحظه هم نمیتونستم بشینم

اونوقت محمد سوت زنان لباس میپوشید وخوش تیپ میکرد

اونقدر راحت وریلکس بود که انگار قراره برای پسرهمسایه بریم خواستگاری واین وسط محمد هیچ کارست

بعد از سه تیغه کردن کامل صورت و...

ده دفعه بالا پائین کردن سرووضعش و...

دوش کامل عطرو....

ژل زدن به موهای سیخ شدشو...

پاکردن کفشای چرمی مشکى....

اقا محمد رضایت داد که از اینه دل بکنه وراه بیفته

همین که تو چارچوب در با اون قد بلند وصورت براق دیدمش، دلم براش ضعف رفت

الهی فداش بشم.... چقدر رخت ولباس دامادی بهش میاومد

نمیخواستم تو همچین روزی بنای گریه وزاری روبزارم

ولی وقتی با اون سرووضع جلوم قد کشید دلم برای تنهایی وبی کسیمون سوخت

چقدر مامان وبابا دوست داشتن دامادی محمد وببین

حالا کجان که تک پرسشو نو با این تیپ وقیاقه ببینن وحضّ شو ببرن

داداشم داشت دومادمیشد....

خواسته ای که بعد از مرگ دنیا چند سالی عقب افتاده بود

+++++

مراسم خواستگاری محمد سبک ترین و راحت ترین مراسمی بود که تا حالا به چشم دیده بودم

اونقدر خاکی و خودمونی بودن که انگار یه شب شام خونه اقا سید دعوت شدیم

نه طعنه ای تو نگاهها بودونه متلکی رو لبها

خونواده نازنین الحق که ادمای شریف وبا وجدانی بودن

حتی خود اقا سید یه بار دیگه راجع به موقعیت و شرایط من توی اون خونه به نازنین و محمد هشدار داروگفت

که باید احتراممو نگه دارن و کاری نکنن که من شرمنده ی اونا شم و حس کنم که سربارم

اونقدر این مرد با خدا وبا وجدان بود که با اون همه دبدبه و کبکبه مهریه دخترشو ۸۴ تا سکه و یه سفر مکه گذاشت

من و محمد حتی فکرشو نمیکردیم همچین برخوردی ببینیم

مراسم محمد اونقدر راحت برگزار شد که روز عقد و عروسی هم اون شب مشخص کردیم

و قرار شد که شب نیمه شعبان یعنی تقریبا دوماه دیگه تو خونه ما عروسی کنن

مادر نازنین اونقدر دل رحم بود که هنوز هیچی نشده بساط گریه و زاریش راه افتاد و تا موقع رفتن ماهم هنوز

چشمش اشکی بود

انگار که قراره همین امشب دست نازنین و بگیریم و با خودمون ببریم

+++++

اون شب یکی از قشنگ ترین شبای زندگیم شد

محمد داشت سروسامون میگرفت

خدایا شکر محمد از تنهایی در اومد

قسمت چهارم نازنین

نه محمد و نه اقا سید حاضر نشده بودن که من تنها بمونم

صورتی ها
www.SURATIHA.COM

سرهمین جریان هم قرار شد نازنین تو طبقه بالا زندگی کنه
برام عجیب بود که کسی مثل نازنین با اون وضع مالی عالی وشرایطی که داشت
حاضر باشه تو یه خونه کلنگی زندگی کنه

اونم با یه خواهرشوهر مجردولی نه تنها نازنین ناراحت نبود
بلکه خنده هاوقه قه های از ته دلش نشون میداد که چقدر خوشحاله واز این وضعیت راضی
از فردای خواستگاری منو محمد افتادیم دنبال کارا

اول زیر زمین و خالی کردیم و یه حال اساسی به اون دو تا اطاق خاک گرفته دادیم
بعدم وسایلو جمع کردیم واز بالا تا پائینه خونه رو به دست رنگ حسابی زدیم
چاره ای نبود با ید با این خونه میساختیم
وسعمون به خرید خونه تو یه محله بهتر نمیرسید

گوشه اطاقهای زیرزمین هم یه سینک کوچک ویه گاز رومیزی گذاشتیم
ویخچال بالا رو ،،که هم کهنه شده بود وهم جمع وجور بوداوردیم پائین
وسایل من رفت تو اون دو تا اطاقه زیرزمین و جهیزیه نازنین رفت تو طبقه بالا

باتخت ودراور ویه کمد تک بد نشد

انگار نه انگار که همون دو تا اطاق خاک گرفته وسیاه بوده
روزی که کارت عروسی محمدمو به جاوید دادم هیچ وقت یادم نمیره

اشک تو چشماش جمع شد

حق داشت...محمدمی که دنیا عاشقش بود داشت ازدواج میکرد

ولی جاویدی که اون همه دنیا رو دوست داشت هنوز که هنوز تو خیال دنیا بود

برخلاف تصورم ،،،جاوید نه تنها احم و تخم نکرد

بلکه به کمک محمدرفت ومثل یه برادر تمام کارهای عروسیشو انجام داد

سورتی ها
www.SURATIHA.COM

دل‌م بر اش میسوخت حال‌می‌فهمیدم که حق جاوید این نبود

کارته‌ها رو از ترس رفتار بد خاله‌ها و عمو ،،،،، خودم و محمد بردیم

و همون طور که فکر می‌کردیم شد

عمو مارو که تو خونش راه نداد و

یکی از خاله‌ها هم بهونه آورد و گفت که همون شب مهمون داره

اونیکی خالمم رک گفت

که از وقتی اون افتضاحو براه انداختم جلوی شوهرش خجالت میکشه و دیگه نمی‌خواد که باهامون رابطه‌ای داشته

باشه

اونقدر حرص خوردم که نگو... اونها حتی فکر محمد و ابروی محمد نبودن

خدا از سر تقصیراتشون نگذره

پامو که تو ماشین گذاشتم اشکام راه افتاد

محمد ماشین و نگه داشتو برگشت سمتم

||| چرا گریه میکنی؟؟؟؟ خواه مارو باش

من دارم ازدواج میکنم اون موقع خانم نشسته برای ما بغوره میگیره؟؟؟

اشکامو پاک کرد و گفت

_نبینم چشمای خوشگل ابجی کوچیکه اشکی باشه‌ها

_داداش شرمندتم.. به خدا نمیدونم چه جوری تو روت نگاه کنم

www.SURATIHA.COM

انگارنه انگار که اینا فامیل ماهستن

مگه ماچی کارشون کردیم؟؟

اصلا گیرم من بد... من فاسد... چرا دیگه پای تو رو میکشن وسط

تو چه گناهی کردی که میخوان ابروتو پیش نازنین و خونوادش بیرن

مگه همینا نبودن که برامون ادعای بزرگتری میکردن؟؟

مگه همینا نبودن که میگفتن مثل کوه پشت سرمون؟؟

پس چی شد؟؟؟

اخه دلم میسوزه

تو داری با یه غریبه وصلت میکنی

دوروزه دیگه چه جووری میخوای تو فامیل نازنین سر بلند کنی؟؟

اصلا خود نازنین نمیگه پس فامیلاتون کو؟؟

اخه چرا اینقدر بی وجدانن؟؟؟(بازم صدای گریه بلند شد

محمد یه نفس عمیق کشیدو گفت نگران نباش خدای مام بزرگه

نازنین همه چیزو میدونه...یعنی خودم بهش گفتم.... نگران رفتار اون نیستم

بقیم برام دوزار ارزش ندارن

به جهنم هر چی میخوان بگن

بعد چند وقتم همه یادشون میره که فامیل من تو عروسی نبودن

تو خودتو نگران نکن

اونایی که فکر میکردیم فامیلمون و پشت وپناهمون هستن

تو سختیها به همون ناروزدن وتنها گذاشتنمون

اونایی هم که فکر میکردیم نامردو نارفیقن و مدام میخوان زیر پامونو خالی کنن

رفیق دراومدنو دستمونو تو سختیها گرفتن

خدا به جاوید عمر بده و سایش رو رو سر خونوادش نگه داره

که از همه رفیق تر و مردتر دراومد

یه جووری رفتار میکنه که انگار نه انگار یه وقتی دشمن خونی ما بوده

صورتیها
www.SURATIHA.COM

خداشاهد عین برادر بزرگم میمونه

اصلا به چشمم نمییاد که غریبست

خداهم میدونه ما بی کسیم.... جاوید ور برامون فرستاده تا لنگ نمونیم

قربون خدا برم که خودش همه چی رو راست وریس میکنه

وگرنه من دست تنها... که هیچ کس و پشت خودم ندارم

چه جوری میخواستم از پس تموم این کارا بریام

حالام اشکاتو پاک کن

تو تاج سرمی هیچ کسم حق نداره بالاتر از گل بهت چیزی بگه

خودم نوکرتم ابجی کوچیکه

قصه نخوری که دلم ریش میشه

قسمت پنجم نازنین

شب عروسی محمد زودتر از اونچه که فکرمیکردم رسیدو

من بعد ازمدتها حسابی از خجالت خودم دراومدم

موهامو که مثل علفهای هرز بلند وپیریخت شده بود ومرتب کردم

صورتمو بعد ازمدتها تمیز کردم ویه چهرهءنو ساختم

به هر حال پشت سرم حرف زیاد بود و از دید مردم من یه زن بودم پس فرق چندانی تو حرفای خاله زکی شون

نمیکرد

WWW.SURATIHA.COM

یه لباس بلند پوشیدم وبه ارایشگر گفتم

صورتمو ساده درست کنه

موهامو فر درشت کرد و صورتمم یه ارایش صورتی ملایم کرد

خوب..... بد نشده بودم

درواقع به خاطر اینکه خیلی وقت بود که به خودم نرسیده بودم تغییر زیادی کردم

عقد تو خونه اقا سید گرفته بودیم و

قرار شده بود بعد از عقد... عروسی رو هم تو خونه خدمون بگیریم

اما از اونجایی که پنجاه و چند متر گنجایش صد نفر مهمون نداشت مردونه رو تو خونه همسایه بقلی گرفتیمو زنونه

رو تو خونه خودمون

برای ماشین هم جاوید با بزرگواری تمام تو یوتا کم ریشو گل زدو داد دست محمد

چقدر این مرد اقا بود

ای... بیچاره جاوید... بیچاره جاوید...

عروس و داماد که اومدن اشک تو چشمام حلقه بست

نازنین با اون لباس سفید عین پری ها شده بود و در کنار محمد یه زوج بی عیب و نقص شده بودن

با اینکه تمام طول عروسی پیچ پیچ ها ادامه داشت

ولی واقعا بهم خوش گذشت

اونقدر با نازنین و محمد رقصیدم که اخر شب نایی برای خدا حافظی نداشتم

خداروشکر که مراسم خوب برگزار شد و کسی به غذا و میوه گیر نداد

بماند که بعضیا اونقدر فضولی کردن و سوال پرسیدن که میخواستم سرمو به دیوار بکوبم

ولی در مجموع شب خوبی بود

موقع رفتن ... منو مارمان نازنین از گریه نمیتونستیم حرف بزنینم

انگار که دیگه قرار نیست ببینیمشون

اخر شبم محمد و نازنین و دست به دست دادن و راهی مشهد شدن

محمد و نازنین رفتن و من موندم و خونه خالی و سوت و کور

با اینکه همیشه محمد سرکا ربود و زیاد تو خونه پیداش نمیشد

ولی نمیدونم چرا جای خالیش اینقدر عذابم میداد

دیوونه شده بودم دیگه

دیوونگی که شاخ و دم نداره

تمام شب فکر داریوش و مهمونی تولد علی جلوی چشمم بود

دلَم ناجور هوای دیدنشو کرده بود

نامرد یه خبر کوچیکم از خودش نمیداد بدونیم زندهست یا مرده

دردتوی قفسهء سینم بیشتر شد

دلَم برای اغوشش تنگ شده بود...

کاش اینجا بود و میتونستم به گرمی دستاش پناه ببرم تا همهء دلشوره هارو ازم دور کنه

نمیدونم این چه خاصیتی بود که داریوش داشت....

در عین ترس و لرزی که در کنارش داشتم

ولی همیشه اغوش گرم و مهربونش منو اروم کرده بود و وجودش بهم اسایش داده بود

شاید به خاطر این بود که داریوش از ته دل منو دوست داشت و

متاسفانه به هیچ عنوان بلد نبود تا احساسشو نشون بده

و اجازه بده طرف مقابلشم از این احساس لذت ببره

یه وقتی احساس میکردم که شاید بزرگترین اشتباه زندگیمو مرتکب شدم

شاید نباید میزاشتم بره

شاید باید جلوشو میگرفتم و بهش میگفتم که پیشش میمونم

ولی حتی اگه میخواستتم بازم نمیشد

محمد و چی کار میکردم؟؟

فکرشو که میکنم میبینم هنوز که هنوزه محمد شیکاره

سورتی ها

WWW.SURATIHA.COM

خوب پس حتی اگه من هم راه میاومدم...

محمد محال بود قبول کنه که با داریوش باشم

از طرفی هم وقتی یاد امریکا واون همه سختی میافتادم تنم میلرزه و

نمیتونم به خودم بقبولونم که اون قول وزنجریر ودوباره تحمل کنم

کی میخواست بهم تضمین بده که رفتار داریوش برنگرده

اگه از دستم ناراحت میشد ودوباره منو تو خونه حبس میکردچی؟؟؟

اگه نمیذاشت پامو از خونه بیرون بزارم چی؟؟

هربار هزاران هزار فکر به سرم هجوم میاوردو هر بارهم به این نتیجه میرسیدم

که من وداریوش مثل دوتا خط موازی هستیم که هیچ وقت بهم نمیرسیم

این تقدیر هردومونه که درعین حال که همیدیکه رودوست داریم ازهم جداباشیم

وتو تنهایمون بیوسیم

فصل بیست وسوم surprise (غافلگیر کردن) سه ماه از عروسی محمد میگذشت برخلاف تصورم نه تنها نازنین-

باری روی دوشم نبود بلکه اونقدر خانم ومهربون بود که تازه درک میکردم ادمای خوبم تو دنیا وجود داره از بعد

ازاومدنش احساس میکردم یه خواهر تازه پیدا کردم که میتونم راحت باهاش دردودل کنم و حرفای تلنبارشدهءتوی

دلمو بهش بگم موقع گوش دادن صبور بودو اصلا اظهار نظر نمیکردو همیشه ادمو به بردباری وشکیبایی دعوت

میکرد اصلا این دختر منبع درخشش وشادی بود الحق که دست پروردهءاقا سید بود من یکی که عاشقش شده بودم

.....چه برسه به محمد زندگشیون اروم وبی حرف بود ودر کنارهم خوشبخت وراضی.... روزی هزاران هزار بار خدا

رو شکر میکردم که نازنین وسرراه محمد قرار داد تا هم محمد ازتنهایی در بیاد هم من از این افسر دگی نجات پیدا

کنم بعد از عروسی محمد تقریبا نیمی از پس اندازمون ته کشیده بود چون هم برای مراسم کلی خرج داشتیمو هم به

عنوان تنها کس محمد سعی کردم یه کادوی مناسب بدم تا جبران زحماتاشو بکنه دست وبالم تنگ بود ولی بعد از

کلی گشتن تونسته بودم یه تخته فرشه ابریشم دوزی شیش متری به عنوان کادو بهشون بدم گرون شد ولی

نمیدید وگر نه شناگر ماهری بود خجالت ازاون شکمش نمیکشه مرتیکه خر... با عروس وداماد داره برای من دل
وقلوه رد وبدل میکنه اخمامو کردم تو همو گفتم _مرسی شما لطف دارید ولی جای این حرفا الان نیست آقای صدیق
مهمون دارن... بیان ببینن بی کار نشستین یه چیزی بهتون میگنا !!! شعاعی به خودش اومد _بله... بله من برم که تا
عصری تموم کارارو راست وریس کنم _راستی آقای شعاعی _جانم !!!!!!!!!!!!!!!ه مردشوره خودتو اون جان گفتنتو
ببرن خوب نصف گوشت تنم اب شد که ... اه تن لش بی خاصیتهیزه پدر سوخته یه چشم غرهءاساسی رفتم
وگفتم _همهءکاراتونم بزارید یه دفعه ای بیاریدشون دلیلی نداره هربار به خاطر یه قلم جنس این همه زحمت
بکشید (_نه زحمتی نیست بالاخره ما باید به وظیفمون عمل کنیم دیگه ... !!!!!!!!!!!!!!!ووه طرف شوته اصلا نمیگیره چی
دارم میگم اه همه رو برق میگیره ما رو شوهر عمهءادیسون بالاخره شرش کنده شد اقا سلیمانم با چند تا چایی ویه
ظرف شیرینی دانمارکی تازه که بوش کل ساختمونو برداشته بود و همهءچشمارو خیره به خودش کرده بود از راه
رسید قسمت چهارم surprise درکه باز شد مثل ندید بدیدا کله کشیدم ببینم چه خبره ولی تو دید نبودن ای
خدا چقدر حرف میزنن.. خسته شدم... بیاین بیرون دیگه ... ساعتو نگاره کردم دوساعته دارن چه غلطی میکنن ???
آقای شعاعی دو بار دیگه هم رو مخم راه پیمایی کردو حسابی کفریم کرد مرتیکه... یه دفعه ای چه جوگیر شده بود
...فکر میکردمن عاشق چشم اوبروش شدم پیر سگخجالتم خوب چیزیه ولله حالا تو این هاگیر واگیر اومدن
داریوش همین وکم داشتیم که ببینه این یارو اویزونه من شده دیگه چیخیلی روشن فکره میاد یه گفتمان درست
و حسابی راه میندازه بازرووبدبختی ردش کردم رفت حتی یه زره براش زبون ریختم که شرش کم بشه
اوففففففف کچلم کرد در باز شد ونگام رو داریوش ثابت موند دست خودم نبود بی اراده چشمام دنبالش بود ولی
داریوش انگار که نه انگار... اصلا منونمیدید ... با جاوید حرف زنون و خوش وبش کنون داشت میرفت و حتی به
اندازهءچند صدم میلی مترم کلشو به سمتم نچرخوند یه دفعه یاد سند افتادم بی هواگفتم _اقا داریوش جفتشون
وایسادن وبرگشتن با این تفاوت که نگاه داریوش به جای من روی میز کارم بود اهمیتی ندادم _بله نگاهش همون
جابود... با تعجب یه نگاه به میز انداختم ...یه نگاه به داریوش انداختم... همه چی طبیعی بود پس چر انگاش رو
میزه ?? _راستش یه امانتی دست من دارید...چه جوری بهتون برش گردونم ؟ باهمون نگاه به میز گفت _من

خونه پدريم هستم عصرم خونم ميتونيد بياريد اونجا_ باشه پس عصرى مزاحمتون ميشم_ من منتظرم خداحافظ اخر سر نگاهش جداشد ولى نه به سمت من برگشت ورفت بدون حتى يه نگاه پيش خودم گفتم شايد اصلا حواسش نبوده خوب پيش مياد ديگه بازم فكرم رفت به اينكه چرا يه هويى پيداش شده؟؟!!!!!!!!!!!!!! از جاويدم نميشد پرسيد اصلا ميپرسيدم چي مي خواستم بپرسم ميگفتم ببخشيد اقا جاويد، داريوش كي برگشته؟؟ اصلا چرا برگشته؟؟

برنميگرده بگه؛مگه تو فضولى اى بابا پس من با اين حس كنجاويم كه يقمو گرفته چي كاركنم؟؟ ولش كن عصرى از خودش مي پرسم ++++++++ عصرى نفهميدم چه جورى خودمو رسوندم خونه!!!!!!!!!!!!!! اوه چقدر كار دارم واى حالا به كدوم برسم ضمير ناخوداگاهم ميگفت كه بايد مرتب و تميز باشم واى حمومم بايد برم ولى وقت ندارم الان هوا تاريخ ميشه.....نميخوام كه براى شب نشيني برم فكر حمومو از سرم بيرون كردم ويه ارايش ملايم كردم ويه ماتتو شلوار مشكى با يه شالِ كرم ملايم سرم كردم نه بد نشدما....خودم از خودم خوشم اومد دبروكه رفتيم پيش اق داريوش

فصله بيست و چهارم تسويه حساب در حياط رو كه باز كردم نگاهم به داريوش تو درگاهى در افتاد وسطهاى حياط پيش دستى كردم وسلام دادم جوابش اونقدراروم بود كه از رو لرزش لبهاش حدس زدم كه سلام کرده نگاهم بهش بود تا اينكه پامو رو پله اول گذاشتم ،.....سرشو چرخوند.....نگاهشو چرخوند پله ها رو رد كردم هنوز نگاهمو روش ثابت نگه داشته بودم ودنبال چشماش بودم همون چشمايى كه ظهري يه عالم عشق وبهم تزريق كرد ولى نگاهش به من نبود يعنى چي؟؟ داره چشماشو از من ميدزده؟؟؟ يعنى ظهري هم از قصد اين كارو كرد؟؟ بهش رسيدم.... بدون اينكه سر بلند كنه با دست به داخل اشاره كرد_خوش اومدى بفرما تو همين..... نه نگاهى..... نه لبخندى

روى اولين مبل نشستم يعنى اونقدر ذهنم درگير بود كه اصلا فكر جايى كه دارم ميشينم برام مهم نبود يعنى چي كه نگاهشو از من مى دزده؟؟ چرا؟؟ سيستم عصبى ام به كل ريخته بود به هم صدای تقهءگذاشتن سيني چايى روى ميز وسط منو ازخودم كشيد بيرون نگاهش به سيني بود_ بفرما تازه دمه ليوان وتودستام گرفتم ونگاهمو دوختم به داريوش ليوانشو برداشت ومزمزه كرد_ خوب چه خبرا؟؟ واى بازم نگاهم نميكنه_ سلامتى_ محمد چه طوره

؟؟شنيدم ازدواج کرده؟؟ شرمنده شدم وتير نگاهمو ازروش برداشتم بخاراهى روى چايى مو از نظر گذروندم وگفتم

میخوام اینجوری پیش خدای خودم سر افکنده نباشم) تمام این حرفا رو درحالی زد که نگاهشو به هر طرفی
میدوخت جزمَن_ ولی من نمیخوامش.... توهم هر کاری میخوای باهاش انجام بده _باشه این خوبه... خیلی خوبه
سندو کشید و گذاشت جلوش ++++++ قسمت سوم تسویه حساب واقعا چی رو
میخواست ثابت کنه؟؟ چی رو؟؟ براش مهم نیستمبه جهنم منو نمیخوادبه درک ازم متنفره... پیشیزی برام
ارزش نداره ولی داشت..... لعنتی ارزش داشت..... طاقت این همه کم محلی رونداشتم ..طاقت اینکه منو نبینه
نداشتم من همون نگاه گرم و مهربون و میخواستم همون عشق وعلاقهءتو چشماشو ولی با قساوت تموم
نگاهشو ازم میدزدید یه فکر شیطانی به سرم زد یه لبخند مزورانه نشوندم رو لبم خباثت از تک تک اجزای صورتم
میریخت _راستی ازدواج کردی؟؟ خیلی خونسردخونسردتر ازاون چیزی که فکرشو میکردم گفت _نه... ولی تو
این چند وقتِ قصدشو دارم .. انگار یه سطل اب سرد رو سرم ریختن تواین چند وقته قصد ازدواج داره؟؟ لبخندم
رفت ورنگم پرید .. اصلا فکرشو نمیکردم ...منو بگو که چه خوش خیال بودم اب دهنمو قورت دادم وگفتم
_امریکاییه یا ایرانی؟؟ _فکر نکنم اونش به توربطی داشته باشه دندونام وروهم سائیدم مثل اینکه امروز میخواد
نبودنشو تو این چهارسال به خوبی جبران کنه الحق که امروز خوب حرصیم کرد باصدایی که سعی میکردم بغض و
عصبانیتم و توش قائم کنم گفتم _اره راست میگی ...به من چه مربوط ... امیدوارم همون طورکه منو سعادت مند
کردی اونم خوشبخت کنی کم کاری نیست که... بالاخره داغون کردن زندگی یه نفر همچین هام کار راحتی نیست...
بهت تبریک میگم باید بهت مدال نوبل خراب کردن زندگی هارو داد واقعا کی میتونست مثل تو زندگی یه نفرو
ازاین رو به اون رو کنه جز داریوش دیا ...هیچ کس دیگه ای همچین قابلیتی نداره امیدوارم خوشبخت بشید)..
دستاشو به سینه زدو باهمون نگاه حیرون که هیچ جا ثابت نمیشد گفت _مثل اینکه اصلا حرفامونمیشنوی گفتم که به
تو مربوط نیست وازاونجایی که زندگی ادما دست خودشونه میدونم که دعای تو توی زندگیم هیچ تاثیری نداره)
دیگه بستم بود... طاقتم طاق شد وازجا پاشدم ... _اره معلومه که تاثیری نداره... تو فقط به فکر خودتی... یه ادم
مغروروخودخواه که فقط خودشو میبینه واهمیتی نمیده سردیگران چه بلایی می یاد اره زندگی تو فقط مهمه ...نه من
....نه محمد... نه حتی دنیا ... هیچ کدوم مهم نبودیم فقط تو ... میدونی چرا.... چون تو داریوش دیبایی... حتی اگه

خوشبخت نباشی خوشبختی دیگران رو میدزدی.... نه برای اینکه خودت خوشبخت شینه فقط برای اینکه دیگران هم مثل توباشنمثل تو یه موجود بدبخت (_حالا چرا جوش میاری؟؟بشین چائیتو بخور ... باطعنه گفتم _ممنون به حد کافی حرص و جوش صرف شده دیگه چایی هم روش بخورم رودل میکنم ===== قسمت چهارم

تسویه حساب بلند شد وبدون نگاه کردن بهم گفتم _به هر حال خوش اومدیخونه خودتهتو اینجا حق آب وگل داری اصلاچی میگم خودت صاحبخونه ایخیرپیش بادست به درورودی اشاره کرد منو داشت ازخونش بیرون میکرد؟؟ اون همه تحقیر بسم نبود حالا داشت... وای خدا چقدر خردشدم... چقدر حقیر شدم ... نفسهام به شماره افتاده بود... احساس میکردم ازگرما دارم گرمیگیرم منو داشت بیرون میکرد؟؟ خیلی مودبانه ...درعین حال گستاخانه کیفمو قاپیدم و بدون یه کلام اضافه یا حتی خداحافظی زدم از خونه بیرون ...درحیاط و چنان به هم کوبیدم که چهار ستون تنم لرزید داشتتم از درون منفجر میشدم... خون خونمو میخورد میلرزیدمتاب دیدن این همه بی احترامی و تحقیر ونداشتنم اینکه بیرونم کنهاینکه بگه به من ربطی نداره اینکه ...اینکه... وای ...اینکه بخواد ازدواج کنه یعنی بعد از چهارسال برگشته که بگه دیدی... من دارم ازدواج میکنم و تو تک خواهر محمد همین جوری مجرد موندی وداری میترسی اونقدر عصبانی بودم که ناخواسته در تاکسی روهم محکم بستم _آی خانم... داری چی کار میکنی؟؟ دروکندی ... یه ببخشید زیر لبی گفتم وخودمو گوشهءصندلی زهواردررفته اش جمع کردم تو عمرم اینقدر تحقیر نشده بودم حتی همون موقع هم که امریکا بودم اینقدر ذلت نکشیده بودم با اینکه قدمی برای رابطهءمجدد بر نداشته بودم احساس کسی رو داشتتم که معشوقش پشش زده درحیاطه خونه رو هم بهم کوبیدم.... هر کاری میکردم اروم نمیشدم طبق روال همیشه محمد ونازی سرکار بودن وخونه درمان وامان بود اشغال ...کثافتنامرد مدام فحش میدادم... ولی کو آرامش ...کو راحتی.... نه اروم نمیشدم کفشامو همین طوری یلخی وتابه تا دراوردم وپرت کردم شالمو چنان ازسرم کشیدم که گل سرمم باهش درآومد وتمام موهام باز شد ای لعنت به تو

داریوش ... بعداز چهارسال اومدی که زندگی مو به گند بکشی ... فحش میدادم... اروم نمیشدم راه میرفتم

دادمیزدم.... نه اروم نمیشدم یه لیوان آب خوردم بازم نه ... شیرِ حمومو باز کردم وباهمون لباسای بیرون رفتم زیراب سرد... داشتتم سنگ کوب میکردم ولی بازم وایستادم تموم تنم دون دون شده بود وروی پوستم کش میاومد... بازم

وایستادم اونقدر وایسام که هضم کارای داریوش برام راحت تر شد تازه به خودم اومدم وبغضم شکست صدای هق هقم کل حموم رو برداشت تکیه دادم به دیواروسرخوردم پائین نگاهم به قطره های زیبای اب بود که روی سرم فرو دمی اومد ولی حواسم تو اون یک سالی بود که پیش داریوش بودم همون موقع که تنها کسم داریوش بود همون کسی که تو روزای اخر شده بود یه مرد دوست داشتنی وبا محبت با احساس اینکه دارم از سرمایخ میزنم به خودم اومدم درسته که هوا گرم بود ولی تنگه غروبی وقت حموم رفتن نبود اونم با اب یخ لباسهام و دونه دونه دراوردم واین دفعه یه دوشه حسابی گرفتم ++++++ قسمت پنجم تسویه حساب لباسهام و دونه دونه دراوردم واین دفعه یه دوش حسابی گرفتم کارساز بود... خیلی اروم تر شده بودم حالا میتونستم فکر کنم و برای خودم تحلیل کنمکه این حرفا واین کارابرای چیه؟؟ این همه بی اعتنایی ونگاه نکردناش.... حالا بعد از چهار سال داشتم به خودم اعتراف میکردم که از همون اول دوستش داشتم چهار سال تموم صبر کردم که برگرده که خواستشو.... پیشنهادشو.... دوباره بگه و من این بار با تموم وجود بهش جواب مثبت بدم ولی مثل اینکه حالا جای مادوتا باهم عوض شده بود حالا دیگه داریوش نمیخوادبا من باشه و من برای حتی یه لحظه بودن با اون مثل یه سگ پاسوخته له له میزنم من اشتباه کرده بودم وتاوانش چهارسال تنهایی وبی کسی بود چهار سال زجرکشیدن وبی دل بودن... نمیدونم میدونست یا نه؟؟ ولی با کاراش داشت منو از ریشه میسوزوند واقعا کم آورده بودم تا قبل از امروزحتی یه لحظه فکرشو نمیکردم که داریوش منو فراموش کنه ودیگه نخواه د ++++++ شیر ابو بستم وبا دستهایی که دیگه رمقی توشون نمونده بود موهامو خشک کردم موهامو شونه زدم و به قطرات اب که از لابه لای موهام مثل عمر تلف شدم میریخت چشم دوختم تازه میفهمدم چه ظلمی درحق خودم وداریوش کردم چه طور نفهمیدم دوستش دارم؟؟ چه طور نفهمیدم که قلبم بدون داریوش یه تیکه گوشته مردست؟؟ چرا نفهمیدم که داریوش چی میگه و چه زجری میکشه؟؟ روی تختم خوابیدم خداروشکر کسی خونه نبود وگرنه ابرو حیثیت برام نمی موند به این چهارسالی که گذشت فکر میکردم اینکه چطور دلمو بین هزاران هزار دردوغصه زندانی کردم و اهمیت ندادم که داره عمرم تموم میشه و زندگیم میره و قلبم میمیره لعنت به من.... به غرور بی جای من.... که هم عشق خودم و.... هم عشق داریوشو تباه کردم احساس میکردم دنیا برام تموم شده ودارم به دقیقه های اخر عمرم

نزدیک میشم ... نفهیدم چه جوری خوابم برد ولی با سردرد و چشمایی که از زوره گریه باز نمیشد بیدار شدم موهام تو هم گره خورده بود و پف کرده بود اهههههه چه روزه نحسیه امروز... تمومی هم نداره ++++++ فصل بیست و پنجم) تولد(صدای در منو پروند یعنی نازنینه؟؟ وای نه... اصلا حوصلشو ندارم _مریم... مریم... بیداری دختر؟؟؟

پیام تو؟؟ دارم میاما... لخت نباشی دختری... (!!!!!!!!!!!!!!) حالا اگه رفت _بیا تو... سلام _ سلام... اوه چی کردی؟؟؟ این چه قیافه اییه؟؟ _ فکر کنم سرماخوردم؟؟ ااره تو گفتمی ومنم باور کردم... پاشو پاشو یه ابی به اون دستو روی نشستت بزنی که کلی برنامه داریم... چه برنامه ای؟؟ _ سورپریزه... پاشو... نیام ببینم خوابیدها... کلی وقت برای خوابیدن داری... پاشو بیا که کلی کار دارم... _ باشه تو برو منم میام _ اومدی ها _ باشه بابا حالا صد دفعه میگه زبونشو درآورد و با شکلک بامزه ای در رفت امان از دسته این نازنین... هر جا میرفت پشت سرش شادی میزاشتوای حالا کی حوصله سورپریزه داره موهامو به زوره سوارو کلی درد و ژل و موس درستش کردم و یه نمه ارایشم کردم چقدر دل مرده شده بودم اولین لباسی که دستم اومد و پوشیدم و دبرو که رفتیم درو که باز کردم چراغا روشن شد و صدای کف و اهنگ تولد بلند شد وای تولدم بود و خودم خبر نداشتم ای بمیری داریوش که روز تولدمو به گند کشیدی خنده ای بی اختیار روی لبم اومد چقدر خوبه که کسایی مثل محمد و نازنین هستن تا روز تولدمو بهم تبریک بگن و تو این روز تنهام نزارن نازنین با یه کیک کوچیک که روش دوتا شمع دو و پنج بود رسید و صورتمو بوسید _ بیا بیا خانوم خوابالو بیا شمعاروفوت کن که صد سال زنده باشی رو میخوندن و ابروهاشو قر میداد وای که مرده بودم از خنده _ بیا دیگه مریم شمعهاش شد ولی اول یه ارزو محمد پارازیت انداخت _ ارزوی خودتو وله لیش... بچسب به ارزوی من که خدا یه کاکل زری چاق و چله مثل باباش بده نازنین یه وشکون محکم از بازوش گرفت و گفت _ خجالت بکش محمد... بعدم تولد خودشه ارزوی خودشم باید باشه زود باش دیگه مریمباینکه دوست داشتم اسم داریوشو از ذهنم بیرون کنم ولی نمیتونستم ای خدا یعنی میشه دوباره باهم باشیم چشمام و بستم و شمعهها رو فوت کردم به امید اینکه خدا این خریدمو ببخشه و داریوشو بهم برگردونه البته اونجوری که خودش صلاح میدونه اون شب تا نصفه شب زدیم و رقصیدیم و کیک خوردیم خیلی خوش گذشت خدایا ممنون درسته که قلبی برام نمونده ولی خوشبختم خدایا این خوشبختی و دور هم بودن و هیچ وقت از منو نگیری قسمت دوم تولد صبح روزه بعد قبراق و سرحال بیدار شدم فکر

داریوش و مثل همیشه فرستادم پشت درهای بستهءمغزم و خودمو زدم به بی خیالی هر چند این ظاهر قضیه بود

وسرکار هر لحظه منتظرش بودم دوست داشتم ببینمش نه برای اینکه دلم برای متلاکاش تنگ شده بود...

نه...میخواستم زهرمو بهش بریزم کم چیزی نبود...بههم توهین کرده بود و باید جوابشو میداد

+++++ ساعت نزدیک چهار بودطبق معمول یه سری بار اومده بود و داشتم رقم پشت رقم وارد میکردم

صدای قدمهاشو شنیدم ولی سر بلند نکردم ای ولالان وقتشهته دلم از فکر پلیدم غنچ می رفت _سلام خانم

امینی بدون اینکه سر بلند کنم حتی یه اسیلون تکون بخورم گفتم _سلام آقای دیبا آقای صدیق الان نیستن

....نمیدونم اصلا امروز میان یا نه چند لحظه مکث _باشه من فردا میام.... خدانگهدار راه افتاد که بره _یه لحظه آقای

دیبا..بلهاز قبل خودمو آماده کرده بودمبارامش و درحالی که سعی داشتم تمام حرکاتمو ببینه که هر چند نمیدید

دست انداختم گردنم و گردن بندشو دراوردم بلند شدم و با قدمهایی که میدوستم تا چه حد رو اعصابه بهش نزدیک

شدم و تو یه قدمیش و ایستادم بازم به من نگاه نمیکرد درسته که خودمو آماده کرده بودم ولی بازم داشت اعصابمو خط

خطی میکرد _میشه وقتی دارم باهاتون حرف می زنم به من نگاه کنید... _نه از حرص گوشهءلبمو گاز گرفتم _بعد

اونوقت چرا؟؟ _یه نظر شخصیه... ازارتون میده؟؟کنایشو ندید گرفتم و دستمو به سمتش دراز کردم زنجیرو پلاک

تو ی دستم شروع کرد به تاب خوردن _این امانتی رو فراموش کرده بودمبهتره الان بهتون بدم قبل از اینکه

سرشو بالا بیاره نگاهمو دوختم به زنجیر چیزی که عوض داره گله نداره سنگینی نگاهشو حس میکردم واز اینکه

داشت حرص میخورد حظ میکردم نمیدونم چقدر گذشت برای من که به اندازهءیه قرن بود دستشو که بالا آورد از

فکر شیطانیم ته دلم قیلی ویلی رفتار ه همون شد که میخواستم قبل از اینکه دستش به زیره زنجیر برسه زنجیرو

رها کردم ...پلاک سنگین توی هوا چرخیدو افتاد جلوی پاش دوباره سنگینی نگاهش و سر بلند نکردن من ...برگشتم

و گفتم _به سلامت...خوش امید از خودم خوشم اومد واقعا نمیتونستم این حس خوشحالی ضایع کردن داریوشو

مخفی کنمحقشه پسرءبی شعور...منو تحقیر میکنی؟؟همینه دیگه اونقدر رودادم پررو شدی ...نشستم سر جام و

دوباره کارم و از سرگرفتم از گوشهءچشم دیدم که خم شدو زنجیرو برداشت جیرینگ جیرینگ زنجیر تو دستهای

داریوش گم شدو بعدم صدای قدمهایی که کم رنگ و کم رنگتر میشد بعدم سکوت و صدای

پنکهءسقفی+++++++فصل بیست وششم آقای شعاعفردای اون روز داریوش پیداش نشد عذاب وجدان گرفته بودم گردنم خالی شده بود از حضورش تنها چیزی که ازش داشتم اون گردنبنده بود که با بازی بچه گونم و تو یه روکم کنی مسخره اونم از دست دادم مدام دستم روی جای خالیش تو گردنم بود پشیمون شده بودمکاش اینکارو نمیکردم دوباره نسنجیده تصمیم گرفته بودم و حیرون مونده بودم که حالا چی کار کنمسه شنبه بود و چهار روز از اومدن داریوش میگذشت دلم براش یه ریزه شده بود.... کاش اون کارو نمیکردم مگه من داریوشو نمیشناختم؟؟اخه تحقیر کردنش دیگه چی بود؟؟ازاون ورم با خودم میگفتمخوب من چی کارکنم؟؟میخواست اینقدر رو نیروم راه نره... من که کاری باهاش نداشتم...+++++++هوا گرم بود و شورشور عرق میریختماحساس میکردم سر تاپا خیس عرقم جاوید با یه توزیع کننده عمده جلسه داشت واقای شعاعی هم قشنگ داشت سوءاستفاده میکرد می یومد ومیرفت ومنو اتیشی تر میکرد قباحت هم خوب چیزیه والله.... مرتیکه شکم گنده هی اومد وهی لاس زدهی رو مخم پیاده روی کرد مرده شوره هر چی مرده نکبت ببرن که سر تا پا یه کرباسن هی ور زد که آره (زنم پیر شده.... ناتوانه....اصلا به من نمیخوره....به خاطر بچه هام نگهش داشتم...منو ببین چه جوونم حیفا من نیست که بخوام جوونی مو حروم یه زن از کار افتادهءزپرتی کنم (ای تف تو ذات مرررررررد بیچاره زنت.... بچه هاتو سروسامون داده خونه زندگیتو جمع کرده وحالا سر پیری..... به جای اینکه همدمش باشی داری بایه دختره کوچیکتر ازخودت لاس میزنی سرمو انداختم پائین که مثلا شرم کنه ولی باز.... وزوز.... وزر زیادی _ببین خانم امینی..... من از همه چیز شما باخبرم من میدونم شما مشکل مالی داریاخمام رفت تو هم ...چی داره میگه؟؟اون حلقه ای هم که انداختی تودستت همش دروغه همه میدونن که شما مطلقه ای وگرنه چرا ما تو این چند وقته اصلا شوهر شما رو زیارت نکردیم من که میدونمدیگه نمیخواد سرمارو شیریه بمالی ولی عیبی نداره اگه اینجوری دوست داری من حرفی ندارم ولی اخه تاکی میخوای از صبح خروس خون کارکنی وجون بکنی با ما راه بیا ...قول میدم خودم کمک حالت بشم چیزه بدی هم نیست هم شما یه حامی پیدا میکنی هم من از این دل مردگی در میام تازه صوابم داره... هان؟؟اصلا چه طوره که عصری بعداز تعطیلی باهم بیرون بریمتابیشتر راجع به این موضوع حرف بزنییم چه طوره عزیزمممممممم|||||||ه گوشت تنم ریخت ...مرتیکه حال

اینجوری حرف بز نهولی الان، تو این موقعیت، فقط میخواستم شعاعی زودتر شرشو کم کنه و داریوش ولم کنه اقای شعاعی دست وپاشو جمع کردو گفت _منم خوشبختم ...حتما خانومتون فراموش کردن ببخشید با اجازه ...من برم که کارهای انبارداری مونده وتو سه سه سوت جیم شد تا شعاعی از دیدمون خارج شد دست داریوش شل شد وازم فاصله گرفت ای شعاعی بمیری که هر چی میکشم از دسته تو الهی نصف بشی وبی شعاعی بشم که فقط برام دردرس درست میکنیداریوش کیف دستیشو از رومیز برداشت وهمون جور که به سمت در ورودی میرفت استاپ کردو گفت _اگه یه باره دیگه مزاحمت شد به جاوید بگو... خودش میدونه چیکارکنه داشت میرفت که گفتم_دارید میرید؟؟ الان جلسه اقا جاوید تموم میشه _وقت ندارم یه روزه دیگه می یام وتو کسری از ثانیه ناپدید شد با ترس واسترس تا دم پله ها رفتم اخه مگه میشه داریوش این جوری رفتار کنه داریوشی که به هرنوع جنس مذکر آلرژی داشت حالا اونقدر اوپین مایند شده که هیچ کاری به طرف نداره اخه... مگه اصلا شدنیه؟؟ چه طور میشه یه ادم اینهمه تغیر کنه؟؟ به نظرمن که داریوش تغیر ناپذیره وحالا این ادم با این همه رفتارای ضدونقیض و نمیشناختم پنج دقیقه بالای پله ها وایسادم که اگه اتفاقی افتاد و داریوش دعوا راه انداخت سریع خودمو برسونمولی نه هیچ خبری نبود.....واقعا برگشته بود خونه بدون جنگ ودعوا این ادم اصلا کی بودواقعا داریوش بود؟؟ که

نمیشناختمش+++++++بعدازاون روز شعاعی از شعاع نیم کیلومتری منم رد نمیشد اگه کار خیلی واجبی داشت همه رو جمع میکردو یه دفعه ای انجام میداد اصلا انگار نه انگار که این ادم همون ادمه وقیح چند روز پیشه واقعا که بعضی ادم دورو داشتن وشعاعی هم سردسته اون ادم بود چنان محترم وسنگین با من برخورد میکرد که به عقل خودمم شک میکردم

صل بیست وهفتم

WWW.SURATIHA.COM

(دعوت به ناهار)

بعد از سه روز دوباره سرو کله داریوش پیدا شد(شرمنده هی میاد ومیره جای دیگه ای براش پیدا نکردم) اصلا این

بشر اینجا چی میخواست؟؟

که دوساعت میرفت تو اطاق جاوید ودرم مییست

برام شده بود یه معمای لاینحل

میدونستم راجع به کار نیست

مگه ادم چقدر کار داره بعدم همه رومیتونست تلفنی بگه

لازم نبود تو این ضل گرما بیادوبره

پنج شنبه بود وساعت دوازده

مثل همه روزای پنج شنبه قبلی ساعت یک تعطیل میشدیم

داشتیم کم کم جمع وجور میکردم ووسایلو مرتب ...که داریوش و جاوید بعد از یه ساعت مخ زنی اومدن بیرون

_مریم خانم... ماداریم میریم ناهار... تشریف بیارید در خدمت باشیم

یه لبخندی زدم وگفتم

_نه ممنون مزاحم نمیشم اقا جاوید...میرم خونه

_مزاحم چیه جای مارو که تنگ نمیکنیدامروز هوس کردیم بریم خارج شهر ویه هوایی عوض کنیم

_نه فکر نمیکنم اقا داریوش دوست داشته باشن من همراهتون پیام شما برید خوش بگذره

داریوش با همون نگاه سر به زیر که از صد تافحش بدتر بود گفت

_جاوید چرا اینقدر تعارف میکنی؟؟ شاید مریم خانم کسره شانشون می یاد باما ناهار بخورن بهتره بزاری راحت

باشن

گاردگرفتم ...چی داره میبافه واسه خودش؟؟

_این حرفا چیه؟؟ من فقط به خاطر راحتی شما نمی یام

بعد از چند سال دونفری میخواید برید ناهار

این ربطی به شأ ن ومقام من نداره(جاوید یه چشم غرهءاساسی به داریوش رفت وگفت

_نه مریم خانم حرفای این داریوش و گوش نکنید

من از شما خواهش میکنم همراهمون بیائید...دورهم باشیم خوش میگذره

یه نگاه به داریوش ویه نگاه به جاوید کردم

دلَم میخواست برم

جهنم و ضرر درسته از دسته داریوش شاکیم ولی شاید دیگه نتونم ببینمش

_باشه فقط باید صبر کنید تا وسائلمو جمع کنم

_ما تو ماشین منتظر میمونیم

زودی وسائلمو جمع کردم و با همون مقنعه ومانتو شلوارسادهءمشکی و کیف رودوشی ءعهد دقیانوسی رفتم

وسوارشدم

کولر ماشین روشن بود و باد خنکی که میزد چشمامو خمار میکرد

وای چقدر خوبه ادم ماشین مدل بالا داشته باشه

چیه اون پیکانِ داغونِ محمد که از هرطرفش بادِ گرم میزنه

ادم فکر میکنه تو قوطی کنسرو گذاشتنش و داره تو مایکروویو جزغاله میشه

داریوش و جاوید راجع به کارو بارو و واردات و خلاصه هر چیزی صحبت میکردن و

منم تو این هیرو ویربه صدای وز وز آهنگ بخنده محسن یگانه گوش میدادم

هوس کردم بازم امشب

زیر بارون تو خیابون

به یادت اشک بریزم

طبق معمول همیشه

اخه وقتی بارون می یاد

رو صورت یه عاشق مثل من

حتی فرق اشک وبارون

دیگه معلوم نمیشه

صورتی ها

WWW.SURATIHA.COM

امشب چشای من

مثلا ابرای بهاره

بخند به حال من

که حالم گریه داره

چرا گریم نمیتونه رو تو تأثیری بزاره

اره بخند، بخند که حالم خنده داره

اره بخند، بخند که حالم خنده داره

+++++

قسمت دوم دعوت به ناهار

ساختمونها جای خودشون و به جاده های خالی و بعدم به درختای سرسبز دادن

روحم داشت تازه میشد

خیلی وقت بود که پامو از تو خونه بیرون نذاشته بودم

کنار یه رستوران سرسبز و دنج نگه داشت

سوت و کور بود و تک و توکی ادم نشسته بود

یه تخت کنار رودخونه رو انتخاب کردیم و داریوش رفت تا سفارش بده

__بیخشید اقا جاوید... تا غذا رو بیارن برم دستامو بشورم

جاوید سری تکون داد و از گارسون ادرس دستشویی رو پرسید

گارسونم یه جایی بین درختا روشنمون داد

راه افتادم

اووووووووه چقدر دوره

ملت واسه یه دستشویی باید دو فرسخ راه برن

حالا اگه یه نفر اضطرابی داشته باشه چی؟؟

تا به اینجا برسه که مشکلاتِ روحی و جسمی میگیره

به فکر خودم خندیدم و تا دم توالی یه ضرب دوئیدم

محض اسودگی خیال و همون مشکلاتِ روحی و روانی توالتم رفتم

داشتم دستامو میخسستم که سه تا مرد جوون از دستشویی مردونه اومدن بیرون

یه نگاه به اطراف کردم کسی نبود

مثل همه‌زنا تو این جور مواقع ترس برم داشت

از نگاهاشون خوشم نیومد

راه افتادم وسعی کردم قدمهام و تندتر کنم

ولی احساس میکردم اونام دنبالم

صدای پیچ و خنده هاشون داشت دیوونم میکرد

وای..... حالا مگه این راه تموم می شد... اونقدر فکر فرار تو ذهنم قوی بود که چشمام جز راهِ جلوی روم و درختا

چیزی رو نمیدید

واون چیزی که نباید تو این گیرودار بشههههههه شد

پام تو گودالی که پر برگ و شاخه بود رفت و افتادم زمین

چشمام از درد و نگرانی نمناک شد

خنده های مسخره‌پسرا بلند شد

(اوه اوه مجید حرکتو دیدی اکشن حادثه ای)

(خانم شما احتمالا بدل کار نیستید)

(یه امضا میدی به ما) صداها نزدیکتر میشد و من تمام توانمو گذاشته بودم تا از اون گودالِ مسخره در پیام ولی مگه

میشد

تازانو رفته بودم توش و نمیتونستم بیرون پیام

تمام دست ولباسام خاکی شده بود وکف دستم می سوخت

ولی درداینا به اندازه یک صدم نگرانیم ازپسرا نبود

خدایا چی کارکنم؟؟؟

صداها تا بیخ گوشم اومده بود

وای خدا...خودت کمک کن

نگاهی به پام کردم...رو زمین خودم و کشیدم بیرون...ولی پام واصلانمیتونستم تکون بدم و

تا روش وایمیستادم تیر میکشید

زانومو تا کردم ومچ پامو گرفتم

نگاهی به درختا کردم...هیچ کس نبود

داریوش...جاوید... پس کجایید؟؟ کمک کنید

اشکام بی اراده جاری شدن

||||||| اه بازم گریه

گریه نکننفس عمیق میکشیدم ولی اشکام تازه راهشون باز شده بود

هی به خودم میگفتم گریه نکنهمین مونده بفهمن که تنهایی وترسیدی...الاغ گریه نکن

ولی چی کارمیشد کرد

ذاتِ ما زنا این بود...موقع ترس...دلهره...دلشوره...شادی... غم...غصه فرقی نمیکرد

هر احساسی که بود اشکامون سرازیر میشد

تند تند نفس میکشیدم وباچشمایی که براثرگریه هیچ جا رونمیدید به قوزک پام خیره شده بودم

(اخی الهی داره گریه میکنه)

(نه خانوم کوچولو...گریه نکن عمو برات قاقا میخره)

_چی شده؟؟

صدای پسرا قطع شد

انگار که تو اون لحظه بهم عمر جاودانه دادن

نمیدونستم از اون همه ذوق چیکار کنم.....

_چرا نشستی روزمین؟؟

پسرا عقب نشینی کردن

صدام از تاثیر گریه میلرزید

_افتادم تو گودال... مچ پام درد میکنه

کنارم چمباتمه زد و گفت

_میتونی بلند شی؟؟

یه نگاه ناامید بهش انداختم ولی بازم نگاهش پیش من نبود

دماغمو کشیدم بالا و گفتم

_نمیتونم دردمیکنه

دست انداخت دوره شونمو بلندم کرد

با اولین قدمی که گذاشتم نالم رفت هوا

_ا خ خ خ خ خ

_اروم بیا... فکرکنم پات دررفته

هنوز حضور پسرا از ارم میداد

کثافتا هنوز منتظره فرصت بودن ونمیرفتن

نگاهی به سمتشون انداختم که داریوش هم باهام چرخیدو نگاهشو دوخت به پسرا

خنده هاشون پرید..... دلم خنک شد

صورتی ها

WWW.SURATIHA.COM

جذبۀ داریوش همیشه کارساز بود

ترس از فکر اینکه ممکن بود چه بلایی سرم بیارن باعث شد لباس داریوشو تو مشتّم بگیرم

اگه داریوش نبود.... از این فکر رأسه به تنم افتاد

این اتفاقها تو زندگی هر دختری مخصوصا تو ایران پیش می اومد

ولی برای من بیشتر از اندازه بود

انگار که تو پیشونیم نوشته بود بیاید... من مفت و مجانی در اختیار تو نم

اشکام هنوز می بارید

_نگران نباش.. من اینجام... کاریت ندارن

مثل همیشه دردم و میدونست

دلم فشرده شد.... چه طور تونستم از دستش بدم؟؟

نگاهم و دوختم به صورتش ولی اون داشت زیر پاشو نگاه میکرد

صدای وز وز پسرا رو اعصابم بود

چرا نمیرن؟

_بسه دیگه... اشکاتو پاک کن.... نمیخوام جاوید چیزی بفهمه

اشکام و با کف دست پاک کردم ولی مگه میشد.... اینکه حالا دیگه داریوش به من فکر نمیکنه و کسی دیگه ای تو

قلبش از ارم میداد و

اشکامو دوباره سرازیر میکرد

WWW.SURATIHA.COM

قسمت سوم دعوت به ناهار

جاوید تا مارو دید با حول و ولا نزدیک شد

_چی شده؟؟؟

_فکر کنم پاش دررفتهمیتونی جاش بندازی

_نمیدونمباید ببینم

منو نشوندن رو یه تخت

دو سه نفری دنبالم جمع شده بودن که جاوید پخش و پلا شون کردو

پاچهءشلوارم و که خاک خالی بود زد بالا

دور پام کبود وقرمز شده بود

کفش و جورابم و از پام دراوردو شروع کرد به ماساژ دادنِ پام

یه نگاهی به داریوش انداخت که معنیش و نفهمیدم

صدای زمزمهءداریوش ازکناره گوشم اومد

_سندو به نامت زدمکاراش که انجام شد ...بهت برمیگردونم

یه نگاه شاکی بهش کردم که خداروشکر مثل همهءدفعه هایِ قبلی نگاهش به من نبود

یعنی من میخوام بدونم الان جای این حرفاست واقعا میخوام بدونم.....دادم رفت هوا ۱۱۱۱۱۱۱

جاوید پامو جا انداخت

نا جنس برای اینکه حواسمو پرت کنه اینو گفت

لبخندِ رو صورت داریوش نشون میداد از کاری که کرده راضیه

ولی من اونقدر حال ندار شده بودم که حتی لبخندشم از پشت مه میدیدم

کم کم ضعف وبیحالی بهم فشار می آورد و

احساس میکردم دارم از حال میرم

داریوش که وضعِ منو دید دست انداخت زیر زانوم و بلندم کرد

مسلمما بااون پا دیگه نمیتونستم تا ماشین برم

سرمو تکیه دادم به شونه شو بوی تنش و توریه هام پرکردم

دلَم برای عطرِ وجودش تنگ شده بود

چشمام داشت بسته میشد

نه... الان نه... میخوام از وجودش لذت ببرم

قوزکِ پام زوق زوق میکرد و درد امونمو بریده بود

داریوش منو رو صندلی عقب نشوندو پامو رو صندلی گذاشت

__درد داری؟؟

با ناله سرتکون دادم

درِ داشبورد وبازکردو یه قرص مسکن دادستم

یاد روزی که کمردرد داشتم ومسکن بهم داده بود افتادم

انگار که اون دوران مالِ یه وقتِ دیگه بود

انگار که صد سال از اون روز گذشتهچه جوری تونستم همچین اشتباهی کنم و

داریوشو با دست خودم برونم؟؟؟

لیوانِ یه بار مصرف، منو از گذشته کشید بیرون

__بیا بخور اروم میشی... جاوید سوار ماشین شد

__حالتون بهتره؟؟؟

__مرسی اقا جاوید... اسبابِ شرمندگی شد

__نه این حرفا چیه!!! چشمام داشت میرفت

__نذاشتم غذاتونو بخورید... تورو خدا ببخشید...

__نگید مریم خانم... الان سلامتی شما واجب تره... پاتونو جا انداختم ولی یه عکس از پاتون باید بگیریم)

__لازم نیست اقا جاوید... میرم خونه بامحمد میریم

داریوش بعد از کلی سکوت که تو نوعِ خودش بی نظیر بود نطق کرد

صورتی ها
WWW.SURATIHA.COM

...یه سر بریم معیری.... اونجا الان بازه کارشونم همینه از همه جاهم واردترین

...نه اقا داریوش گفتم که...

...منم بهت گفتم.... پس بهتره انرژی تو هدرندی و تا اونجا استراحت کن

یه ساعته دیگه میرسیم

مسکن تاثیر خودشو گذاشته بود و داشتم خمار میشدم

زوق زوقِ پام کمترشده بود

تمام مسیرو خوابیدم

از معطلی و مکافات معیری و عکس انداختنها میگذرم

که خودش مثنوی هفتادمنه

پدرم در اومداخر سرم یه باند کشی پیچیدن دور پام و گفتن به سلامت

از اون جایی که محمد هنوز نمیدونست داریوش اومده و ممکن بود با داریوش درگیر بشه

جاوید منو رسوند خونه و

به محمد گفت که من تو شرکت این جوری شدم

خداروشکر که محمد بیشتر از این پاپیج ماجرا نشد و گرنه نمیدونم چی میخواستیم بهش بگیم

...پ.ن) بیمارستان دولتی معیری روبه روی ساختمان مجلس تخصص ارتوپدی

فصل بیست و هشتم) تصادف (دوهفته ءتموم تو خونه پاگیر شدم داشتم دیوونه میشدم روزای اول نازنین پیشم

میموند ولی بعد از سه روز اون رو هم راهی کار کردم تاکی باید به خاطره من از کارش میزد؟؟ جاوید دوبار تلفن

کرده بودو یه بارم به دیدنم اومد ولی داریوش بی معرفت حتی یه تلفن خشک و خالی هم برای احوالپرسی نزد

دلم از دستش گرفت حداقل به خاطره گذشته ها باید بهم زنگ میزد ولی انگار واقعا منو فراموش کرده بود

بعدازدوهفته برگشتم واقعا که حالا قدر کار کردن و میدونستم ادمی که کارکنه دیگه نمیتونه خونه نشین بشه منم

مثل بقیه ارشدمم مونده بودرو هوا اصلا حوصلهءدرس خوندن نداشتم مگه فکر داریوش میزاشت که به چیزی غیراز

اون فکر کنم روزها می گذشت ولی دیگه خبری از داریوش نداشتم غیب شده بود..... دیگه حتی به جاوید هم زنگ

نمیزد اصلا نمیدونستم رفته یا هنوز هست.... دلم براش قد مورچه شده بود کاش حداقل ازش خبرداشتم رومم

نمیشد از جاوید سراغشو بگیرم.... صبحها رو شب وشبها و صبح میکردم بدون اینکه حتی یه لحظه از یادش غافل

بشم نزدیک پائیز بود و برگای زرد و قرمز زمین و فرش کرده بود دوماه بود که از داریوش خبر نداشتم اخه کجاست

؟؟؟ چرا یه خبر نمیده ؟؟؟ دلم برات تنگ شده بی معرفت داشتم پرونده ها رو مرتب میکردم که با صدای

جاوید گوشام تیز شد اصلا با هر تلفنی این حال و داشتم.... مخصوصا به تماسهای جاوید حساس شده بودم _بله

خودم هستم.... _ چه اتفاقی افتاده ؟؟؟ _ الان حالش خوبه ؟؟ _بله ...میشه ادرس بیمارستانو بدید.... دلشوره چنگ

انداخت به قلبم.. چی شده ؟؟؟ _باشه ...باشه اومدم.... فقط تو رو خدا بگید حالش خوبه ؟؟؟ _بله بله اومدم جاوید

باعجله از دراوید بیرون _مریم خانم من دارم میرم بیمارستان داریوش تصادف کرده... تصادف کرده اخه چه

جوری _حواستون باشه تا من برگردم ... تا راه افتاد دنباش دویدم _ حالش خوب؟؟؟ یه نگاه مستاصل بهم کردو

گفت _خدا میدونه چیزی به من نگفتن.... قبل از اینکه به خودم پیام جاوید رفته بود تا ساعت پنج عصر صد دفعه

مردم و زنده شدم مدام دلشوره مدام استرس طوریش نشده باشهخدایا خودت کمکش کن هر

چی گوشه جاویدو میگرفتم خط نمیداد داشتم از زور دلشوره دیوونه میشدم پس چرا جواب نمیدی؟؟؟ کاش ادرس

بیمارستان و میگرفتم هی راه رفتم و حرص خوردم هی به خودم فحش دادم و از این همه خنگیم شاکی شدم اخر سرم

دست از پا درازتر رفتم خونه ===== قسمت دوم تصادف اخر سرم دست از پا درازتر رفتم خونه

از کجا میخواستم بفهمم که چی شده یه بند گوشی موبایل جاویدو میگرفتم ولی مگه خط میداد ای لعنت به این همراه

اول و مطلقاًش ساعت یازده شب بود.... با ناامیدی دستمو گذاشتم رو دکمه سبز رنگ و باز شمارهء جاویدو گرفتم

بوق خورد....بوق خورد از جا پریدم همهء پنج تا انگشتم تو حلقم بود جواب بدهجواب بده تر و خدا اخر سر صدای

اهستهء جاوید و شنیدم _بله _الو... اقا جاوید ...مریمم چی شده ؟؟ چرا گوشتون انتن نمیده ؟؟ داریوش خوبه؟؟

چرا تصادف کرده ؟؟؟ _مریم خانم ...مریم خانم ...یکم مهلت بدید.... حال داریوش خوبه ...تو خیابون بوده که

ماشین میزنه بهش و درمیره حالا خداروشکر که به سرش ضربه نخورده تا الانم داشتن از سرش ام ار ای وسی تی

اسکن میگرفتن فقط.... فقط دستش شکسته و دنده هاش ضرب دیدن الانم خوابیده ... _ کدوم بیمارستانید؟؟

_ پارس ... _ باشه من الان میام ... _ کجا مریم خانم؟؟ _ ببینید اقا جاوید اگه من الان اونجا نیستم و اینجا تو خونه نشستم و از روزه حرص و جوش دارم دق میکنم فقط به خاطر این بوده که ادرس بیمارستانو نداشتم و هرچی شمارتونو میگرفتم انتن نمیداد و گرنه زودتر از اینا اومده بودم چیزی لازم ندارید بیارم؟؟ _ نه مریم خانم... اصلا لازم نیست شما بیان _ اقا جاوید راجع به این موضوع اجازه بدید خودم تصمیم بگیرم ... _ باشه هرجوری که شماراحتید... من منتظرم خداحافظ ... بهش برخورد ... به جهنم من تاداریوشو با چشمهای خودم نمیدیدم اروم نمیشدم پاورچین پاورچین رفتم سمت اشپزخونه نازنین بیچاره تازه ظرفا رو شسته بود گذاشتم اب جوش بیاد و به ظرف از الویه ءشب و یه فلاسکه چایی و دوتالیوان و خلاصه یه ساکه کوچیکه دستی جمع و جور کردم میخواستم زنگ بزنم به اژانس که برق اشپزخونه روشن شد ===== میخواستم زنگ بزنم به اژانس که برق اشپزخونه روشن شد _ کجاداری باروبندیل میندی؟؟ _ ببخشید بیدارت کردم ... _ نه بیداربودم... نازی بیچاره بیهوش ... من داشتم کتاب میخوندم ابرو بالا انداخت و گفت _ خوب منتظرم ... کجا داری میری؟؟؟ چشمام و به کتری دوختم که هنوز بخاراها ای اب ازش بلند میشد _ دارم میرم بیمارستان .. _ بیمارستان برای چی؟؟ کی تو بیمارستان بستریه؟؟ تو یه لحظه تصمیم گرفتم حقیقت و بگم هیچی مثل راستگویی نیست تا کی میخواستم از ش مخفی کنم _ داریوش ... چشماش گشاد شد _ احتمالاً داریوش، رفیق نامرده منو که نمیگی؟؟ هان مریم؟؟؟ منظورت داداش دنیا که نیست ... _ چرا منظورم همونه ... کسی که منو یه سال تموم دزدید ... خودش اخماشو تو هم کردوگارد گرفت _ گیرم که داریوش بیمارستانه ... به تو چه؟؟؟ تو چه کارشی؟؟ سر پیازی یا ته پیاز؟؟ سینمو دادم جلو وبا شهامتی که ازم بعید بود گفتم _ همه کس من داریوش ... دوستش دارم ... چهارساله که دوستش دارم اونم منو دوست داره ولی نه چهار سال ... یه عمره که دوستم داره حالام تصادف کرده ظهری خبرشو به جاوید دادن ولی تا حالام نمیدونستم کدوم بیمارستانه ... الان با جاوید حرف زدم گفته بیمارستان پارس مندیگه باید برم دیرم شده (خواستم راه بیفتم که راهمو سد کرد _ چرا تا حالا بهم نگفتی؟؟؟ چرا بهم دروغ گفتی؟؟؟ اون موقع که میگفتم بینتون رابطه ای هست ... قسم خوردی که پاکی... قسم خوردی که که بهت دست نزده ولی حالا... صداس

هر لحظه اوج می‌گرفت _ دروغ گفتی بهم ... تو تموم این سالها دروغ گفتی و مثل یه هرزه ءخیابونی دنبال اون بی شرف له له زدی سیلی من تو صورتش خوابید _ اینجا چه خبره _ برو تو نازنین ... یه مسئله ءخونوادگیه ... نازنین با چشمایی که نگرانی از توشون می بارید بین منو محمد حیرون بود فریاد محمد من و نازی رو پروند _ گفتم برو تو اطاق و درم ببند... درپشت سرنازی بسته شد محمد پوزخندی زدو گفت _ هه ... حالامیفهمم تموم اون بیقراری هاو شب زنده داری ها به خاطر فاسق از دست رفته ءخانوم (_ بسه محمد ... بسه... بفهم ... تو داری به من میگی هرزه.... یه باره دیگم اینو گفتی... یادته... اون بارم زدم تو گوشت.. یادته ... ولی ادم نمیشی با انگشتم به سرم اشاره کردم و با نفرت گفتم _ فکرت خرابه ... فکرت منحرف... تومنو یه خیابونی میدونی ... منو نمیشناسی که این حرف وداری بهم میزنی ... خجالت نمیکنی همچین حرفی رو به دهنتم می یاری ??? فکرمیکنی نمیتونستم به جای تمام اون شب زنده داری ها باهاش برم ??? فکر میکنی ازم نخواست باهاش باشم??? چرا خواست ... خواست ولی من... به سینم زدم وادامه دادم _ من خر قد بازی دراوردم بهش گفتم نه... که ای کاش نمیگفتم بعد از رفتنش فهمیدم چقدر دوسش دارم بعد اینکه رفت دیدم هیچ کس دیگه ای رو مثل داریوش نمیخوام هیچ کس دیگه ای مثل داریوش بهم امنیت و آرامش نمیداد هیچ مرده دیگه ای میشنوی هیچ مرده دیگه ای ... قسمت چهارم تصادف _ چهارسال که قلبم مرده حالام که بعد از این همه وقت برگشته... اون منو نمی خواد بغضم ترکید _ منو نمیخواد ... دیگه منو نمیخواد... حتی تو رومم نگاه نمیکنه (تکیه مو دادم و سرم و گذاشتم رو دیوار سرد _ باورت میشه؟؟ کسی که یه روزی جلوی پاهام زانوزدو اعتراف کرد که بدون من نمیتونه زندگی کنه ... که منو همیشه میخواستته حالا اصلا تو رومم نگاه نمیکنه محمد تو میدونی عشق چیه... میدونی که کسی که دوستش داری ازت روبرگردونه چقدر برای ادم ساخته من دارم له میشم ... تموم میشم ... ولی حتی حاضر نیست نگاهشو به من بدوزه ... (اشکام که اروم تر شده بود دوباره جاری شد زمزمه کردم _ میگه میخواد ازدواج کنه ... میبینی محمد دستامو نشونش دادم و گفتم دستم خالی شده از عشقش بزار این لحظه های اخرم کنارش باشم نذار حسرت اینو بخورم که ای کاش رفته بودم بزار برم محمد... بزار برم تو بگی نرو ... نمیرم ولی بفهم ... دلم اونجاست... از ظهر تا الان یه لحظه اسایش نداشتم باید ببینمش تا اروم شم) صدای حق هقم سکوت شبونه روشکست محمد زل زده بود به فرش اشپزخونه وهیچی نمیگفت صدای باز شدن دراومد

محمد... بزار بره ...اگه نزاری تا عمر داری خودتو به خاطر اینکه جلوی خواهرتو گرفتی سرزنش میکنی...

تونمیتونی جلوی قلب کسی رو بگیری شاید قسمتش داریوش...بزار بره (به سمت من اومد واشکاموپاک کرد _ بسه

مریم جان.... خودتو هلاک کردی ساک و به دستم داد وگفت _برو... من از طرف خودم و محمد میگم ...کسی جلوی

تو رو نمیگیره نگام به محمد بود... سرشو بالا آورد تو چشمای سیاهش قطره های اشک موج میزد میدیدم که ته

نگاهش راضی نیست ولی لبهانش چیزه دیگه ای گفت _ بزار خودم میبرمت به سمت اطاقش رفت لبخند روی لب من

ونازی اومد _ای شیطان ...میدونستم خانوم دلش یه جایی گیره... اشکامو با پشت دست پاک کردم ولبخندم پررنگ

ترشد محمد سوییچوپرداشت وساک و از دستم گرفت راه افتاد ومنم دنبالش مثل این جوجه زردای تازه سراز تخم

دراورده راهی شدم خیابونا خلوت بود وهراز گاهی سکوت شبانه باصدای ویراژ ماشین یا موتور میشکست نه من

میخواستم حرفی بزنم نه محمد قسمت پنجم تصادف دم اورژانس وایستاد وگفت _میخواهی شب بمونی؟؟ نگاه

ملتسمی بهش کردم و گفتم _اجازه بده... خواهش میکنم فکر میکنی اگه اجازه هم ندم نمیری؟؟ بر و آجی

کوچیک... امان از این دل رئوف من که طاقت اون چشمای ملتسمو نداره _مرسی داداش... نوکرتم به خدا ... گوش

و بوسیدم وبا سرعت رفتم تو خداروشکر بیمارستان خصوصی بود وکاری به کار کسی نداشتن پرسون پرسون رفتم

بالا ولی اجازه ندادن برم تو زنگ زدم به جاوید وگفتم اومدم بیمارستان خلوت بودو یه نظافتچی داشت طی میکشید

._ سلام _ سلام _ فکر نمیکردم بیاید... زنگ میزدید پیام دنبالتون خسته بود ولی طعنه تو صداس داد میزد _محمد

منو آورد _محمد؟؟؟ از چشمماش تعجب می بارید _بهش گفتید؟؟ با سرتائید کردم _داریوش چه طوره؟؟ _ یه

دوساعتی هست از ریکآوری آوردنش ...خداروشکرحالش بهتره _میتونم ببینمش خوابیده بزارید بیدار بشه... بعد

ساکو دستش دادم وگفتم _یکم الویه وچائی ...فکر کنم چیزی نخورده باشید من پائین منتظر میمونم تا اجازه بدن

ببینمش _ولی اخه _اقا جاوید من اینجوری راحتترم... شما بفرمائید _ولی اخه اینجوری که همیشه ... _خواهش

میکنم اقا جاوید... باشما که تعارف ندارم باشه پس من میرم کاری داشتید زنگ بزنید رفتم سمت دستشویی

ووضو گرفتم نمازمو که از اول شب مونده بود وبه همراه چند رکعت برای سلامتی داریوش خوندم قران دست گرفتم

وشفای همهءمریضا رو از خداخواستم تاصبح چیزی نمونده بود همونجا شروع کردم به چرت زدن ولی مگه خوابم

میبرد ... مدام کابوس میدیدم که داریوش مرده ومن رفتم سرخاکش چه شب بلندی بودصبح نداشت قسمت ششم تصادف چشمامو با نور خورشید باز کردم سالن شلوغ شده بود وهرکسی یه جایی میرفت بلند شدم وبا بدنی خرد و خمیر راهی اطاق داریوش شدم جاوید وازدور تشخیص دادمداشت با دکتر حرف میزد _کی مرخص اقای دکتر؟؟ _فردا مرخص.... جواب سی تی اسکن وام آر ای چیزی رو نشون نمیده میتونید فردا ببریدش صبر کردم تا حرفا ی جاوید تموم شه جاویدکه برگشت ومنو دید رنگ و روش پرید انگار که یادش رفته بود منم هستم

_صبحتون بخیر اقا جاوید .. صبح شمام به خیر ...شما اینجائید؟؟فکر کردم رفتیدکل بیمارستان ودنبالتون گشتم _تو نمازخونه بودم ...حالش چه طوره؟؟به هوش اومده؟؟ _بله خیلی وقته... _اجازه میدن بینمش... نگاهش یه رنگی شد... مثل شرمندگی.. افسوس... ناراحتی نمیدونمهر چی بود خوشایند نبود _مریم خانم شرمنده به خدا... _دشمنتون شرمنده باشه ...چی شده؟؟ داریوش.... من مین میکرد _چی شده اقا جاوید؟؟حالش خوبه؟؟نکنه اوضاع خرابتر از اونی هست که گفتید؟؟اطاقش کدومه؟؟باید بینمش.... جاوید جلومو گرفت _نه مریم خانم ... _آخه چی شده؟؟؟ من که جون به لب شدم _راستش... راستش ...داریوش نمیخواد شما رو ببینه از بالاتا سرانگشتای پام

گرگرفت احساس کردم از سرم دود بلند شد وبعدم یه عرق سرد تموم تنم وگرفت عین جملش وبا بهت تکرار کردم _منو نمیخواد ببینه؟؟ _نمیدونم چی بگم... از دیشب دارم باهش حرف میزنم... ولی انقدر کلافه شد که داشت منم بیرون میکرد دیشبم کل بیمارستان و گشتم که بگم نمونید ولی پیداتون نکردم... شرمندم مریم خانم حال نداره ومرض ...نمیتونم باهش بحث کنم سرمو بلند کردم نفسهای عمیق میکشیدم تا اروم شم _فقط بگید حالش خوبه؟؟ خوبه ...با دکترش حرف زدم مشکل نداره.. یه گچ دستشه که اونم یه ماه دیگه باز میکنن چشمام میسوخت با نوک انگشت چشمامو مالیدم این دیگه خارج از حد تصورم بود فکرنمیکردم منو.... کسی رو که شبونه خودمو به بیمارستان رسوندم نخواد ببینه یعنی تا این حدسنگ دل شده؟؟ یعنی تا این حد ازم متنفره؟؟ لعنت به من ودل من _مریم خانم ... حالتون خوبه؟؟ بخشیدشرمندم یه لبخند بی رمق زدم _چرا شما شرمنده باشید؟؟ برگشتم وگفتم _من میرم سرکار.... شما پیشش باشید کاری بود بهم بگید _مریم خانم؟؟ دستمو جلوش گرفتم وگفتم _هیچی نگید اقا جاویدهیچی ...این حرفو هیچ جوری نمیشه درستش کرد _ولی آخه ... _همین... بیشتر از این از داریوش

نمیشه توقع داشت. مواظبش باشید خداحافظ راه افتادم صدای جاویدو میشنیدم ولی حتی یه لحظه هم واینستادم و

باپاهایی بی رمق راهی شرکت شدم ++++++ قسمت هفتم تصادف چقدر خوب بود میتونستم

برم سرکار اگه نمیرفتم تو خونه از فکر وخیال دیوونه میشدم تمام مسیروبه خودم آرامش دادم تو نباید گریه کنی

.....نبايد گريه کنم امروز نهدیگه گریه نمیکنم... داریوش لیاقت این اشکارو نداره ... مدام چشمهای سوزان مو

می فشردم تا از سوزش بیفته ولی قطره های درشت اشک سرکش تر ازاون بود که بتونم کنترلشون کنم نه مریم

....بفهمم.... الان نهبه یه چیزه دیگه فکر کن آهامحمد..... باید به محمد زنگ بزnm گوشیم و دراوردم ...ساعت

هفت صبح بود تا برسم به شرکت یه زنگ به نازی زدم وگفتم یه سر دارم میرم سر کار بیچاره هیچی نپرسید... انگار

حال خرابم از صدای داغونم مشخص بود به شرکت رسیدمساعت هفت ونیم بود خداروشکر در باز بود وگرنه

نمیدونستم با این اوضاع قاراش میش میتونستم این یکی روتحمل کنم یا نه صدای استکان ولیوان وبوی خوش چایی

همه جا پیچیده بود یه نفس عمیق کشیدم الان فقط یه لیوان چایی کمرنگ میتونه حالم و خوب کنه فقط یه لیوان

چایی داغ که بخارای اب از روش بلند شه _سلام مش سلیمون _سلام خانم امینیسحر خیز شدی دخترم؟؟؟

_مشکلات مش سلیمون ...مگه مشکلات میزازه ادم استراحت داشته باشه نشستم پشت میزو سرمو تو دستام گرفتم

داریوش خُردم کرده بود تا حالا هر چی دیده بودم با خودم میگفتم به خاطر اینه که رهاس کردم ولی الانمن که

با تموم وجود داشتم جبران میکردم پس واقعا این کارا برای چی بود؟؟ شاید واقعا داشت ازدواج میکرد

ونمیخواست دوباره درگیر من شه؟؟ شاید فکر میکرد این یه نوع خیانت به کسی که دوستش داره باشه؟؟ یعنی اون

کسی که داریوش دوستش داره چه شکلیه؟؟ تا حالا جرات فکر کردن به این سوال و نداشتم ولی حالا..... باید با

خودم روراست باشم من با خته بودم واین کارا چیزی از این باختم و کم نمیکرد یعنی اونی که دوست داره ایرانیه....

امریکاییه اصلا بوره یا تیرست؟؟ خوشگله؟؟حتما خوشگله که منو ول کرده ورفته سراغش.. خوش به حالش....

الان داریوش داره بهش فکر میکنه وبه خاطر اینکه بهش خیانت نکنه تو روی منم نگاه نمیکنه حتما چند وقت دیگه

هم با هم ازدواج میکنن دوباره چشمام سوخت ||||| بسه دیگه مریم ...امروز نه.... بفهم الاغ اینجا محل کارنبايد

توش زر زر گریه کنی چشمامو با پشت دست مالیدم _چی شده دخترم؟؟حالت خوش نیست؟؟ سرمو بلند کردم

وبه صورت پر چین وچروک مش سلیمون که یه دنیا آرامش تو وجودش بود لبخند زدم _ نه مش سلیمون... حاله خوش نیست دلم شکسته... ناجور شکسته صورتشو غم پوشوند _ خدا نکنه دلت بشکنه... توکل کن به خدا خودش هر جور صلاح بدونه درستش میکنه لیوان کم رنگ چایی رو گذاشت جلوم وگفت _ اینم یه چایی لبریز لب دوز قند پهلو خدمت خانم امینی خودم _ مرسی مش سلیمون _ غصه نخور دخترم خدا بزرگه همیشه یادت باشه این نیز بگذرد... یه جرقه تو ذهنم خورد یه نفر دیگه هم همینو بهم گفته بود اون روز تو ماشین... موقع برگشتن ازخونه داریوش... اون روز هم اون راننده تاکسی این وگفت کاش اون موقع خریت نمیکردم وبعد از اعترافش قبول میکردم که دوستم داره کاش این همه سال خودمو زجر نمیدادم والان کناره داریوش بودم قسمت هشتم تصادف دستامو دور لیوان حلقه کردم پوست دستم از تاثیر حرارت داغ شد ولی نه اونقدر که دستمو پس بکشم باید یه کاری کنم این جوری با فکر وخیال دیوونه میشم تو یه تصمیم انی پاشدم خوب حالاچی کار کنم؟؟ باید یه کاری انجام بدم؟؟ باید خودمو مشغول کنم... چی کار... چیکار... اول برم سراغ قراری امروز بعدم پرونده ها تمام طول روزو یه تمیز کاری اساسی کردم و از خودم کار کشیدم جاوید دوبار تماس گرفت دیگه حتی از داریوشم نپرسیدم جاویدم چیزی نگفت تمام طول روز مشغول بودم ازسروکله زدن با مراجعه کننده ها تا جابه جایی میزو صندلیم و تمیز کردن اطاق و خلاصه هر چیزی که فکرشو کنید ولی تموم مدت فکرم پیش داریوش بود واینده ای که از دست رفته بود به دختر زندگی داریوش غبطه میخوردم حق من بود که درکنارش باشم و حالا من اینجام تنهای تنها و داریوش منو رها کرده وحتی نمیخواد تو این شرایط در کنارش باشم تمام طول روز خودمو سرگرم کردم تا اشکای جمع شده پشت پلکام ونگه دارم وقتی برگشتم خونه عین جنازه بودم اونقدر از خودم کار کشیده بودم که تموم استخونام له شده بود بعداز اینکه شام و درسکوت خوردم وکمک نازنین کردم نگاههای کنجکاو محمد ونازنین وندیدم گرفتم وشب بخیر گفتم ورفتم تو سلول خودم دیگه نتونستم این سکوتو ادامه بدم تمام حجم غم و غصه هام به قلبم هجوم آورد تا شدم از درد وطبق معمول همیشه اشکام جاری شد داریوش تیشه برداشته بود وداشت منو از ریشه جدا میکرد دیگه خودم نبودم شده بودم یه ادم شکست خورده که تو زندگی چیزی براش ارزش نداره ضربه ای که خوردم اونقدر شدید بود که تورو زای بعدی ازمن یه مرده ساخت هرروز بیشتر تو خودم حل می شدم مثل یه ادم

کوکی میرفتم ومیاومدم دیگه برام مهم نبود داریوش کیه... جاوید میبینتش یانه اصلا اینحاست یا رفته پیش کسی که

دوستش داره؟؟ دیگه برام مهم نبود غذام نصف شده بود وهمین جوری وزن کم میکردم یه وقتایی روزا رو گم

میکردم ووقتی چشمام رو باز میکردم فکر وذهنم میرفت تو گذشته گذشته ای که همهءزندگیمو خاکستر کرد یه ماه

گذشت اونقدر لاغرو نحیف شده بودم که صدای محمد ونازی هم دراومده بود تقصیری نداشتم میلی به زندگی تو من

وجودنداشت که بخوام چیزی بخورم تمام زندگیم شده بود کاروکارو کار حالا میفهمیدیم چرا داریوش معتاد کارش

بود... کسی که درد داره میره سراغ چیزی که هواسشو پرت کنه کارمو دوست داشتم حداقلش فکرمو منحرف

میکرد اومد ورفت مردم... شکلاهی مختلف صورتشون... همه وهمه چشمامو پر میکرد وباعث میشد تصویر داریوش

ازجلوی چشمام پر بکشه نگاه جاوید عوض شده بود انگار میدونست دردم چیه انگاربرام افسوس میخورد که چرا

دارم بازندگیم بازی میکنم ولی دست من نبود داشتم از تو متلاشی میشدم و دیگه دلیلی نمیدیدم تا بخوام به این بازی

احمقانه ادامه بدم

فصل بیست ونهم)مقصر(یه ماه ونیم بعد بود که سروکلهءداریوش پیدا شد دیگه حتی برام مهم نبود که اینجا چی

کارمیکنه یا اصلا چر ابعد تقریبا هفت هشت ماه هنوز اینجاست دیگه اصلابرام مهم نبوداونقدر سردو خشن باهاش

برخورد کردم که خودمم شوکه شدم دستشو باز کرده بود واصلا معلوم نبود که یه ماه ونیم پیش تصادف کرده فقط

لاغر تر از اون چیزی که باید شده بودمثل اینکه اونم تو فراق یارش میسوخت ناخودآگاه تو دلم گفتم خوش به حال

کسی که دوستش داره نزدیک ساعت پنج بود وهمه داشتن میرفتن وسایلا رو جمع کردم وسیستم وخاموش کردم

رفتم سراغ جاوید تازش خداحافظی کنم تقه ای به در زدم_بلهدرو باز کردم جاوید پشت به میزش ورو به من تکیه

داده بود وداریوشم رو ی یکی ازصندلیای راحتی نشسته بود وطبق معمول،نگاهش به میزبود_ببخشید آقای صدیق

من دارم میرم..... کاری ندارید؟؟_همه رفتن؟؟_بله...فکر کنم فقط آقای احدی موندن...بقیه رفتن...میشه

تشریف بیارید تو...کارمهمی باهاتون دارمبدون اینکه به داریوش نگاه کنم روبه روش نشستم_بفرمائید درخدمتم

_....مریم خانم من با داریوش صحبت کردم...نگاه داریوش روی جاوید بود چشماشو ریز کرده بو دو با موشکافی

داشت به جاوید نگاه میکرد انگار اونم خبری از کارجاوید نداشت یه تای ابرومو دادم بالا_درچه مورد؟؟_داریوش

میگه که نمیخواه باشما ازدواج کنه و کسی دیگه ای رو دوست داره با حرص چشمامو بستم وبا نوک انگشت پلکامو مالیدم_ خوب این چه ربطی به من داره؟؟قراره من براشون برم خواستگاری؟؟_ نه ربطش اینه که شما هم نمیخواید باهاش باشید... چون فکر میکنم اگه قرار بود باهم باشید تا حالا ازدواج کرده بودید وحالا بچه تون دوسالش بود (داشتم کم کم جوش میاوردم... یعنی چی این حرفا؟؟_بخشید اقا جاوید این حرفا چه معنی داره؟؟_میخوام مطمئن بشم هیچ رابطه ای بین شما نیست... (اووووووووف دارم قاطی میکنم یکی نیست بگه به تو چه؟؟بنگاه شادمانی باز کردی که به من و داریوش کار داری؟؟صدای شاکی داریوش بلند شد_ خوب که چی؟؟میخوای به چی برسی؟؟جاوید با لحنی که هیچ احساسی...دقیقا هیچ احساسی توش معلوم نبود گفت_ سوال سختی نپرسیدم...یه جواب میخوام... اره یانه؟؟ سرمو بلند کردم وگفتم_ اقا جاوید رابطه من و داریوش خیلی وقت بهم خورده... فکر میکردم شما تو جریان هستید؟؟_ من به لجبازی شما دونفر کار ندارم...میخوام یک کلام بهم جواب بدید ایا میخواید با هم باشید یا نه؟؟هردوباهم گفتیم؛نه...=====مقصر قسمت دومجاوید یه نفس عمیق کشید_ خوب پس من ازداریوش میخوام با توجه به اینکه نمیخواه با شما باشه وشما هم نمیخواید با داریوش باشید یه مکث...یه نفس عمیق_ شما رو برای من خواستگاری کنه سکوت اطاقو پر کرد ریتم قلبم کند شد تا جایی که احساس کردم خون تو بدنم منجمد شده حتی نفسم نمیکشیدم باخودم گفتم... یعنی من درست شنیدم دیوونه شدمداره ازم من...ازمن داره خواستگاری میکنه بعدم داریوشو داره واسطه میکنهیعنی تو تمام این مدت به چشم دیگه ای به من نگاه میکرد؟؟ یعنی تا حالا من خر نفهمیدم که نگاهش به من فرق داره؟؟مگه میشه حالیم نشده باشه که منو یه جور دیگه نگاه میکنه؟؟ من که تا حالا چیزی ندیده بودم... چیییییییی؟؟صدای داریوش منو هم پروندبعدم هجوم داریوش به سمت جاوید_ نامرد عوضی...چه طور میتونی اینقدر پست باشی؟؟نگاهم روی داریوش که داشت یقهءجاوید وجرمیداد بود، ولی فکرم.....نمیتونستم حلاجی کنم...تو تمام این مدت به چشم برادری دیده بودمش ولی حالا.....پلک زدم.... سد چشمام شکست زمزمه کردم...باور نمیکنم مشت داریوش رو صورت جاوید فرود اومد... ولی جاوید حتی خم به ابرو هم نیاورد_ چرا؟؟چرا میگی نامردم؟؟ مگه نمیگی دوستش نداری؟؟؟ پس چرا قاطی میکنی؟؟ مشت بعدی هم فرود اومدولی جاوید جا خالی دادواز زیر دست داریوش دررفت مدام میگفت_ چرا عصبانی

پیشنهادی کنه ... منو دزدیدی... ازارم دادی ... زندانیم کردی... وابسطم کردی... بعدم رهام کردی ... بسم نبود....

چهارسال نبودتو تحمل کردم بسم نبود... تا کجا میخوای بری؟؟ تا کی میخوای به این بازی احمقانه ادامه بدی... نگاه کن..... دیگه راهی برای برگشت نمونده... اونقدر دست دست کردی... اونقدر تحقیرم کردی... اونقدر خردم کردی... که دوست نامردت به خودش اجازه ء همچین پیشنهادی بده مشت بعدی رو تو سینهش کوبیدم اینبار

سرجاش موند وبا چشمایی بهت زده بهم زل زد _ خوب شد؟؟؟ همینو میخواستی؟؟ میخواستی دلم و مال خودت کنی وبعد از چهار سال بیایی ومنو دودستی تقدیم رفیق شفیقت کنی مشت بعدی ... میخواستی بگی دیدی عاشقم شدی؟؟؟ حالا وقته تلافییک ... یک ... مساوی حالا باهم برابر شدیم میخواستی بگی دیدی نمیتونی بدون من زندگی کنی؟؟؟

اره مساوی شدیم صدام به زمزمه تبدیل شد _ اره عاشقت شدم... عاشق توی نامرد که منو پیشکش دوستت کردی مشت بعدی ولی اونقدر ضعیف و کم جون ، که فقط در حد یه اشاره بود همش تقصیر تو... چه جوری گذاشتی به خودش اجازه بده همچین درخواستی کنه؟؟ مگه نگفتی دوستم داری؟؟ مگه نگفتی عاشقمی؟؟ صدام دوباره اوج گرفت چرت گفتی... یه مشت شروور که منو خام کنی حالا بیا من عاشق توی نامرد شدم... خیالت راحت شد... دیگه یر به یر شدیم حالا برو... برو که دیگه نمیخوام حتی یه لحظه دیگه ببینمت چون میخوام سر به تنت نباشه)

_مریم ... دستشو جلو آورد ولی پشش زدم _ خانم مزاحمتون شده تو نگاه مبهوتش نگاه کردم با چشمایی که چیزی جز داریوش نمیدید و حالا اونقدر تار شده بود که همه چی رو تو مه میدیدم گفتم _ بله اقا... مزاحمم شده نگاه داریوش رنجیدمرد جلو اومد _ مگه خودت خواهر مادر نداری مزاحم دختر مردم میشی؟؟ گریبان داریوش و گرفت پسردوم رو به من گفتم خانم شما بفرمائید ما خودمون قضیه رو حل میکنیم _مریم سرم وبه نشانه ء تاسف تکون دادم وبا نفرت گفتم چند بار بگم اقا اشتباه گرفتی... مریم دیگه کیه؟؟؟ نگاهمو از داریوش گرفتم اون همه احساس اونقدر قاطی شده بود که تکلیفم حتی با خودمم روشن نبود ولی یه چیزو میدونستم دلم میخواست تمام عالم وادم جمع شن وبه گوش مالی حسایی به داریوش بدناین تمام م اون چیزی بود که تو اون لحظه میخواستم برگشتم وچشمام وپاک کردم صدای داد وهوار پسرا وصدای داریوش می اومد ولی من همه رو پشت سر گذاشتم دیگه نمیخواستم چیزی از داریوش بدونم ++++++ قسمت چهارم مقصر جلوی اولین ماشین وگرفتم ودریست رفتم

...میبینی بر قشقم خاموشه... اصلا نمیدونم زندست یا مرده... سکوت وبعد صدای قدمهای محمد و داریوش می اومد

ضربان قلبم رفته بود رو هزار =قسمت پنجم مقصر صدای قدمهای محمد و داریوش می

اومد ضربان قلبم رفته بود رو هزار ولی باز همون جا نشسته بودمبا این تفاوت که زل زده بودم به در اهنی اطاق که

بالاش شیشهءمات بود وبه داخل دید نداشتسایهء داریوشو دیدم_مریم... مریم... میخوام باهات حرف بزنم... فقط

گوش بده... خواهش میکنممنو ببخش ... ترو خدا ببخشیه بزرگی خودت ببخش ... غلط کردم... اصلا من نامردم... من

بی غیرت.. ترو خدا بیا بزن تو گوشم... فقط بیا بیرون... بیا ببین او ن پسرا چه بلایی سرم آوردن... دلت می یاد

خانم.. تقاصتو گرفتن مریم جان... دستشو گذاشت رو شیشه_مریمی... جاوید همه چی رو گفت... مرتیکه خر مثلا

میخواسته این جوری منو تحریک کنه که اینقدر باهات لج نکنممریم... جاوید قسم جون مامان وباباش وخورد که

بهت نظر نداره... گفت وقتی دیده که تو چه جوری داری غصه میخوری... دلش برات سوخته وخواسته که با این

کارش منو وادار کنه پیام جلومریمی به خدا راست میگویم... خودشم اومده... الان دم دره... مریم تقصیر از من بود تو

ببخش... نگاهم به دستاش روی شیشه بود... من موش آزمایشگاهی نبودم... نمیخواستم... دیگه داریوشو نمیخواستم

...بزار هر غلطی میخواد انجام بده... دیگه برام مهم نیست.. اینم یکی مثل جاوید... جاویدم یکی مثل داریوش

...هردوشون عین هم هستن_ بیا برو... دیگه چی میخوای از جونش؟؟ اون موقع که پشش زدی باید فکر شو میکردی

...از جاوید دیگه توقع همیچین کاری رو نداشتیم... واقعا باخودش چی فکر کرده؟؟ اصلا شما دوتا چیزی به اسم

مغزم تو سرتون هست؟؟ بیابرو تا بیشتر از این روانیش نکردی... (صبر کن بزار باهات حرف بزنم... مگه نزدی

؟؟ مگه نگفتی؟؟ میبینی... نمیخواد باهات حرف بزنه... اگه تا الانم چیزی بهت نگفتم به خاطر مریم بود که یه روزی

میگفت دوستت دارهولی فکر نمیکنم دیگه علاقه ای تو دلش مونده باشه... (مریم من دارم میرم... ولی برمیگردم

...مریم میشنوی؟؟ از دست من خلاصی نداری... مریم ترو خدا بیا بیرون... دستگیره تکون خورد صدای داد محمد

جلوشو گرفت_ برو بیرون... حق نداری وادار به کاریش کنی... برو بیرون همین الان.. (مریم من دارم میرم... بازم

می یاممنتظرم باش... صدای قدمهای محمد و داریوش بعدم بسته شدن در حیاتمحمد بازم اومد پشت در_ ابجی... حالت

خوبه؟؟ یه چیزی بگو... دلَم داره شور میزنه... اونجایی.. (بلندشدم اشکامو پاک کردمآگه با داریوش مشکل داشتم

دلیل نداشت داداشمو ازار بدمدرو باز کردم و محمد و دیدم که به دیوار کنار پله ها تکیه داده_چیکار کردی باخودت
مریمی؟؟من وتو بقلش گرفتدستشو رو کمرم میکشید وارومم میکرد_گریه کن ...حق داری... ولی این چیزیه که
خودت انتخابش کردیغصه نخور خواهر من ...همه چی درست میشه...بسپر دست خدا... خدا خودش میدونه چی به
صلاحته ...اون شب اونقدر تو بغل محمد گریه کردم که تقریبا رو دستاش از حال رفتمنازی هم پائین اومده بود وبا
کمک محمد منو بردن تو=====قسمت ششم مقصدوروز تموم تب ولرز وجودمو گرفت مدام یا سرد
بودم یا گرمیه و قتهایی داریوشو کنارم میدیدم یه و قتهایی جاوید وبدترازهمه یه و قتهایی هم شعاعی روتمام ذهنم پر
بود از گرمای اغوش داریوش که یه وقتایی جاوید جاشو میگرفت ومن بازم سرد میشدم ولرز تمام وجودمو
میگرفتهیچ کس ونمیشناختم و فقط یه چیز ارومم میکرد (داریوش(من داریوشو میخواستم باوجود همهءبدی هاش...
اغوششو میخواستمپناهگاهمو میخواستم ارامشم و میخواستم روز سوم اروم تر شدم وبرگشتم به زندگیولی هنوز حال
نداربودم و نمیتونستم از جام جُم بخورمنگاه نازنین و محمد پر از دلسوزی وحس ترحم بوددیگه برام مهم نبود نازی
یا محمد چی فکر میکنن...رازم از پرده بیرون افتاده بود ودیگه اهمیتی نداشت که پشت سرم چه جوری راجع بهم
قضات میکنندبعد از یه هفته سرپا شدم... ولی دیگه نمیخواستم برگردم سرکاربا اینکه حرف های داریوش و باور
کرده بودم...ولی محال بود پامو تو اون شرکت خراب شده بزارم++++++++روز هشتم بودکه زنگ خونه رو
زدندم دمای برگشتن محمد بود ...درو که باز کردم ... هیکل درشت جاوید و پشت در دیدمنگاهم رنجیده بود... رومو
ازش گرفتم ...به احترام نون و نمکی که خورده بودیم نمیتونستم بیرونش کنمگذشته رویادم نرفته بود...هنوز که
هنوزه مدیونش بودم_سلامجواب سلامم سردتر از یه قالب یخ بود_میشه... میشه بیام تو ...باید با هاتون صحبت
کنم_امرتونو بفرمائید_اخره اینجا ...پوزخندی زدم وگفتم_شرمنده که دیگه نمیتونم بهتون اعتماد کنمنگاهش غمگین
شد_مریم خانم ...بزارید براتون توضیح بدمچند تازن رد شدنای خدا من کی از دست این موجودات فضول راحت
میشم؟؟آخر سرهم میمیرم وبازم به ارزوم نمیرسم..._بفرمائید تو ...تمام محل خبردار شدن ...ازفردا دیگه نمیتونم
جواب اهل کوچه رو بدم درو پشت سرش بستبدون اینکه تعارفش کنم گفتم_کارتونو بگید ...الان نازی و محمد
پیداشون میشه ...نمیخوام شمارو ببینبحد کافی این چند وقت جلوشون خجالت کشیدم دیگه بیشتراز این نمیتونم

شرمندشون بشم=====مین می کرد_میدونم که از دستم ناراحتین... حق داشتید که ازم دلخور شید یا حتی تو گوشمم بزنیدولی باور کنید به خدا...نیتم خیر بوددوماه که از تصادف داریوش میگذرهاوضاع واحوال شما که گفتن نداره روز به روز اب شدن تون ومیدیدممیفهمیدم از دست داریوش ناراحتید حقم داشتیداون رفتاری که داریوش داشت اگه منم بودم ترکش میکردممن شما رو به چشم خواهرم میدیدم نمیتونستم تحمل کنمکه باخودتون اینکارو کنیدازون ورم داریوش شده بود مثل حنظل.... تلخ وازار دهندهدلخوشیش دیدن شما تو شرکت بود که اونم ازخودش دریغ کردمیدیدم برای دیدن شما بال بال میزنهحتی یه وقتایی تا دم شرکت می اومد ولی بخاطر ذات لجبازش قدم از قدم برنمیداشت میدیدم داره حسرت میکشه...میدیدم داره زجر میکشه... ولی هر کاری میکردم قبول نمیکردقد ویه دنده بودمن هردوتونو دوست دارم خدا به سرشاهد...به هردوتون مثل یکی از اعضای خونوادم نگاه میکنماصلا نمیخوام خم به ابروتون بیاداونوقت جلوی چشمم جفتتون داشتید از دست میرفتید.....دلم برای هردوتون میسوختاومدم مثلا ثواب کنم.....یه نفس عمیق.... که کباب شدممیخواستم اینجوری داریوشو وادار کنم که دست از لجبازی بردارها وقتی که داریوش خیالش راحت بود که شما ازدواج نمیکنیدبازم به همین کارای بچه گانش ادامه میدادمن میدیدم که شما تا چه حد سعی داریدجبران کنیدولی داریوش.....خوب داریوش..زخم خورده بود...قبول کنید که چهار ر ساله پیش رنجوندیدنشاصلا ازتون توقع نداشت که دست رد به سینش بزنیدبه خاطر همین هم اینقدر لجبازی میکنه وگرنه من میبینم که برخلاف لبهای بستش دلش برای شما پر میکشه_ که چی اقا جاوید؟؟؟حالا شما رو فرستاده تا وساطت کنید؟؟؟یه بار اون برای شما اینکاروانجام داد... حالا که رد شدید شما برای اونبس کنید تورو به خدا....من خسته شدم....چهار روز نیست که از تو جا بلند شدماخه چه نفعی ازاین ازارها میبریدمن عطای داریوش و به لقاش بخشیدمدیگه همچین کسی تو زندگیم وجود ندارهبرید بهش بگید دور منو یه خط قرمز بکشهاصلا بگید مریم مرده... بگید خاکش کردیم وتموم...دست از سرم بردارید....دیگه نمیخوام حتی یه کلمهءدیگه ازش بشنومحرفتونو باور میکنم چون غیر از برادری چیزی ازتون ندیدمولی این مشکل من وداریوشو حل نمیکنهتو شرایطی که بخاطرش حتی تورو داداشم وایستادمانتظار نداشتم منو اون جوری برونه اقا جاوید...منوداریوش ... زندگیمون همینه...هیچ وقتم درست نمیشهیه برهه ای من کوتاه

میام ولی داریوش کوتاه نمی یادیه برهه ای هم مثل الان داریوش کوتاه مییاد ومن نمیتونم قبولش کنم برید اقا جاوید... شما نباید سرنوشتتونو با داریوش گره بزنید زندگی ما درست نشدنی... انگار رو پیشونی من نوشته که یه شب خواب راحت نداشته باشم (_ حدافل برگردید سرکار... اینجوری که... _ شرمندم اقا جاوید... من دیگه پامو تو اون شرکت نمیزارم_ ولی_ اَخه... _ بسه فقط تمومش کنید... همین... _ پس من فعلا کسی روبرای کار نمی یارم... _ نه اقا جاوید مطمئن باشید نظر من عوض نمیشه جاوید هر چی گفت قبول نکردم این دفعه قصد کرده بودم ازش دست بکشم وفراموشش کنم فصل سی ام) لبخند(چهارروز دیگه گذشت تو طول این چند روز حتی پامو از خونه هم بیرون نداشتم اصلا نمیخواستم کسی رو ببینم صبح تا شب ول میگشتم یه وقتیایی هم یه دستی به سروگوش خونه میکشیدم بعدم شام وبعدم سلول انفرادیم حتی باخودمم قهر بودم اصلا حوصله هیچ کسی رو نداشتم از دست خودم ناجور شاکی بودم این همه بلا سرم آورده ... بازم دلم براش تنگ شده بود اَخه خرفت بودن تاکی؟؟ تا کی میخواستم خودم و زندگیم و حرومش کنم؟؟ ساعت نه صبح بود وتازه داشتم وسائلا رو جمع میکردم که صدای زنگ در منو پرورد یکی دستشو گذاشته بود رو زنگ وبرنمیداشت زنگ... زنگ... زنگ... بعدم صدای کوبش در _ باز کنید... صدای جاوید بود... بند دلم پاره شد _ یعنی چه خبر شده؟؟ هراسون چادرمو انداختم سرمو از پله ها سرازیر شدم صدای زنگ تمومی نداشت _ اومدم... اومدم اونقدر نگران بودم که دو تا پله آخرو پریدم ودوئیدم سمت در درو که باز کردم جاوید پرید تو _ چی شده؟؟ _ بدوئین مریم خانم ... _ میگم چی شده؟؟ بجای جواب گوشه چادرمو کشید وگفت _ بجنبین داریوش... داریوش... داریوش... چی... اَخه به منم بگید ... چادرمو دوباره کشید _ بیاید مریم خانم تا دیر نشده بیاید ... انواع واقسام فکرای ناخوشایند تو ذهنم اومد... نکنه یه بلایی سرش اومده؟؟ نکنه دوباره تصادف کرده؟؟ مسموم نشده باشه؟؟ دعوانکرده باشه؟؟ زخمی نشده باشه؟؟ مخم هنگ کرده بود دیگه نفهمیدم چی کار میکنم.. دنبالش راه افتادم ... وسط کوچه تازه فهمیدم که نه کلید برداشتم نه مانتو تنم وایسادم _ چیه... مریم خانم بجنبید ... _ من که نمیتونم این جور بیام... صبر کنید برم مانتو م و بپوشم وکلید بردارم _ باشه من سرکوچه تو ماشینم... فقط زودتر _ اَخه حرف بزنید... بگید اینجا چه خبره؟؟ چه بلایی سرش اومده؟؟ تصادف کرده؟؟ ترودخدا حرف بزنید... _ من تو ماشینم.. فقط زودتر... زودتر ودوئید سمت ماشین اصلا نمیدیدم چی کار میکنم.. تمام صحنه

های بد و مزخرف جلوی چشمم قطار شده بود فقط یه مانتو تنم کردم و یه کیف و با کلید خونه روزدم زیر بقلم و راه افتادم حتی موبایلمم یادم رفت ماشین روشن بود به محض اینکه پامو توش گذاشتم گاز دادوراه افتاد چنان با سرعت میروند که تقریباً تو صندلی ماشین حل شده بودم _ اقا جاوید ترو خدا حرف بزنید... چه بلایی سرداریوش اومده؟؟

نکنه ... دهنم خشک شده بود بگید چی شده؟ محض رضای خدا ... دارم از دلشوره پس می افتم صدای بوق جاوید و یه لایی از بین دوتا ماشین _ اقا جاوید... _ مریم خانم خودتون مبینید ... بازم یه لایی دیگه... از ترس چشمامو رو هم گذاشتم... چرا حرف نمیزد؟؟ دلم داشت میاومد تو حلقم از ترس و اضطراب به صندلی ماشین چنگ انداخته بودم و چشمم به ماشینی که داشت مسیرو تو هوا میرفت دوخته بودم قسمت دوم لبخند دم خونه داریوش که ترمز زد یه نفس راحت کشیدم فقط کار خدابود تا الان زنده بودیم با اون وضع رانندگیش... خیلیه از ترس نغله نشدم نگاهم به خونه بود... چرامنو آورده اینجا؟؟ انتظار داشتم هر جایی بره جز خونه داریوش... اخیه اینجا چه خبره؟؟ _ مریم خانم زود باشید ... خودش پیاده شدو در وباز کرد پیاده شدم وبا قدمهای بی رمق وارد خونه شدم هرآن انتظار یه اتفاق بد و داشتم چشمم دو دو میزدو قلبم رو ریتم کند بود نفهمیدم جاوید کجا غیبش زد راه افتادم سمت پله ها و همه رو دوتا درمیون بالا دوئیدم در حال وباز کردم خونه امن وامان بود صدایی نمی اومد از همون جا دادزدم _ اقا جاوید... داریوش پاهام ناخواسته به سمت اطاق داریوش رفت دهنم از اضطراب و ترس مثل چوب خشک شده بود _ داریوشششششششش در اطاقو باز کردم همه چی سر جاش بود هیچ جنازه ای دیده نمیشد... از این فکر تنم لرزید و لیمو گاز گرفتم خدا خفت کنه مریم... این چه حرفیه؟؟ برگشتم تو پذیرایی و سمت اطاق دنیا سرازیر شدم اونجام نبود... پس کجاست؟؟ دوباره صدا زد _ داریوش اشکام داشت سرازیر میشد... نکنه اصلاً اینجا نیست... برگشتم تو پذیرایی دورخودم میگشتم که نگام تو چارچوب در ورودی خشک شد داریوش بود... سالم و سلامت یه لبخند اروم رو لبش بود که ارومم کرد و ضربان قلبم و برگردوند سر جاش جز تک و توک خراش رو صورتش... چیزیش نبود _ چی شده؟؟ تو حالت خوبه؟؟ اومدم جلوتر سالم بود... شکر خدا سلامت بود تکیه شو از در جدا کرد _ اره خوبم ... جاوید... جاوید... نفسم بالا نمیامد... لیمو با زبون خیس کردم _ اروم مریم... چیزی نشده... _ پس جاوید _ .. نگران نباش.. من گفتم بیاد دنبالت.. حالا که خیالم از بابت سلامتیش راحت شده بود فکر رفت سمت چیزای

دیگه _ یعنی چی که میگه من گفتم بیاد دنبالت؟؟ _ چی داری میگه؟؟ با ناباوری گفتم _ همش ... همش نقشه بود؟؟

سری تکون دادو گفت _ اره ... راه دیگه ای برای حرف زدن باهات نداشتم _ یعنی تو ... تو... حالا از خشم درحال انفجار بودم واز عصبانیت حرفارو گم می کردم _ اره.. اره ... میدونم ... یه دفعه ای مثل یه آتشفشان فوران کردم اومدم جلو وبا مشتای گره کرده داد زدم _ همش الکی بود؟؟ اون همه حرص وجوش الکی بو د؟؟ اصلا شعورت میرسه من تا اینجا چی کشیدم؟؟ اصلا میفهمی که تا اینجا جونم به لبم رسید؟؟ مشتتم وبالا اوردم _ میدونی میخوام اونقدر بزمنت که ازجات پانسی؟؟ نفس نفس میزدم وصورتتم قرمز شده بود فاصلهءمنوخودشو پر کردو مچ دستم وتو دستش گرفت نگاهش چقدر مهربون بود زمزمه کرد _ چرا ... بهم بگو چرا نگرانم شدی؟؟ تو که دیگه منو نمیخوای.. تو که دیگه نمیخوای با من باشی... پس اون همه دلشوره برای چی بود؟؟ دور مچ دستم داغ شد احساس میکردم درحال ذوب شدن نگاهم تو چشمات گیر کرده بو دو جدانمیشد بعد از نه ماه که نگاهشو ازم دریغ کرده بود حالا میتونستم یه دل سیرتو چشمات خیره شم دلم برای چشمات تنگ شده بود ... دلم برای بوی تنش تنگ شده بود... دلم برای داریوش تنگ شده بود مشتتم شل شد ... دستم باز شد ولی هنوز مچم تو دستش بود ونگاهم به نگاهش _ دلم برات تنگ شده بود دختر ... چه طور دلت اومد این چند وقت خودتو ازم دریغ کنی؟؟ نگاهش غمگین شد به خودم اومدم... مگه قرار نبود فراموشش کنم؟؟ مگه نمیخواست ازدواج کنه؟؟ پس این کارا چه معنی میده؟؟

دستم دوباره مشت شد ... خواستم دستم وبکشم که دست اونم باهاش کشیده شد نگاهش برگشت غریدم ؛ _ چه غلطی داری میکنی؟؟ مگه تو بیمارستان نگفتی نمیخوای منو ببینی؟؟ مگه نگفتی میخوای ازدواج کنی؟؟ حالا اومدی میگه دلم برات تنگ شده؟؟ اصلا حالیه داری چه غلطی میکنی؟؟ برام نقشه میکشی که منو بکشی تو خونت ... که چی بشه؟؟ نکنه هوس کردی نقشه شیش سال پیشت و عملی کنی؟؟ نگاهش خیس شدبا حسرت گفت _ تو هیچ وقت نمیبخشی ... هر وقت که عصبانی بشی گذشته رو مثل پتک تو سرم میکوبی دستمو دوباره کشیدم ... نداشت _ ولم کن میخوام برم .. هه ... چقدر احمق بودم... فکر میکردم دوباره یه بلایی سرت اومده ... _ خوب چراترسیدی؟؟ تو که میگی دوستم نداری؟؟ _ خفه شو داریوش ... دستمو ول کن ... اصلا به خودم مربوطه... دستمو ول کن ابرویی بالا انداخت وبا پوزخند گفت _ میدونی که تا من نخوام تو هیچ جا نمیری ... دستمو بازم کشیدم ... یه جور واکنش بودبه

گرمای دستش ... که اعصابمو بهم میریخت خودمم میدونستم کاری از پیش نمیبرم ... ولی نمیشد که همین جوری
وایسم و بربر نگاهش کنم با ناله گفت _مریم... مریم... تروخدا یه دقیقه اروم بگیر... بزار سیر ببینمت... میدونی
چندوقتِ تو چشمت نگاه نکردم میدونی چند وقتِ دارم حسرت اون یکسال و میخورم؟؟ میدونی چند وقتِ زندگی
و گذاشتم واوادم دنبال دلم چرا میخوای همه چی رو پیچیده کنی؟؟ هم تو منو دوست داری... هم میدونی که من
عاشقت هستم... پس اینهمه احم و تخم برای چیه؟؟ میدونی با این کاراداری منو مجنون تر میکنی؟؟ میدونی مدام تو
بیداری و خواب عکسِ چشمت جلوی نگاهمه... چرا خودتو ازم قائم میکنی؟؟ چرا نمیخوای باهام حرف بزنی؟؟)
چشماش مثل یه گردونه چرخان منو افسون خودش کرده بود... میخواستم چشممو ببندم... میخواستم خام نگاهش
نشم... ولی... نمیتونستم... دست خودم نبود... فاصلشو کم تر کرد... نه ماه تموم که منو از کارو زندگی انداختی...
میدونی تا حالا چند بار علی زنگ زده ولی هر بار براش بهانه اوردم؟؟ مریم من دارم دیوونه میشم... تا کی میخوای
خودتو ازم دریغ کنی؟؟ پلک زدم با سختی سرمو برگردوندم _این تو هستی که همیشه ازارم دادی ... چونمو
برگردوند وبا نگاهی ژرف که تا ته ذهنمو میخوند گفت _من؟؟ منی که فقط به خاطر تو رفتم؟؟ فقط به خاطر اینکه
میخواستی ازاد باشی؟؟ تو خواستی برم... منم رفتم... دستِ دیگمو مشت کردم و کوبیدم به سینش _من خواستم
بری؟؟ من؟؟ تو برای خودت بریدی ودوختی... گفتم میخوام برم... منم جلوتو نگرفتم... انتظار داشتی با اون
افتضاحی که راه انداختی به پات بیفتم والتماس کنم که نری؟؟ همیشه همین بودی... خودخواه و خود رای... همیشه
نظر... نظری خودته... برای خودت برنامه میچیدی ودوزار به من اهمیت نمیدادی دوباره باهاش درگیر شدم _ولم کن
میخوام برم... بزار برم دندوناشو بهم سایید وبا فک منقبض شده گفت _مریم بزار مثل دو تا ادم نرمال باهم حرف
بزنیم چرا امن و تو برخلاف علاقه ای که بهم داریم نمیتونیم دودقیقه باهم صحبت کنیم؟؟ _کی گفته من دوستت
دارم؟؟ _اگه دوستم نداشتی با جاوید نمی ا ومدی... اگه برات مهم نبودم اینجوری نگرانم نمیشدی... اگه منو
نمیخواستی با دیدن اینکه سالم نفس اسوده نمیکشیدی... نگاهمو ازش دزدیدم... حرفی که حساب بود جواب
نداشت _خوب... خوب که چی... یه لبخند محو اومد رولیش _مریم.. عزیز دل من... چرانمیخوای درک کنی... من
عوض شدم... توهم عوض شدی... نه تودیگه اون مریم ترسو وهراسون هستی نه من اون داریوشی که با زور همه چی

رو بدست میاوردم حالا شدم کسی که فقط میخواد تورو خوشبخت کنه مریم...بزار دوباره درکنارت باشم...بزار دوباره لمست کنم... دستمو کشیدم_برو کنار... دروغ گو... مگه نگفتی میخوای ازدواج کنی؟؟ دیگه منو میخوای چیکار...نکنه قراره کنار زنت یه معشوقه دیگه هم داشته باشی ؟؟ ===== قسمت سوم لبخند دستمو کشیدم_برو کنار... دروغ گو... مگه نگفتی میخوای ازدواج کنی؟؟ دیگه منو میخوای چیکار...نکنه قراره کنار زنت یه معشوقه دیگه هم داشته باشی ؟؟ خندید و منو کشید تو بقلش_نگو که باور کردی؟؟من که نگفتم قراره باکی ازدواج کنم؟؟ گفتم؟؟نگفتم...تو خودت اینطور فکر کردی خودمو کشیدم از بقلش بیرون...نگاهمو ازش دزدیدم ته دلم اونقدر خوشحال بودم که انگار یه بار بزرگ و از رودوشم برداشتن_خوب که چی؟؟اصلا برام مهم نیست با کی میخوای ازدواج کنی؟؟بزار برم سرشو آورد پائین وزل زد تو چشمام اگه برات مهم نیست چر اتوچشمام نگاه نمیکنی؟؟برگرد و زل بزنی تو چشمامو بگو...دیگه دوستم نداری...رهات میکنم و قول میدم همون جورری که تو این چهارسال خودمو گم وگور کرده بودم بازم برم ومطمئن باش دیگه منو نمیبینی ... حالا به من نگاه کن وبگو)...

اخه چه جورری تو چشمات نگاه میکردم... من عاشق این نگاه بودم واونوقت میگفتم بره... چشمامو بالا اوردم...

نگاهش چقدر سیاه وژرف بود... اینهمه محبت چه جورری تو نگاهش لونه کرده بود؟؟ نمیدونم چقدر طول کشید...

صدای نفساش... بوی خوشش...چشمای هفت رنگش...منو تو خودش حل کرده بود مچم ورها کردو کف دستشو گذاشت رو گونه ام_بگو مریم...بگو که تو هم حس منو داری؟؟بگو که دلت برام تنگ شده بود؟؟ بگو که مثل من تو این پنج سال زندگی نکردی؟؟ بگو که باهام میمونی؟؟ بگو که دیگه ترکم نمیکنی؟؟ بهم بگو مریم؟؟ ببین...من همون داریوشی هستم که یه روزی با قساوت دزدیدمت ... ولی حالا... بعد از پنج سال... بهت میگم نمیتونم...به خدا نمیتونم... هر کاری کردم نتونستم...نتونستم یه شب بدون فکر تو وچشمای تو بخوابم ... بگو مریم ... نفسی کشیدوهواروتو صورتم دمید_بگو که باهام ازدواج میکنی؟؟ بگو مریم؟؟ همون چیزی که بارها تو دلانهای قلبم پژواک شده بود وبه زبون آورد اخر سر گفت...ازم خواست...بعد پنج سال دوباره ازم خواست روی گونم سیر شده بود... کاش زمان میایستاد... کاش این لحظه تا ابد ادامه داشت... نگاهمو تو چشمات چرخوندم ... نگرانی ودلشوره تو چشمات بیداد میکرد واقعا نمیتونستم بدون داریوش زندگی کنم... این حرف دلم بود...با خودم که این حرفا رو

نداشتم... نمیشد... زندگی بدون داریوش امکان پذیر نبود... دستمو گذاشتم رو مچ دستش و چشمامو بستم...
..... باشه... باهات میمونم... چشمامو باز کردم نگاه داریوش هنوزم به لبهام بود... خنده ای به لبم اومد و گفتم...
نشیدی؟؟ بله رو بهت دادم... چشماش گشاد شد و لبش به خنده باز شد دستشو کشید و عقب رفت زمزمه کرد
_ ممنون... ممنون خانمی که بهم اجازه دادی باهات باشم... برای همیشه... برای ابد نفس اسوده ای کشید و دوباره
بهم زل زد که با خنده بهش نگاه میکردم... بالاخره تموم شد... تمام تنهایی هام تموم شد... چقدر منتظر این لحظه
بودم... سرشو بلند کرد و زمزمه کرد... خدا یا شکر تو دوباره نگاهشو به من دوخت... باهات قد یه دنیا.. حرف برای
گفتن دارم بیابریم... میخوام از همه چی برام بگی از خودت... از عروسی... اندازه... یه عمر ازت دور بودم... همه رو
باید برام بگی... ===== قسمت چهارم لبخند دستمو گرفت و منو رو کاناپه نشوند... خودشم نشست رو به
روم هنوز خندم رو لبم بود... اونجوری نگاه نکن... میام یه لقمه چیت میکنم خندم پررنگ تر شد... نگاهشو ازم
گرفت و گفت؛... استغفرالله دختر تو چرا امروز اینقدر شیرین شدی... یه کاری دست خودم و خودت میدما... (خندم
بسته شد... داریوش... اونم فهمید... اروم زمزمه کرد... جانم... چرا بهم نگاه نمیکردی... انقدر ازم بدت میاومد...
_ فکر میکنی میتونستم و... بهت نگاه نمیکردم؟؟ یه بار دیگه هم بهت گفتم تو برای من مثل یه اهنربایی... همیشه
منو به سمت خودت جذب میکنی... اگه بهت نگاه میکردم دیگه نمیتونستم فکر کنم و دوباره... کارایی میکردم که
دستم نبود... بعدم از دستت رنجیده بودم قبل رفتنم منتظرت شدم... هر بار به ساعت نگاه کردم و گفتم الان می یاد...
الان می یاد... ولی نیومدی نگاهم به در خشک شد و نیومدی... چشمام به ایفون بود و مدام به خودم میگفتم... محال
منو ول کنی... محال جلوی رفتنمو نگیری... اما نیومدی... مریم دلم و ناجور شکوندی... یه سال اول مثل یه جنازه توی
خونه ای که هر طرفش بوی تو رو میداد میچرخیدم خاطره هات جلوی چشمم بود و هرروز منو خردتراز قبل میکرد
بعد از یه سال کارو... کارو... زندگی با خاطرات... رفتنم پیش روان شناس همه چی رو گفتم... تصمیم گرفته بودم
زندگی کنم... تصمیم گرفته بودم برگردم به ادما... دو سال تموم رفتنم و اوادم و با خودم کار کردم که ازت دست
بکشم... با خودم گفتم وقتی تو منو نمیخواهی... دیگه کاری از دستم برنمی یاد... حتی سعی کردم به کسای جدید تو
زندگیم فکر کنم ولی نمیشد... هر کسی رو با تو مقایسه میکردم... حتی یه بارم تا مرز پیشنهاد ازدواج رفتنم... ولی

وقتی میخواستم انگشتر و دستش بندازم یاد تو افتادم وزدم زیر همه چی ... حرفای علی تو ذهنم بود... حالا میفهمیدم چی میگفت ... ما مردای ایرانی به غیر از زن ایرانی کس دیگه ای رو نمیتونیم کنار خودمون ببینیم... همون شد که ترجیح دادم اصلا به ازدواج با کس دیگه ای فکر نکنم ..زندگی که با فکر به کس دیگه ای شروع بشه زندگی خوبی از اب در نمی اومد با جاوید رابطه داشتیم ...ولی ناکس یه کلمه بهم نگفت که تو پیشی ...حتی بهم نگفت که تومنشی شرکتی ... یه بار که موبایلش انتن نمیداد ...مجبور شدم به سرکارش زنگ بزنم... توگوشی رو برداشتی... انقدر شوکه شده بودم که گوشی تو دستم خشک شده بود (نگاهش درخشید ...انگار که همین الان این اتفاق برایش افتاده ... بار دوم... بار سوم... بار چهارم... بار پنجم ... اونقدر گرفتم تا قبول کردم که صدای تو ...نه کسی شبیه تو (با یاد اوری اون روز لبخندی رو لبم نشست راست میگفت... اون روز مدام گوشی زنگ میخورد ...هربارم که برمیداشتم صدانمی اومد فکر میکردم خط رو خط افتاده و تلفن خرابه چقدر اعصابم اون روز بهم ریخت و چقدر جد و اباد ادارهءمخابرات و مستفیض کردم صدایش منو برگردوند _ همین که باورم شد تو هستی ...قاطی کردم تو همهء این مدت پیش جاوید بودی و اون نامرد یه کلامم به من نگفته بود... این دیگه چه جور رفیقی بود که من داشتم... زنگ زدم و هرچی از دهنم دراومد بارش کردم... اونم اولش گوش داد بعدم خیلی خونسرد گفت _ به تو چه مریم خانم اینجا کار میکنه؟؟ اصلا به تو هیچ ربطی نداره؟؟ شوهرشی یا داداشش که گیر دادی؟؟ راست میگفت... چه جوابی داشتم بهش بدم ... از فردای اون روز تلفنای من شروع شد... دست خودم نبود تو منو جذب خودت میکردی... هر بار زنگ میزدم و حرف نمیزدم... بعدم که قطع میکردی دوباره داغ دلم تازه میشدو روز از نو و روزی از نو هر بار به خودم فحش میدادم ...با خودم دعوا میکردم ...تلفن و جمع میکردم... ولی بازم تا دلم هواتو میکرد دستم بی اراده سمت تلفن میرفت ... تا اینکه جاوید فهمید و از بعد از اون خودش زود جواب میداد دیگه طاقت نیاوردم... با دکترم مشورت کردم... میخواستم برگردم بهم اجازه داد... ولی یه چیزی رو بهم گفت که همیشه بهت حق انتخاب بدم... گفت که بازور همیشه چیزی ...مخصوصا قلب کسی رو بدست آورد ... ===== قسمت پنجم لبخند به جاوید گفتم و برگشتم سه روز تموم تو خونه مثل پرندهء پروبال بسته... بال بال زدم مخصوصا که روزای قبل رفتن مدام جلوی چشمم بود و چشمای اشکیت از خاطر من میرفت اخر سرم طاقت نیاوردم و اوادم شرکت داشتی با یه مرد

چاق و خپل اعصاب خورد کن کل کل میکردی اون که رفت اومدم سراغت صدام و که شنیدی نگاه مبهوت تو دیدم
اصلا عوض نشده بودی... فقط میشد گفت پخته تر و جاافتاده تر شده بودی تو اون لحظه فقط میخواستم بقلت کنم
و تورو بو بکشم.. (سرمو انداختم پائین واقعا خجالت کشیدم خندید و گفت _مریم... سرمو بلند کردم _ جانم ... تو
چشمم خیره شد و گفت _دیگه نگاهتو از من نگیر اومدو کنارم نشست دست تو جیبش کردو پلاک وزنجیر و درآورد
همون پلاکی که بهش پس داده بودم و به سمتم گرفت و گفت _بیاینم امانتیت شالمو کنارزدم و گفتم برام بندهاش
قفلشو که بست برگشتم و نگاش کردم _بخشید که بهت پشش دادم .. اون شب خیلی اذیتم کردی.... من فکر
نمیکردم باهام همچین رفتاری رو داشته باشی حسابی اعصابمو بهم ریختی مخصوصا که اصلا بهم نگاه نمیکردی)...
_اره میدونم وقتی داشتی میرفتی یه گوله اتیش بودی نمیدونی چقدر اون شب بهم خوش گذشت وقتی امپرت رو صد
باشه قیافت میشه مثل یه سیب سرخ و خندید _نخند من اون شب اون همه حرص خوردم اون وقت تو می خندی
خندش قطع شد و گفت _ ولی فرداش خوب تلافی کردی... مخصوصا که زنجیرو جلوی روم از گردنت باز کردی
همین که فهمیدم تا حالا تو گردنت بوده و حالا داری بهم برش میگردونی اونم با اون وضعیت ... برام عذاب اوربود
نگاهم ورو صورتش حرکت دادم جای ضربه ها روی صورتش محو بود _چیه داری به دسته گلت نگاه میکنی؟؟
_دستشون بشکنه... فکر نمیکردم بزنت _اونازورزیادی نداشتن این من بودم که نمیتونستم از فکر بیرون بیام
وگرنه اینجوری کتک نمیخوردم من و دست کم گرفتی.... کم کسی نیستم برای خودم صدای زنگ در هردومونو
از گذشته کشید بیرون داریوش خندید و گفت _پدر صلواتی نمیزاره دودقیقه باهم اختلاط کنیم بدون پرسیدن درو باز
کرد و دم در وایستاد رو به من خندید و گفت _میبینی خودشه جاوید با یه جعبه شیرینی ویه لبخند گل وگشاد اومد تو
_سلام..سلام...به به عروس و داماد... تاکی قرار بود منو بیرون بکارید؟؟ داریوش دستشو گذاشت رو کمر جاوید
وهولش داد _بیا تو... اگه امروز کمکم نکرده بودی عمرا تو خونه راحت میدادم _مثل اینکه اوضاع امن وامانه
....خوبین عروس خانم؟؟ سرخ شدم...هنوز باورم نمیشد که عروس داریوش باشم... تو این چند وقته این حرف
برام مثل یه ارزو شده بود صورتم داغ شد و احساس کردم از فرق سرم تا چوئم سرخ سرخ _مرسی اقا جاوید...ولی
منو بدجور ترسوندینا!! نمیدونید تا برسیم اینجا...چی کشیدم ... جعبه شیرینی رو گذاشت رو میز و دستاشو به حالت

تسلیم برد بالا_ من بی تقصیرم... همش نقشه ءاین داریوش بود که الان داره به من لبخند میزنه لبخند داریوش به قه
قه تبدیل شد واصلًا به روی خودش نیارود که چی شنیده_ برم یه چایی دیش بریزم که با این شیرینیای تازه
...ناجوووووووور میچسبه_ من میریزم .. تو بشین... _مرسی خانمی قسمت ششم لبخند جعبهء شیرینی
رو برداشتم ورفتم تو اشپزخونه همه چی مرتب و سر جاش بود انگار نه انگار شیش سال گذشته یه ظرف شیرینی
خوری کوچیک برداشتم و شیرینیا رو توش چیدم صدای پیچ پیچ داریوش و جاوید می اومد .. سعی کردم معطل کنم تا
حرفاشونو بزنی چایی ریختم و کنارش ظرف شیرینی و گذاشتم چند تا پیش دستی و با چنگال کیک خوری و به قندون
نقلی هم کنارشون گذاشتم یه لحظه احساس کردم که اینجا واقعا خونهء خودمه و خودمم خانوم این خونه ته دلم قیلی
ویلی رفت... این نهایت ارزوم بود زندگی کنار داریوش یه رویای کمرنگ بود که هر روز پر رنگ تر از روز پیش
میشد اولین چایی روبه جاوید دادم _ ممنون مریم خانم .. چایی بعدی مال داریوش بود چنان نگاهش روم بود که
دست و پام و گم کرده بودم _ بفرمائید _ ما چایی بخوریم یا شرمندگی مریم خانومو _ الحساب چایی رو شما بفرمائید
... نگاهش از رو چشمم جدا نمیشد زمزمه کردم _ داریوش ... با سر پرسید ... چیه؟؟ با چشم و ابرو اشاره کردم
... چایی لبخندش پررنگ تر شد دست بردو فنجان و برداشت ظرف شیرینی و به همراه پیش دستی ها اوردم
و خودمم لیوان چایی مو بدست گرفتم جاوید چنان با ولع شیرینی رو میخورد انگار که از قحطی اومده خندم گرفت
لبهای داریوشم میخندید _ بابا جاوید یکم ارومتر ... خفه میشی _ یه چیزی میگی داریوش ها ... من شیش ساله منتظر
این شیرینی هستم بعد تو میگی اروم تر... من نمیدونم الان این شیرینی رو تو چشمم جا کنم یا تو دهنم نگاه
داریوش برگشت سمت من... به لبخندش لبخند زدم نگاهش زلال و شفاف بود مثل دوتا گوی سیاه که هر لحظه
بیشتر توش غرق میشدم چقدر خوبه که میتونم تا هر وقت که دلم میخواد به چشماش نگاه کنم و اونم نگاه مهربونشو
ازم نگیره _ اهم... اهم... مثل اینکه اینجا ادم مجرد نشسته... نظر بازی و لبخندهای ژکوند ر و بزارید برای بعد از
رفتن من ... خوب قدم بعدی چیه؟؟ کی قراره بریم خواستگاری؟؟ لبخندم پرید و رنگم سفید شد داریوش هم نگاه
هراسون شو به من دوخت هر دوبه یه چیز فکر میکردیم (محمد) حال خوشم از بین رفته بود ... انگار از وسط یه
رویای شیرین یقمو گرفتن و کشیدنم بیرون تازه مشکلات پیش رومون به چشمم اومد نگاه نگران داریوشو حس

میکردم ولی همچنان به ظرف شیرینی که دیگه برام معنی نداشت زل زدم حالا باید با محمد چی کار میکردم؟؟ اون
بارم که اجازه داد فکر میکرد داریوش میخواد ازدواج کنه ولی حالا مخصوصا با اون گند کاری که شد و محمد جریان
خواستگاری جاویدو فهمید نمیدونستم چه عکس العملی نشون میده ... سرم و بلند کردم... نگاه هر دو رو من بود
انگار که من فرمانده عملیاتم و قراره برنامهء ضد حمله رو بچینم _ من ... من نمیدونم ... فکر نکنم راضی کردن
محمد به این اسونیا باشه ... نگاهم رو چهرهء دمق داریوش میچرخید میخواستم اون هم یه راهی جلوی پام بزاره ...
داریوش به حرف اومد _ عصری میرم دم مغازه ... باهاش صحبت میکنم .. _ نه نمیشه ... اگه دادو قال کنه چی؟؟
_ خوب دادو قال کنه ... تا کی قراره صبر کنیم؟؟ من دیگه صبرم تموم شده ... اگه به خودم بود همین الان میبردمت
محضر و عقدت میکردم _ ولی اخه ... بزار باهاش حرف بزنم ... شاید قبول کرد سکوت کردم ... چی میگفتم ...
بالاخره که چی ... باید باهاش حرف میزدیم ... هر چی زودتر بهتر _ باشه مریم؟؟ برم؟؟ سر بلند کردم نگاه داریوش
رو من بود سرمو به معنی باشه خم کردم قسمت هفتم لبخند _ خوب پس اینم از این ... مریم خانم پاشو بریم ... کجا
؟؟ مریم و کجا داری میری؟؟ _ اوی داریوش ... حواست باشه تا مریم خانم و عقد نکردی دیگه اجازهء داری ببینیش
_ .. چی داری میگی برای خودت ... من حق ندارم مریم و ببینم؟؟ _ اره مریم خانم مثل خواهرمنه ... منم رو خواهرم
غیرت دارم از این به بعد کاری داشتی به من میگی .. افتاد _ ببند جاوید تا خودم دهنتمو نبستم ... خندم گرفته بود
... داریوش شاکی از حرفای جاوید رو به من کرد و گفت _ داری بهش میخندی؟؟ به جای اینکه هوای منو داشته باشی ،
داری بهش میخندی؟؟ خندم عمیق تر شد ... حرفای جاویدو که از سرشوخی بود .. باور کرد خواستم سربه سرش
بزارم _ هنوز که خبری نشده تا هواتو داشته باشم .. هر چی اقا داداشم بگه همونه ... بلندشدم و گفتم _ بریم اقا جاوید
_ ... مریم !! جاوید گفت مریم و چی؟؟ گفتم بهت ... من دیگه خواهرموتنها دست تو نمی سپارم ... بریم میریم خانم ...
قیافهء داریوش عصبانی بود دوست داشتم پیشش باشم ولی از قدرت علاقمون میترسیدم اگه تنها میبودیم با این همه
عشق و عطش معلوم نبود رابطمون به کجا میرسه چند سال پیش خام تر و بچه تر بودم ولی حالا به هیچ عنوان
نمیخواستم قبل از ازدواجمون رابطه ای بینمون باشه این خاصیت یه زن ... نباید سهل الوصول باشه داریوش شاکی
و عصبانی با دست درونشون دادو گفت _ به سلامت ... خوش اومدید جاوید نگاهی به من انداخت و گفت _ مثل اینکه

باورش شد ...بابا این مریم خانم مال شما ... اصلا من هیچ ادعایی... اعم از برادری و داداشی و برادر شوهری ندارم
هرکاری صلاح میدونی بکن ...من تو ماشین منتظرم داریوش جواب نداد ...رفتم پیشش _داریوش... جواب نداد
...داشت ناز میکرد... تروخدا کاردنیا ر وبیین ...به جای من داریوش داره ناز میکنه یه بار دیگه با خواهش و ناز

صداش کردم _داریوش _چیه؟؟مگه نمیخواستی بری؟؟ برو دیگه .. _اخه اینجوری برم؟؟ دلت میاد؟؟

_چطور تودلت میاد بعد از این همه وقت که همدیگه رو دیدیم بری؟؟من دلم نیاد !! لبهام خندید عین پسر بچه های

سرتق شده بود میخواستم یه ماچ گنده از لپاش کنم استینشو کشیدم _به من نگاه کن... داریوش... آه داریوش...

میرما !! _خوب برو ...کسی جلوتو نگرفته _یعنی برم؟؟ _اره برو.. _به همین اسونی ازم دل بریدی؟؟باشه میرم...

_بشین سرجات... کی گفته ازت دل بریدم؟؟فقط ناراحتم از دستت ...همین برگشت و نگاهشو به من دوخت و با لحن

ملتمسی گفت _چرا میخوای بری؟؟بمون مریم... _باید برم ... چشماش ر و چشمام میچرخید _چرا ...چرا اباید

بری؟؟ خودشو به من نزدیکتر کرد _بعد از این همه وقت که بدستت اوردم ..میخوای بری ؟ _داریوش برای با هم

بودن وقت زیاده ولی الان ... _نگران چی هستی؟؟ _میترسم... _از من؟؟ _نه از خودم.. برم داریوش ...باشه؟؟ _تو

اگه اینجوری میخوای ...باشه برو _دیگه قهر نیستی؟؟ لبخندی رو لبش نشست ...منو کشید تو بقلش و چند لحظه

منو به خودش فشرد _دلم برای عطر تنت تنگ شده بود ...تو این چند سال هیچ کسی مثل تو برام نبود منو از

اغوشش کشید بیرون و بازو هامو تودستش گرفت _بهم قول بده ...قول بده که هیچ وقت ترکم نکنی.. من بدون تو

میمیرم... این چند سال یه جنازه بودم ...یه مُر ده ..الان حس میکنم که زندگی دوباره داره به روم میخنده قول میدی

که برای همیشه پیشم بمونی؟؟ باسرتائید کردم... لبخندی که رو لبش بود بهترین چیزی بود که میتونست بهم هدیه

بده گوشو بوسیدم وگفتم _من دیگه برم... دستمو تو دستش گرفت... اره باید بری ... هیچ کدوم دلمون نمی اومد

دل بکنیم ...روی دستمو نوازش میکردو با نوک انگشت رو پشت دستم شکل میکشید _دلم نمیاد هزار م بری

...نمیدونم چه جوری این چند سال و طاقت اوردم ولی کاش میموندی ...کاش اصلا ازم جدانمشدی .. داشتم مست

میشدم اصلا تو حال خودمون نبودیم یه چیزی مثل اژیر قرمز توسرم میچرخید ولی تو اون لحظه هیچ کدوم از اعضای

بدنم ازم پیروی نمیکردن انگار همه چی برام وایساده بود و...من بودم و داریوش و احساس بینمون صدای زنگ ایفون

هردومونو از خلسه درآورد... از هم جدا شدیم... لبخند محوی زد و گفت _ صدای جاوید درآومد.. برو تا ابرومونو تو محل نبرده... بلندشدم _ با محمد حرف میزنی؟؟ پلکاشو بهم زد _ من برم.. نگاهش همون جور بود انگار که قرار به یه سفر بی بازگشت برم تادم در دنبالم اومدو نگاهشو به هم دوخت بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه موقع خداحافظی دلم شور میزد حوادث آینده منو بشدت میترسوند و این ترس تو چشمام فریاد میزد _ مواضِب خودت باش _ تو هم همین طور... درضمن بد به دلت راه نده بزار ببینیم چی پیش میاد نگران نباش _ باشه خداحافظ _ برو به امان خدا دلم از این حرفش گرم شد توکل به خدا... هر چی اون بخواد همون میشه تورا جاوید سکوت کرده بود ولی موقع پیاده شدن گفت _ مریم خانم احتمالاً راه سختی رو درپیش داشته باشید.. ولی اینو بدونید داریوش لیاقتشو داره... امیدوارم موفق باشید تشکر کردم و پیاده شدم فصل سی و یکم (جدال) تا ساعت پنج عصر دلم مثل سیرو سرکه می جوشید اصلاً نمیفهمیدم دارم چی کار میکنم... مثل مرغ سرکنده این ورواون ور میرفتم و به خودم میپیچیدم دست و دلم به کار نمی اومد حداقل نهارو آماده کنم اخر سرم باشکم خالی یه لقمه نون پنیر برای خودم لقمه گرفتم وهمون و سق زدم از شناس من نازنین هم اون روز زودتر اومده بود خونه... انقدر تابلو بودم که ده دفعه ازم پرسید چی شده چرا اینقدر بی تابی میکنی اونم دلشوره گرفته بود ولی به روی خودش نمیآورد ساعت پنج عصر بود که درحیاط کوبیده شد... انگار بند دلمو پاره کردن صدای داد محمد هردومونو وحشت زده کرد _ مریم! مریم! ازپله ها بالا اومد و درو کوبوند _ سلام بدون جواب دادن پرسید _ این چرت وپرتا چیه داریوش میگه؟؟ مگه اون دفعه ای که اومده بود باهم تموم نکردید؟؟ پس این کارا برای چیه؟؟ طرف پاشده اومده دم مغازه برای خواستگاری... مرتیکه آخر فکر کرده من خواهرمو بهش میدم... همینم مونده با گند کاری های اقا تورو دودستی تقدیمش کنم چرا ساکتی نکنه؟؟ تو هم خبرداشتی هان؟؟ _ اروم باش داداش.. _ اروم باشم؟؟ چه جوری میتونم اروم باشم؟؟ راستشو بگو مریم... تو هم خبر داشتی یا نه؟؟ اگه نه که پدر پدر جدشو جلوی چشمش بیارم دحرف بزن... خبرداشتی؟؟ با سرتائید کردم وایییییی.. طوفانی شد... گلدونو برداشت وپرت کرد به سمت من که جا خالی دادم _ تو میدونستی..... اونقدر عصبانی بود که ازچشمش خون میچکید _ میدونستی... یعنی بیخ گوش من با این پسر الدنگ قرار مدار میزاشتی وهیچی به من نمیگفتی... چه... چه به نفس نفس افتاده و رنگ صورتش کبود شده بود _ چه جوری

تونستی؟؟ من به تو اطمینان کردم که گذاشتم بری ...فکر کردم رابطتون تموم شده... مگه سری قبل باهش بهم
نزدی پس الان چه غلطی داری میکنی فکر کردی من بچم سرمو شیره میمالی ...که داره ازدواج میکنه؟؟... (نازی
گفت ارومتر چیزی نشده که .. _چیزی نشده؟؟ دیگه باید چی بشه؟؟ باید همین امشب عقدش کنه که تازه بفهمی
چه بلایی سرمون اومده؟؟ مرتیکهءالدنگ چنان با اعتماد به نفس حرف میزد که خودمم شک کردم نکنه قرار مداری
با طرف دارم که یادم نیست دوباره داغ کرد دوئید به سمت من که تا خواستم در برم موهامو از پشت کشید وپرتم
کرد رو زمین نازی خودشو انداخت جلوی محمد ومنم از فرصت استفاده کردم واز پله هاسرازیر شدم صدای نازی رو
میشنیدم که داره اروموش میکنه ===== قسمت دوم جدال دروپیشت سرم قفل کردم وسرخوردم
ویاهامو تو بقلم گرفتم صدای زنگ موبایلم... خواهش های نازیدادوفریاد محمد که برام خط و نشون میکشید...
تو هم قاطی شده بود صدای موبایل قطع شدو صدای محمد کم کم اروم شد وخونه رو سکوت گرفت صدای واتنی که
همیشه این موقع ها پیداش میشد وصدای ءویراژموتور علی سیاه کوچه رو برداشته بود دوباره صدای موبایل ... ولی
حتی حس اینکه بخوام از جام به اندازهءیه میلیمتر حرکت بکنم و نداشتم اونقدر به صداش که ازیه جای خفه می اومد
گوش دادم که قطع شد بااینکه داریوش شمارمو نداشت ولی یه حسی بهم میگفت داریوش خودمو رو زمین کشیدم
وکیفمو با یه حرکت خالی کردم وگوشی رو ازتو وسائل کشیدم بیرون اوه پونزده تا میس کال از یه شمارهءغریبه
.....توشیش وبش زنگ زدن به شماره بودم که دوباره وبیرهءموبایل و صدای زنگ _الو... _مریم؟؟ مریم خودتی
؟؟الو... _سلام... _سلام چر اجواب نمیدی؟؟ کجایی پس تو؟؟ دلم هزار راه رفت... محمد اومد خونه؟؟.....
_مریم؟؟ اشکام کم کم جاری شد فشارهای روم تازه داشت خودش و نشون میداد دستم وگذاشتم رو دهنم تا
صدای هق هقم و نشونه ولی مثل همیشه همه چی رو فهمید _کتک زده مریم؟؟ مریم؟؟ خانمی جواب نمیدی؟ بگو
چی شده _داریوش ... _جان داریوش ...حرف بزن عزیز دلم ... _محمد _کتک زده مریم؟؟ اذیتت کرده؟؟ هق
هق بلندترصداش سخت شد _دارم میام اونجا ... از جام پریدم _نه نیا ... نفسی کشید وگفت _نباید دست روت
بلند میکرد _داریوش توروخدا.... اوضاعو ازاین خرابتر نکن _خراب تر ازاین امکان ندارهمرگ یه بارشیونم یه
بار _داریوش ...گوش کن ..الو الو ...صدای بوق اشغال جوابم بود ضریان قلبم رو هزار بود نباید بیاد... هر چی

گوشیشو میگرفتم جواب نمیداد دیگه نمیدونستم باید چی کار کنم... خدایا خودت به خیر بگذرون چادرمو سرم کردم واز زیر زمین اومدم بیرون ..خونه ساکت بود وهواکم کم داشت تاریک میشد دم درواستادم ویه بار دیگه شماره رو گرفتم ...جواب بده ...تروخدا جواب بده چند بار تو کوچه سرک کشیدم نه کسی نبود ...وای حالا باید چی کار کنم؟؟؟ یه نگاهم به طبقه بالا بود ویه نگاهم به سرکوچهدر وپیش کردم ودوباره اومدم تو حیاط ومتر میکرده ...دور حیاط میچرخیدمخسته شدم پشت در تکیه دادم وگوشامو تیز کردم باید قبل از زنگ زدن دروباز میکرده وگرنه محمد میفهمید چشمامو بستم.... مریم فکر کن....چه جوری بایداین قائله رو ختم به خیر کنم سرمو بلند کردم وزل زدم به اسمون تیره ءخاکستری صدایی قدمهایی با شتاب نزدیک میشدچون خونمون ته کوچه بن بست بودرفت واومد چندانی نداشتیم دروباز کردم _چرا اومدی؟؟؟ داریوش دست بالا رفتش و آورد پائین بازمو گرفتو بامن اومد تو ودروپشت سرش بست _تو حالت خوبه؟؟ _داریوش نمیفهمی چی میگم؟؟الان محمد میاد...برو تروخدا تا شربه پا نشده یه لبخند دل گرم کننده زدو گفت _از چی میترسی؟؟ از من یا محمد؟؟ میدونی که هر دو دوستت داریمنمیخواه نگران چیزی باشی صدای محمد منو از داریوش جدا کرد _تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟

پله ها رو تند وتند اومد پائین ..پشت بندش نازی از پله ها سرازیر شد قسمت سوم جدال داریوش و هل دادم _تروخدا برو ..خون به پا میشه ولی داریوش منو کنار زد وجلوتر رفت محمد بدون نگاه به داریوش به سمت اومدبازمو گرفت و منو از پشت داریوش کنار کشید داریوش جلو تر اومد _ولش کن محمد.... اومدم مردو مردونه باهات حرف بزنم _ههههمرد ومردونه دیگه چه صیغه ایه مگه توی نامرد...کاری به غیر از خنجر از پشت زدن هم بلدی از عصبانیت بازمو که تو دستش بود فشار داد نالم رفت هوا _ولش کن محمد دردش اومد محمد به خودش اومد ودستشو کشید با لحنی ارومتر از قبل ولی همون جور خشمگین گفت _ازخونه من بروبیرونمن خواهرمو به تونمیدم _چرا؟؟ بی پولم... بی خونم... اه درسطا ندارم یا شایدم معتادم وقاچاقچی؟؟هان؟؟کدومش؟؟ محمد دندوناشو رو هم فشرد _تو دزدی... دزد ناموس... همچین کسی هیچ وقت درست نمیشه صورت داریوش تو هم رفت _بس کن محمداون اشتباه مال شیش سال پیش بود..تا کی میخوای چماغش کنی تو سرم؟؟ من خطا کردم ...تاوانشم دادم ...چهارسال تموم ازهمه بریدم... اواره ءدیار غربت شدم... خودمو از دیدن عزیزترین کسم

محروم کردم تا تقاص اشتباهم و پس بدم چهارسال تموم صدای قلبمو که برای مریم میزدو خفه کردم تا وجود من مانع خوشبختیش نشه ... خود تو تاحالا اشتباه نکردی؟؟ تحمل داری تا اخر عمراون خطا رو تو سرت بکوبن؟؟ من

مریم ودوست دارم ...خدا شاهد صحبت یه سال دوسال نیست از زمان زنده بودن دنیا دوستش داشتم خودشم میدونه ...رفتم... چون نمیخواستم سایه امن روسرش باشه چون فکر میکردم بدون من خوشبخت تره... ولی نشد) ...

نگاهشو به سمت من برگردوند صداش اروم تر شد _برای هردومون نشد... نه من زندگی دارم ...نه اون ...قسمت من

مریم... قلبم مال اونه _..... _داداش .. دست محمد وکه کنارم اویزون بود ..تو دستم گرفتم _قلب ما برای هم

میتپه وبدون هم از حرکت می ایسته برای من زندگی بدون داریوش ارزش نداره ...نمیتونم بدون داریوش زندگی

کنم خودت یه روزی عاشق بودی ...عاشق دنیا... هنوز که هنوزه یادگار ی هاشو داری چرا نگهشون داشتی؟؟؟این

همه وقت گذشته ...چرا دورشون نذاختی؟؟میدونی چرا؟؟چون نمیتونی... چون یادگار عشقتن... درکمون کن

داداش ...مانمیتونیم بی هم زندگی کنیم نازی که اشک چشماش راه افتاده بود گفت _یه بار دیگه هم بهت گفتم تو

نمیتونی جلوی قلب واحساس کسی رو بگیر ی همون جور که نمیتونی جلوی احساس گذشتهءخودتو بگیری

وفراموشش کنی نگاه محمد اول روی نازی نشست وبعد روی من قطره های شفاف اشک تو چشماش برق میزد _اگه

خوشبخت نشدی چی؟؟ اگه... اگه.. یه روزی اومدی وبه خاطر اینکه بهت اجازه دادم باهاش ازدواج کنی ازم گله مند

بودی چی؟؟ کی میتونه بهم تضمین بده که همیشه همین احساس وداری؟؟ کی میتونه خاطر جمعم کنه که اون ولت

نمیکنه؟؟ دست ازادمو گذاشتم رو قلبم وگفتم _تا وقتی این دل براش میتپه با همه چیش کنار میام ...حتی با بی

مهروش .. مطمئنم هیچ وقت نمیزارم تا دلم ازش سرد بشه... نگاه محمدروداریوش نشست... موقع حرف زدن بغض

داشت _قول میدی مراقبش باشی؟؟ قول میدی مثل جفت چشمت ازش نگهداری کنی؟؟ قول میدی هیچ وقت

نزاری غصه بخوره ودل نازکش بشکنه؟؟ داریوش نگاهشو به من دوخت وگفت _هر چند میدونم قول یه نامرد ی

مثل من برات ارزش نداره... ولی به جون خودش که برام عزیزترین ...قول میدم که همه جا پشت وپناهاش باشم

ونزارم غم به دلش راه پیدا کنه محمد چشماشو بست ودستم وفشرد _مبارکه ...به پای هم پیر بشین ... به سمتم

برگشت وپیشونیمو بوسید _خوشبخت بشی ابجی _خوشبخت میشم داداش ...نه به خاطر خودم فقط به خاطر گل

روی خان داداشم _ قول میدی؟؟ باسر تائید کردم _ توامانتینزار پیش مامان وبابا سرافکنده شم.. عاقبت بخیرشو
ابجی کوچیکه ..تا هم من ...هم مامان وبابا... دعای خیرشون بدرقه راهت باشه تبسمی کردم وگفتم _برام دعایمکنی
؟؟ _ معلومه خواهری !!معلومه .. دست داریوشو تو دستش گرفت ودست دیگه شو گذاشت روسرم چشماشو بست
وگفت امیدوارم زیر سایه خدا وقران سلامت باشید و.....عاقبت بخیر بشیدمبارکه دستامونو روهم گذاشتروی
داریوش و بوسیدوروی سرم بوسه کاشت وبا قدمهایی بلند تو یه چشم بهم زدن ناپدید شد خواستم دنبالش برم که
نازی جلو مو گرفت _ نمیخواد بری ...الان دل تنگه... باید یکم تنها باشه تا با خودش کنار بیاد رومو بوسید وگفت _
مبارکه مریم جان... مبارکه اقا داریوش ...ایشالله کنار هم پیرشید وعصای دست هم تو روزای تنهایی باشید با اجازه
ای گفت واون هم رفت من موندم وداریوش با دستهای قفل شده به هم ===== قسمت چهارم جدال داریوش
دستمو کشید واز پله ها پائینم برد دروکه پشت سرم بست ...تکیه داد به در دستم هنوز تو دستهایش بودو هیچ
تمایلی نداشتم دستموازاد کنم _ دیدی! دیدی محمدم راضی شددیدی قبول کرد که مال من باشی... چشماش
درخشید ...چقدر امروز حرص خوردیم ولی هردو از نتیجه کار راضی بودیم اخر کار خوب از اب درامد چادرمو
ازسرم کشید ومنو نشوند رو تخت جلوی پاهام نشست وسرشو گذاشت رو زانوهایم _چرا هر چی زدم جواب
ندادی؟؟ نمیدونی چی کشیدم تا صداتو از پشت گوشی شنیدم .. دستامو لابه لای موهایش بردم وحرکت دادم ..موج
موهایش زیر انگشتم حرکت میکرد _ نبودم تا جواب بدم ...بالابودم که محمد پیداش شد... اونقدر عصبانی بود که
همون موقع یه گلدونو تو دیوار خرد کرد دستمو دوباره روموهایش کشیدم _چقدر توبه من آرامش میدی.... این چند
سال بدون تو قرنی گذشت سرشو بلند کرد وبه چشمم زل زد وگفت _مریم هیچ وقت ترکم نکنمن بدون تو
میمیرم لبخندی بهش زدم _ این توهستی که باید بهم قول بدی تنهام نزاری ... بلندشد وکنارم نشست.... دستامو
تودستش گرفت وگفت _ هردومون باید بهم قول بدیم .. نفسی کشید وبه دستام نگاه کرد _ازفردا باید برم دنبال
کارا...ازمحضر باید وقت بگیرم... دنبال تالار باشم ...اووووه میدونی چقدر کار انتظارمو میکشه؟؟ لبخندم کم رنگ شد
..ترس دوباره به سراغم امد _چیه؟؟چرا نگرانی؟؟ _میخواهی برگردی پیش علی؟؟ خندید ودستشو دور شونم
حلقه کرد _ اگه چهارسال بدون تو وتو غربت دوم اوردم فقط برای این بود که میخواستم تو راحت باشی وگرنه

خودت بهتر از هر کسی میدونی که من یه لحظه هم نمیتونم اون جا تاب بیارم خونه وزندگی من اینجاست... قلبم اینجاست... خونادم اینجاست... کجا برم بهتر از اینجا_ پس میمونی؟؟_ معلومه... قراره با خانوم طلای خودم همین جا تو خونه پدری زندگی کنیم مگه نه؟؟_ یه خنده از ته دل زدم و خودمو بیشتر تو بقلش جا کردم موهامو بوسید و نفس عمیق کشید_ باد شیش سال پیش افتادم... بوی همون موقع هارومیدی سرمو بلند کردم گفتم_ همون موقعی که همش اذیتم میکردی؟؟_ ابروهاشو داد بالا_ من اذیتت میکردم یا تو که به هیچ حرف من گوش نمیدادی؟؟

هر کاری میگفتم برعکسشو انجام میدادی... یادته چقدر نگران بودم محمد بفهمه تو زنده ای... اونوقت جنابعالی با همون زبون نداشتت بهش زنگ زدی برو خدا روشکر کن بلایی سرت نیاردم..... ساکت شد... با هم رفته بودیم تو اون روزا... همون روزایی که باعث شد هم به هم نزدیک بشیم وهم از هم دور_ بعد از اینکه به هوای محمد اومدی تهران... خونه شدبرام مثل زندون... تازه درکت میکردم که چی میکشی... جای جای خونه بوی تورومیداد دیگه نتونستم طاقت بیارم وبه هوای پول برگشتم تا اینکه فهمیدی و برای آوردن پول اومدی با یاداون روز هم ناراحت شدم هم خوشحال... انگار از اون همه حرصی که اون موقع خورده بودم خبری نبود_ مریم جان... مریم جان صدای نازی بود از هم جدا شدیم_ جانم نازی... از همون جا بدون اینکه درو باز کنه گفت_ شام حاضره... بیاین بالا یه لبخند شیطان به لب اوردم و یه چشمک به داریوش زدم_ پاشو بریم بالا که از امشب دوماه این خونه ای.. دستشو گرفتم و کشیدم_ پاشو اق دوماه... قرمه سبزی نازی پزداریم... قول میدم انگشتاتم باهاش بخوری... داریوش خندید و گفت_ همیشه به جای شام تو رو یه لقمه چپ کنم... تو خوشمزه تری ملوسک من... ابروهامو بالا انداختم وانگشت اشاره مو گزیدم_ وای وای... نگفته بودی از این اخلاق داری؟؟ نخوری منو تموم میشما! اونوقت دیگه مریمی نداری که بشه ملوسکت.. یه نگاه شیفته کردوگفت برو شیطان بالا... من دیگه تضمین نمیدم به جای شام امشب نخورمت شیرین

عسل باشوخی و خنده بالا رفتیم قسمت پنجم جدال باشوخی و خنده بالا رفتیم ولی تا محمود دیدم نیشمو بستم... عجب دختر پررویی بودم... نازی یه سفره خودمونی و درعین حال مرتب چیده و منتظر مابود_ بفرما اقا داریوش... خوش اومدین_ ممنون نازنین خانم... شرمنده دست خالی اومدم_ این حرفا چیه؟؟ بفرمائید.. محمد همچنان سرسنگین بود ولی سعی میکرد ادب و رعایت کنه به هر حال چه بخواد و چه نخواد داریوش از امشب داماد این خانواده

میشد باید احترامشو نگه میداشت شام وزیر نگاههای زیر زیرکی داریوش و جوسنگین سفره خوردیم بعد از شام
و جمع کردن سفره محمد پیشنهاد کرد که با داریوش به یه پیاده روی دونفره برن نگران شدم... پیاده روی دونفره
دیگه چه فعلی مزخرفیه؟؟ حالا نمیشد نرن؟؟ یعنی چی میخواد بهش بگه که داره میبرتش بیرون؟؟ نگاه نگرانمو از
داریوش که خونسر دوراضی نشسته بود رو محمد کشوندم نه هیچ چیز مشکوکی نبود ولی دل من مگه این حرفا
حالیس بود... بلند شدن موقع رفتن بازوری داریوشو گرفتم... چیه از نگاهم ترس و خوند... نترس یه گپ مردونست..
هیچ اتفاقی نمیفته... فعلا خدا حافظ یه ساعت گذشت... نیومدن... دوساعت گذاشت... نیومدن... دوساعت ونیم...
بازم پیداشون نشد.. ساعت نزدیکای یک نصفه شب بود که در باکلید باز شد و یا الله گفتن محمد نفهمیدم پله ها رو
چه جور پائین اومدم محمد داشت به داریوش تعارف میکرد... حالابیا تو یه چایی بخور... نه قربون دستت باید برم
دیر وقته از نازنین خانم و مریم... سلام... چرا اینقدر دیر اومدید؟؟ داریوش خندید... فاشق نشسته داشتم حرف
میزدم.. یه نگاه به صورت خندان داریوش انداختم... یه نگاه به محمد... دوباره یه نگاه به داریوش... یه نگاه به
محمد... خبری نبود... هیچ چیز مشکوکی نبود جفتشون اروم بودن... چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟... هیچی
... نیمای بالا؟؟... نه دیروقته.. با اجازه اقا محمد فردا صبح میرم دنبال کارا.. نه بابا این چه حرفیه؟؟ اجازه امام
دست شماست.. ابرو هام بالا پرید... جان... محمد که تا چند ساعت پیش به خون داریوش تشنه بود حالا میگه
اجازه امام دست شماست جل الخالق چه جوری میشه تو این چند ساعت این همه تحول صورت بگیره؟؟... کاری
باری بود بگو در خدمتم... نه دیگه جاوید هست... پس فعلا... با داریوش دست داد و رفت... داریوش؟؟؟؟ چی
بهت گفت؟؟ بینی مو کشید و گفت... بهت که گفتم یه گپ مردونه بود به دختر خانم هاهم ربطی پیدا نمیکنه... یعنی
من نباید بدونم چی گفتید؟؟... نه حرف مردونه به درد مردا میخوره نه دختر خانمای فصول... خیلی خوب قهر نکن..
بعدا بهت میگم... الان باید برم... کاری نداری؟؟ خانم؟؟ مریم خانم؟؟ میگم دیگه... برم؟؟... باشه ولی قول دادیا..
...اره بابا من قولم قوله.. اره قولش.. قول بود ولی هنوز که هنوزه بهم نگفته که محمد اون شب بهش چی گفته... فردا
بهت زنگ میزنم قرار میزارم برای کارا... باشه خدا حافظ به سلامت در پناه خدا درو بستم... یه نگاه به اسمون
تیره بالای سرم کردم خدایا شکر که به خیر گذشت ===== فصل دوم زندگی من تا به

خودمون پیام یه ماه گذشت و سر سفره عقد بودم از فردای اون روز کارای بی پایان عروسی شروع شد... اون قدر کار روسرمون ریخته بود که نمیدونستیم به کدوم برسیم دست رو هر چیزی میزاشتیم یه خروار کار از کنارش سرک میکشید... واقعا بریده بودیم در عین اون همه خستگی از این که کنار هم بودیم لذت میبردیم و هر لحظه برامون ارزشمند بود کم چیزی نبود... شیش سال طول کشیده بود تا دوباره در کنار هم و باهم باشیم تازه دلیل رفتارها شو میفهمیدم و از فکرای مزخرفم خجالت می کشیدم برای خرید حلقه دوهفته تموم وقت گذاشتیم ولی مگه اون چیزی که من میخواستم پیدا میشد من یه حلقه ساده میخواستم... نه برای ادعای روشنفکری بلکه یه چیزی میخواستم که از دستم درش نیارم قیافش برام زیاد مهم نبود مهم این بود که نخوام برای هر بار ظرف شستن و حموم کردن حلقه رواز دستم در بیارم بر عکس من.. داریوش بود.. دست رو هرچی میزاشت مجلل و مجلسی..... عکس العمل منم همیشه یکی بود رومو برمیدردندمو میرفتم سراغ ویتترین بعدی اخر سرم حرف... حرف خودم شد یه ست حلقه ساده با دو تا تک نگین روش... که هم ساده بود و هم شیک... وای چقدر داریوش غررررر زد.... مهم نبود بزار غر بزنه من از این حلقه خوشم اومده قراره تا ابد همراه باشه پس باید بهش علاقه داشته باشم برای بله برون فقط مادر پدر نازی به عنوان بزرگتر مجلس و جاوید اومده بودن مهریه من هم همون خونه تهرانپارس و نصف سهام شرکتش بود که به نامم زد با این کار داریوش محمد یه نفس اسوده کشید... انگار که خیالش راحت شد برای جهیزیه هم نداشت حتی یه هل پوک بخرم.. هر چند دست و بالمون تنگ بود ولی بالاخره که باید یه چیزی به عنوان جهیزیه باخودم میبردم نداشت و اون یه ریزه پس انداز همون جورى بدون استفاده تو بانک موند تمام خونه رو باسلیقه هردومون عوض کردیم و یه سروسامون حسابی به خونه و زندگی دادیم خونه شده بود عروس... حیاط شده بود باغ دلگشا... وقتی ساختمون رو نگاه میکردی از اون همه تمیزی لذت میبردی لیست خریدای عروسی و وسائل خونه تموم نشدنی بود هر چیزی رو میگرفتی یه چیز دیگه جاش سر در میاورد از صبح تا شب یه لنگه پا دنبال خرید بودیم و بازم میدیدیم لیستمون هم چنان پا برجاست اگه کمکهای جاوید و محمد نبود امکان نداشت یه ماهه بتونیم بساط عروسی رو راه بندازیم تالار گیر نمیومد... لباس عروس دلخواهم پیدا نمیشد.. کارای خونه تو هم گره خوره بود... خلاصه چی بگم که تو این یه ماه یه شب خواب راحت نداشتیم انگار تو یه پیمان نانا داشته تمام سعی و تلاشمونو

گذاشته بودیم تا هرچه زودتر این عروسی رو راه بندازیم چشممون از این همه دوری ترسیده بود ونگران بودیم
هرنوع رابطه ای رو برای بعد از ازدواج گذاشته بودیم و همه هم وغمّ مون شده بود... راه انداختن این عروسی
بخاطر همین موضوع...علاقمون برای زودتر برگزار شدن این عروسی بیشتر از پیش شده بود هر چند که یه وقتایی
تورا بطمون...داریوش زیر ابی میرفت ولی انگار اونم دست کمی از من نداشت بالاخره روز عروسی رسید... روزی که
شش سال طول کشید تا برسه و آخر سر هم رسید مثل همه عروس های دیگه بله گفتم وزیر لفظی گرفتم ولی نه از
مادرشوهرم یا خواهرشوهرم بلکه از جاوید... جای خالی دنیا ورد پای وجودش دلتنگمون کردواشک به چشمامون
آورده بود ای کاش بود واین لحظه رو میدید که اگر دنیا ودوستی با دنیا نبود شاید هیچ وقت این عروسی سر
نمیگرفت تو تمام طول چشمن پج پج ها رو شنیدم ولی گوشامو رو همه چیز بستم و فقط نگاهمو به نگاه مشتاق
و مخملی داریوش دوختم که از چشمش اشتیاق و خواستن میچکید اون شب شده بودم افسون گرو دل داریوش تو
مستم بود غمزه هاوعشوه هام دیوونش کرده بود انگار فقط من واون تو دنیا بودیم و غیر از ما همه چی تو مه رفته بود
نمیدونم چر اینقدر پر شوروفتنه انگیز شده بودم.... خودمم از این همه لوندیم خیر نداشتیم داریوش با چشمهاییکه از
رو لبهام وسینهءبرهنم تکون نمیخورد خودخوری میکرد و سرخ و سرخ تر میشدومدام برام خط و نشون میکشید ولی
من مست تروخمارتر از این حرفا بودم که دل نگران شب و تنهایی مون باشم وای که چه شبی بود تا عمر دارم این
شب وفراموش نمیکنم من ناز بودم واون نیاز... من لیلی بودم واون مجنون... من بت بودم واون بت پرست چه شبی
بود... با همه رقصیدم.... با نازی.... با محمد که زوری آوردمش تو سالن... اخر سر هم با داریوش ارتین اهنگ مریم
ومیخوند داریوش دست انداخت دور کمرم و منو کشید سمت خودش _ حالا نوبت منه همهءدنیای من نگاه مریم
میشینم یه عمری چشم به راه مریم منو میرسونه تا شبای رویا چهرهءقشنگ ومثل ماه مریم باخواننده میخوند وباهام
میرقصید تمام بدنم خیس عرق شده بود وداشتیم روابرا پرواز میکردم اصلا نمیدونستم خستگی چیه.... یه دور دیگه
باهم چرخیدیم دلم اروم نداره بی قراره گریه هرشبم بی اختیاره گل مریم همهءداروندارم غیر مریم کسی رو دوست
ندارم صداس اوج گرفت وهردوباهم شروع کردیم به خوندن نگاه کن تو چشم مریم عزیز رویاهام مریم پس کی
مال من میشی من تورو میخوام مریم هردومیخندیدم ومیرقصیدیم لباس بلندم وجمع کردم وبه سمت نازی رفتم یه

چشمک به داریوش زد و گفتم _بسِ دیگه ...نوبت زن داداش خودمه نازی یه ده تومنی رو بالا سرم چرخوندو گذاشت بین لبهام _مبارکه خانمی روشو بوسیدم... ممنون اون شب ...شب من بود... شب رویایی هر دختری که از ته دل میخواد تاابدخوشبخت شه ودرکنار مردش یه زندگی خوب و شروع کنه اخرشیم شام وبعدم چرخ زدن تو خیابونای شلوغ پلوغ تهرون وماشینایی که با دیدن ماشین عروس... بوق میزدن دم درخونه...محمد من وداریوشو دست به دست دادوبرامون ارزوی خوشبختی کرد با اینکه همیشه ازشون جدابودم اشکام مثل همهءدخترای دیگه روُن شد ...بوی تن محمد وتو ریه هام پرکردم وازاغوشش جدا شدم همه رفتن ومن موندم وداریوش وحیاط سوت وکور ===== قسمت دوم فصل دوم زندگی من داریوش به در تکیه داد.... حالا تنها بودیم واون مثل شیر بیشه بهم نگاه میکرد ابروهاشو بالا انداخت وبا یه لبخند مرموز گفت _بالاخره همه رفتن .. اون همه دل بری وعشوه ها رو میخواست جواب بده وتلافی کنه دستمو گرفت وبا چشمهایی که برقشون هوش از سر ادم میبرد منو دنبال خودش کشوند پله ها رو بالا رفتیم ...نگاهم به نگاه شیطونش گیر کرده بود از درحال رد شدیم ...برگشت وبه من نگاه کرد وسط پذیرایی دستمو رها کردو یه قدم عقب گذاشت ونگاهشو به من دوخت چرا غا یکی درمیون روشن بودو خونه رو سکوت فراگرفته بود نگاهش پرننگ بود... پر درخشش ...از فکر تنهایی وچیزهایی که در انتظارم بود سرخ شدم وسرمو گرفتم پائین _پس اون خانم افسونگری که منو لب چشمه بردوتشنه برگردوند کجاست؟؟ سرمو نیمه بلند کردم وبا شیطنت گفتم _من همچین کسی رو نمیشناسم _بگو برات صرف نداره ...که بشناسی با یه قدم بلند خودشو به من رسوند وانگشت سبابشو زیر چونم گذاشت وگفت _سرتو بالا بیار خانومینگاهشو رو صورتم چرخوند و زمزمه کرد _چه طور میتونی به چشم من اینقدر خواستنی و دلربا باشی؟؟ صورتمو با دستاش قاب گرفت و روی پیشونیمو بوسید _بخاطر تمام حرفا ...تمام زخم زبونا... تمام تهمتتا... عذر میخوام نگاهمو بالا اوردم وگفتم _این حرفو نزن ..تو رو چشمم جا داری تو باید منو بابت چها رسال تنهایی وغریت ببخشی _نه ...اگه من خر نبودم.... اگه اون دیوونه بازی رو در نمی اوردم...اگه.... انگشت سبابه مو گذاشتم روی لبش وگفتم _هیسسسس...هیچی نگو...بزار این شب همین جور قشنگ وخاطره انگیز بمونه چشماشو بست وسرانگشتمو بوسید _از خدا به خاطر این همه لطف ومحبتش ممنونم دستمو گرفت ومنو دنبال خودش به سمت اطاق خواب کشوند مثل

همه دخترهای دیگه دلپره ته دلم لونه کرد اطاق خواب سفید با ست یاسی و روتختی بنفش جیغ چشمامو پر رنگ کرد منو نشوند رو عسلی ودستشو روشونه های لختم گذاشت از تو ائینه بهم لبخند زدو بعدم شروع کرد به باز کردن سرم اونقدر با حوصله واروم این کارو کرد که نفهمیدم کی تمام موهام باز شدو سرم یه هوایی خورد سنجاقای ریز و مشککی ... مویی های دم کج ... پرتز زیر موها و موهای مصنوعی.... همه رو دونه دونه باز کردو موهامو ازاد کرد تمام مدت نگاهم به دستهایش بود که روی سرم میچرخید کارموهام که تموم شد ... یه قدم عقب گذاشت ودستاشو روسینه قفل کرد نگاهم تو ائینه به نگاهش بود... از فکر چیزی که ازم میخواد... از فکر اولین رابطه با مرد زندگیم... سرخ شده بودم واحساس میکردم دارم گر میگیرم بلند شدم و روبه روش و ایستادم ولی حتی جرات نداشتم سرمو بلند کنم زمزمه کرد _ تو قول داده بودی نگاهتو از م دریغ نکنی نگاهم بالا اومد _ بیا مریم ... بیا امشب و با هم خاطره انگیز کنیم یه جوری بسازیمش که هیچ وقت فراموش نکنیم که برای با هم بودن چه زجریایی کشیدیم هردو باهم قدم جلو گذاشتیم... واقعاون همه خواستن از کجا تو دلامون ریشه دونده بود به لبهات خیره شدم بعد از شیش سال میخواستم طعم لبهاتو دوباره بچشم انگار تو ذهن اون هم همین بود طعم یه بوسه دیگه... ولی اینبار از صمیم قلب و با طیب خاطر لبهاتو که رو لبهام گذاشت ذهنم خالی از هر چیز... غیر از داریوش شد لذت لبهات... عشق وهوس تو تنم بیدار کرد جسممون... تنمون... لبهامون... داشت سیراب میشد و هردواز وجود هم لذت میبردیم عطش این همه سال تنهایی و خون دل خوردن ما روبه عرش برده بود و شبی رویایی برامون ساخت شبی که پر از حس بود حس ترس و درد... حس عاشقی و شیدایی... حس خواستن و تمنا و نیاز... حس تجربه یه دنیای جدید... یه فصل جدید... یه انسان جدید قسمت سوم فصل دوم زندگی من زندگی زناشویی من از همون شب شروع شد من درکنار حس جدیدی که توی وجودم بارور میشد تازه مفهوم ازدواج و تاثیر اونو تو زندگیم میدیدم حالا دیگه من تنها... مهم نبود خانواده دیبا مهم بود... زندگی هر دو در کنار هم مهم بود حالا دیگه هدفم دفاع از خودم در برابر مشکلات نبود... بلکه زیر سایه مهر داریوش و صفای وجودش... میتونستم نفس بکشم و آرامش داشته باشم زندگی من شروع شد... با یه همراه جدید... زندگی درکنار کسی که قبلا هم باهات هم خونه بودم وزیر یه سقف ولی سقف اون موقع تاریک بود و خاکستری و سقف امروز پراز نور بود... پرا ز عشق یه ماه از اون شب گذشته بود حالا من یه روی

دیگه وجودم و درک میکردم من یه زن شده بودم ...یه همسر...و اون ترس مبهم تو وجودم کم رنگ و کم رنگ تر شده بود نمیگم زندگی همیشه گرم و خورشیدی بود نه ...سختی های زندگی همیشه ولی وقتی همراهت ...هم قدمت... با تو یکدل باشه اونوقته که از فراز ونشیب زندگی نمیترسی و دل ومیزنی به دریا زندگی همون تکرار همیشگی بود با یه اختلاف مهمداریوش هم قدم بامن بود واین برام مهمترین رویداد زندگیم به حساب می اومد اخلاقی همون بود با این تفاوت که ازاد بودم ورها...و مدام دلشوره و نگرانی قلبمو نمی ازرد تصمیم داشتم درسمو ادامه بدم حالا دغدغه ای نداشتم ومیتونستم تا کوتاهی هامو جبران کنم داریوش مشوق خوبی بود... کمکم بود وهمه جا راهنماییم میکرد با تموم وجودم میخواستم ارشد وقبول شم تا جواب محبتهاوهم فکری هاشو بدم بعد از عروسی ما ...جاوید یه منشی جدید آورد.. یه خانم به تمام معنا.. با محبت و خوش خلاق ازاون کسانی که میتونی انرژی مثبتشونو تو همه جا ببینی روزی که برای کارهای شرکت رفتیم و باهاش آشنا شدم نگاه جاویدو دیدم که ستاره بارون شده بود انگار که نیروی جدیدی تو وجودش سر برداشته ...چشمش برق میزدوخنده یه لحظه از رو لبش کنار نمیرفت دلم گواهی خبرهای خوش ومی داد ازته دل ارزو کردم اگر دخترشایسته ایه با جاوید ازدواج کنه واونو از این باتلاق تنهایی نجات بده داریوش تمام کارای شرکت وبه علی واگذار کرده بود ویه شرکت به عنوان شعبهءدیگه اش تو ایران راه انداخت اولین چیزی که بهش یادآوری کردم منشی شرکتش بودمحال بود بزارم کس دیگه ای به جز خودم کارهای شرکتشو انجام بده.. مگه خودم چلاقم ..بره دختر مردم و بیاره سرکار ؟؟ زندگی کم وبیش تو اسایش میگذاشت اختلاف داشتیم ولی نه تا اون حدی که بخواد شیرازهءزندگیمونو ازهم بپاشه ...این زندگی اسون بدست نیومده بود که اسون ازدست بره اختلاف نظرو سلیقه همیشه بود گاهی اونقدرتفاوتمون زیاد میشد که هرکدوممون به یه سمتی میرفت وبا خودش خلوت میکرد ولی صبح فردا من با یه صبحونهءکامل وداریوش با یه خنده برلب همه چی روفراموش میکردیم وبه روی خودمون نمی آوردیم که شب پیش تا چه حد ازهم دلخور بودیم زندگی همین بود دیگه.... کاریش نمیشد کرد بُرد ...تنها با اونایی بود که کنار همهءاین تلخی ها واختلاف ها فداکاری کنن و زندگیشونو از سرلجبازی وغرور... این دواقت مهم زندگی مشترک به گند نکنن
+++++

پنج شنبه بود... دلم هوای مادرو پدرم وکرده بود ... فاتحه دادم وبقیهءگلها رو برداشتم وسر خاک دنیا رفتیم روی

سنگش اب ریختم و گلای سرخ و پر پر کردم _ ممنون دنیا... شاید مرگ تو... زندگی همه مونو بهم ریخت ولی
وجودتو باعث این زندگی شد به خاطر این همه عشق و محبت ازت ممنونم.. امیدوارم که بتونم در کنار برادرت
خوشبخت باشم و بچه های سلام و صالحی بزرگ کنم از سر خاک بلندشدم... نگاهمو به غروب افتاب که کم کم
نارنجی میشد دوختم _ بریم چشمامو بستم و سرمو کج کردم نور نارنجی خورشید روی صورتش انعکاس پیدا میکرد
_ میبینی... همونی شد که تو خواستی.. همونی که همیشه به شوخی بهم میگفتمی دارم میرم دنیا... به سمت دنیایی
بدون تو به سمت دنیایی بدون دنیا و السلام تمام شد

پایان



صورتی‌ها

WWW.SURATIHA.COM